

عنوان کتاب: نیازم به تو (ادامه رمان لحظه های دلواپسی)

نویسنده: roksana11 (مریم)

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

پارسا قبل از خدا حافظی با عزیزو آقا جون جریان مهمونی شبو گفت و یادآوری کرد که شامو خودش سفارش میده که کسی توی زحمت نیفته . بالاخره عزیزبا کلی اصرار قبول کرد.

از خوشحالی روی پا بند نبودم و خوشحالیم به عزیزو آقا جونم سرایت کرده بود. عزیزبا یه حوله به سراغم اومد و گفت: دختر چقدر دور خودت می چرخه؟ برویه دوش بگیر، یه دستی ام به سروگوشت بکش رنگ به رونداری. چشمهاشونگاه کن ببین چطوری گود افتاده!

یه ماچ محکم از گونه ش گرفتم و وارد حموم شدم. با صدای بلند آوازی خوندم و خودمومی شستم. صدا م بدک نبود، خودم که خوشم میومد !!

تا دوساعت پیش کاخ آمال و آرزوها موویران می دیدم والان داشتم برای بله برونم آماده می شدم!

از حمام دراومدم و موهامو که خشک کردم رفتم بیرون توی باغ و روی مخده های آقا جون نشستم. عزیزیه چای خوشرنگ برام ریخت. حتی یک لحظه هم لبخند از روی لبش دور نمی شد. درحال خوردن چای بودم که یکدفعه از جا پریدم! عزیزبا نگرانی گفت: چی شد؟

با ناراحتی گفتم: عزیزمن لباس مناسب نیاوردم با خودم.

آقا جون که تازه اومده بود پیشمون گفت: چی شده عزیزم؟ به چیزی نیازداری؟

- آقا جون با خودم لباس نیاوردم؛ حالا چیکارکنم؟

آقا جون: غریبه که نمیداد دخترم. همه خودین دیگه .

- این چه حرفیه؟ نمی تونم که اینطوری بیام.

آقاجون:اگه اینطوری بیای چی میشه؟

با شیطنت گفتم:آخه پارسا یه وقت پشیمون میشه !!!

آقا جون با صدای بلند خندید.اصولا"شخصیت جدی ای داشت برای همین من وعزیز با تعجب نگاهش می کردیم.عزیزدرحال برخاستن دست منوگرفت وبه سمت ساختمون برد وزیرلب غرزد:دختریه وقت خجالت نکشیا ! آقا جون ازپشت سربا صدای بلند گفت:نترس اون پارسایی که من دیدم نمی ذاره ازجات تکون بخوری،دودستی چسبیده ت .

باغرولند گفتم:عزیزچیکارکنم ؟

عزیزنگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت وگوشیه تلفنوبه دستم داد وگفت : اینم غصه خوردن داره ؟ خب هرچی می خوای بگومادرت بیاره.

آروم زدم توی سرم وگفتم :راست می گینا اصلا"به فکرم نرسیده بود...بعد برای اینکه عزیزوحرص بدم گفتم: این نوه تون که برای من حواس نذاشته !

چپ چپ نگاه کرد که زدم زیرخنده ...عزیزخودشم خندید وآروم درآغوشم گرفت و با بغض گفت : قربونت برم مادر. الهی خوشبخت بشی.ازدیروزتا حالا صد بارمردم وزنده شدم وقتی می دیدم جلوی چشمم داری بال بال میزنی وکاری نمی تونستم برات بکنم.همه ش می گفتم : آخه این پسرلنگه این دست گلوازکجا می خواد پیدا کنه؟ تعجب می کردم؛آخه ازبچگی توروپه جوردیگه دوست داشت وکسی جرأت نداشت ازگل نازکتریهت بگه.خداروشکرهمه چیزبه خیرگذشت.

محکم بغلش کردم وبه خودم فشردم.درمقابل محبتش حرفی برای گفتن نداشتم.

شماره منزلوگرفتم با سومین بوق مادرتلفنوجواب داد : بله ؟

- سلام مامان جونم.خوبید؟

مادرکه ازصداش دلخوری کاملا"مشهود بود گفت:چه عجب ! تونمی گی دل من شورمیزنه پا شدی رفتی یک کلمه هم خبرندادی کجایی؟

- الهی قربونتون برم، باورکنید خیلی روم فشاربود.معذرت می خوام.

مادر: حالا برای چی زنگ زدی؟ طوری شده؟

- یه زحمت براتون دارم.لباس زیتونی که پارسا برام خریده بود واومدنی بیارید.

مادر: با پارسا حرف زدی؟

- بله اومد اینجا و خودش باهام حرف زد وگفت که همگی امشب میایید اینجا .

مادر: فکرا تو کردی؟ مثل قضیه رامبد نشه منوسکه یه پول کنی؟!

دردل گفتم چه می دونی که من بخاطرهمین شازده به رامبد جواب رد دادم.

گفتم:بله،خیلی وقته که دارم فکرمی کنم،خواهش می کنم یادتون نره.

مادر: خب خدا روشکر که خودت جواب دادی ونمی تونی بندازی سرمن وپدرت !

خلاصه بعد از کلی حرف و حدیث خداحافظی کردم .

بلند شدم توی جمع وجور وچیدن میوه به عزیزکمک کردم.

سرشب بود که زنگ حیاط به صدا دراومد.به سرعت به سمت دررفتم وبازش کردم.پارسا پشت درایستاده وپویا هم توی ماشین بود...پارسا بعد ازدادن جواب سلام من به پویا گفت :من دروبازمی کنم بشین پشت فرمون ماشینویباز داخل حیاط

پویا با گفتن باشه پیاده شد پشت فرمون بشینه. پارسا اومد از داخل دروبازکنه.از کنارم که داشت رد می شد دستشو آورد

بالا گونه موکشید وآروم گفت:چطوری جیگرطلام ؟

داشتم می خندیدم که پویا سرشواز پنجره ماشین بیرون آورد وگفت: دکتر چون فوضولی موقوف ! من نمی دونم آخه شما دکتر ما مگه قسم سقراط وبقراط نخوردین که هیزبازی درنیارین؟! اونوقت تویکسره داری به ابجی ما ناخنک می زنی ! تا دودیفه تنهاتون میذارم همه ش تن وبدنم میلرزه !!!

پارسا گفت:بی خودی جوش نزن،ازامشب دیگه ابجیت مال منه.

پویا آرنجشو گذاشت روی شیشه ماشین وهمونطور که سرش از پنجره بیرون بود گفت : الهی قربون دختر دائیت برم

!هروقت ابجی مونو شیش دونگ به نامت زدیم اونوقت ادعای مالکیت بکن !

داشتم فکرمی کردم که منظور پویا ازدختر دایی پارسا کیه که تازه دوزاریم افتاد دختر دایی پارسا ؛ ساغره...واقعا" که چقدر این پویا خبیث بود !

داشتم می خندیدم که پارسا درگوشم گفت: خوشت اومد آره؟! تا می تونی بخند که نوبت گریه هاتم میرسه...بعد که

از جلوم رد شد چشمک زد...در حالیکه تا بنا گوش سرخ شده بودم بدون گفتن کلمه ای به سمت ساختمون رفتم...

از اتاق خارج شدیم؛ مادرتوی حال بود تا چشمش به من خورد اومد جلو و با بغض درآغوشم گرفت و تند تند صورتتومی بوسید. طفلی تو این مدت خیلی ازدیدن حال و روز من افسرده شده بود. دائم خداروشکر می کرد. می دونستم پارسا رو خیلی زیاد دوست داره و با تمام وجود بخاطر این وصلت شاد و خوشحاله.. مشغول شرح جزئیات برای مادربودم «البته با سانسورا!» که پدروارد شد. کمی خجالت می کشیدم با اینکه اصولاً "خجالتی نبودم. همیشه وقتی بحث خواستگاری پیش میومد معمولاً" با پدر صحبت و مشورت می کردم ولی نمی دونم چرا انقدر مؤذنب بودم. پدر بهم نزدیک شد و بعد ازدادن جواب سلامم گفت: چطوری عروس خانم. مبارکت باشه عزیزم... بعد صورتمو گرفت بین دستهای مهربونشو آورد بالا زل زد توی چشمهام و گفت: پدر سوخته از من خجالت می کشی؟!

خندم گرفته بود ولی باز حرف نمی زدم. صورتتو بوسید و گفت: خوشبخت بشی. از خدا می خوام هیچ وقت پشیمونی نده... آروم زیر لب گفتم: الهی آمین.

هرمهمونی که وارد می شد با خوشحالی تبریک می گفت مخصوصاً" درسا. توی آشپزخونه بودم که وارد شد جیغ جیغ راه انداخت و گفت: دارم بهت می گما عروسی من دوماه دیگه ست جنابعالی بعد از من عروسی می کنی. داشتم می خندیدم که بغلم کرد و درگوشم گفت: راست بگو پروا بالاخره این ماچ و بوسه روبه داداشم دادی یا نه؟!

با سرخوشی خندیدم. زد تو سرم گفت: دختره بی حیا! الان باید بمیری از خجالت نه اینکه نیشتباز کنی!

گفتم: یادته یه بار بهت گفتم داداشت بد تیکه ای؟! الان برای همون... دوباره زدم زیرخنده که درسا گفت: پروا از شوخی گذشته خیلی خوشحالم. خیلی خیلی خوشحالم. پدر و مادرو که دیگه نگو.

صورتشو بوسیدم و گفتم ممنونم. منم عاشق همه تونم. مخصوصاً" داداشت.

جیغش رفت هوا: بی حیا!!!

عمو و خاله هم منو درآغوش گرفتن و ولم نمی کردن که پارسا صدام کرد برم پیشش. کنارش که رفتم تازه متوجه زن و شوهر جوانی شدم که ایستاده بودن اونجا. پارسا با لبخند گفت: ایشون سیروس خانه و ایشونم همسرش شراره...

به شراره نگاه کردم پوست برنزه و چشمهای سبز روی هم رفته چهره با نمکی داشت و به دلم نشست. حالا دیگه یه نفس راحت کشیدم چون خطری برام نداره! به گرمی باهام دست داد و با لبخند قشنگی که روی لبهاش بود بهم تبریک گفت. با سیروس هم احوالپرسی کردم. قدش کمی از پارسا کوتاهتر بود و هیكل تنومندی داشت. صورت مردونه جذاب و چشم و ابروی مشکی. موهای دوسه سانت رشد کرده بود و زیاد سرپا نمی ایستاد. از همون برخوردار اول مهر دو تا شون به دلم نشست.

تا موقع شام حرف خاصی زده نشد. بعد از صرف شام همه بسیج شدن و ظرفها رو جمع کردن. البته نداشتن من از جام تکون بخورم. پدرهم یکسره حواسش به ساغر بود و تا می خواست از جاش بلند بشه فوری می گفت: ساغر توبشین نمی خواد از جات تکون بخوری و پویا هم ساغر و نشوند و خودش بجای او بلند شد. با اینکارش همه به خنده افتادن آخه پویا اهل این کارها نبود. فرید هم به تقلید از پویا به پا خواست.

بساط میوه که چیده شد آقا چون بعد از اینکه همه روبه سکوت دعوت می کرد گفت: ازهرچه بگذریم سخن دوست خوشتر است. بهتره تکلیف این بچه ها رو روشن کنیم کافیه هرچی حرف زدید... همه سکوت کردن که ادامه داد: هم پسر برای خوتونه وهم دختر. این بچه ها در کنار هم بودن غیر از این سالهایی که پارسا ایران نبود... پویا پرید وسط حرف آقا چونو گفت: که البته آقا پارسا از اون سردنیا تقریبا "یک روز در میون زنگ میزد و آمار پروا رواز من می گرفت.

با این حرف همه به پارسا نگاه کردن و خندیدن، فقط من بودم که هاج و واج بهش زل زده بودم و عکس العمل نشون نمی دادم. پارسا کنار سیروس و درست روبروی من نشست به لبخند بهم نگاه می کرد. احساس فوق العاده ای داشتم. پس از اولم منو دوست داشته؟

بالاخره حرفها با شوخی و خنده و صمیمانه زده شد. نه کسی چونه زد، نه کسی سنگ انداخت و نه کسی بدخلقی کرد. پدر و مادرها با تمام وجود راضی بودن. عمه با محبت و بغض نگام می کرد و آرام سرشوتکون می داد. ازدوری رامبد خیلی ناراحت بود. مهریه م ۱۱۰ سکه به نیت آقا امیرالمؤمنین تعیین شد. فقط مونده بود موعد تاریخ عروسی. هرکی یه چیزی می گفت... عموروبه پارسا کرد و گفت: پارسا جان خودت روز بخصوصی رودر نظرنداری؟

پارسا داشت تکه ای سیب به دهان می داشت که یکدفعه گفت هفته دیگه!

با شنیدن این حرف همه زدن زیرخنده، فرزاد نامزد درسا گفت: دکتر جون بازم دم ما گرم. هشت نه ماهی میشه نامزدم صدا م در نیومده تونیومده گازشوگرفتی می خوای بری؟! پارسا گفت: من یک عمره صبر کردم. بابا ز نموبدید برم سرخونه زندگیم.

گونه هام گل انداخته بود و از جسارت پارسا حرص می خوردم.

ساغر آرام کنار گوشم گفت: اوه اوه خدا به دادت برسه! آتیشش معلومه خیلی تند و تیزه. بیچاره شدی!

- یعنی بیشتر از پویا؟

ساغر: تو رو خدا پویا رو با کسی مقایسه نکن که تودنیا لنگه نداره...

- شانس آوردی، اگه شوهرت برادرم نبود حالتومی گرفتم که به شوهر من تیکه نندازی!

دوباره حواسم معطوف به جمع شد که آقا چون تقویم آورد نگاهی انداخت و گفت: به به! ۲۷ روز دیگه ولادت مولاعلی ست، اگه موافق باشید ساعت خوش یمن یه.

همه شروع به دست زدن کردن . با خودم فکرمی کردم کمی زود نیست؟! آخه این همه عجله برای چیه؟ هرچند که دوست داشتم زودتر از این همه استرس رها بشم ولی چطور با این زمان کم وقت کنیم کارهامونو انجام بدیم ؟ تا نیمه های شب صحبتها و برنامه ریزی ها ادامه داشت و فهمیدم عروسی درسا هم تقریبا "یک ماه بعد از مننه .

بخاطر موقعیت شغلیه من و پارسا مجبور بودیم از سرکار که برمی گردیم دنبال کارهامون بیفتیم. البته من فردا روهم از مرخصیم مونده بود و قرار شد پارسا با رئیس بیمارستان صحبت کنه و تقاضای انتقالیم رولگوکنه و ضمنا " ترتیب استخدام سیروس و شراره روهم در همون بیمارستان بده. از این موضوع خوشحال بودم. دیگه حس می کردم شراره دوست خوبی برام میشه.

موقع خدا حافظی به اتاق رفتم تا لباسهامو بپوشم پارسا پشت سرم وارد شد درو بست و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند، سریع کشید توی بغلش و گفت: توحواست کجاست یک ساعته دارم بهت اشاره می کنم بیای بیرون؟... با استرس به در اتاق نگاه کردم گفتم: پارسا ولم کن، یه وقت یکی میاد تو.

با اخم خوشگلی گفت: خب بیاد! دیگه نمی تونی از زیرم... ببخشید از زیرش دربری!

بهش چشم غره رفتم. کاملا " مشخص بود عمدا " حرفشواشتباهی زد. با خنده محکم توی بغلش فشارم داد و داشت قربون صدقه م می رفت که یکدفعه در اتاق باز شد و پویا ظاهر شد. تا چشمش به ما خورد اومد وسط اتاق ایستاد و گفت: لا اله الا الله ..! آخه من از دست شما دوتا چه خاکی توی سرم بریزم؟! آخه بابا این یکماهم دندون سرجیگر بذارید نمی میرید که؟! اونوقت اسم منه بدبخت بد دررفته و این پارسا کوفتی فقط منتظر یه فرصت که آبیجه منو خفت کنه. همینطور غرمیزد و من و پارسا هم می خندیدیم.

پارسا گفت: پویا خیلی عجیبه! چطوریه که هر موقع منو پروا تنها میشیم فقط سرو کله تو پیدا میشه؟!!

پویا نگاه بامزه ای به پارسا انداخت و با خنده شیطانی گفت: آخه من همهمش دارم زاغ سیاتونو چوب میزنم!

رفتم جلوش ایستادم و یه دفعه بغلش کردم و گفتم: پویا معذرت می خوام... من خیلی عذاب کشیدم. خیلی خیلی... دیگه بغض مجالم نداد و اشکام آروم روی صورتم سُرخورد... کمی خم شد به صورتم نگاه کرد و گفت: ااا... داری گریه می کنی. الهی داداش قربون چشمتا بشه. روی موهامو بوسید. احساس شیرینی داشتم از اینکه برادرم دوست و رفیق و مهمتر از همه پشت م بود. پارسا اومد کنار من و پویا ایستاد و بازو مو گرفت و آروم از بغل پویا بیرون کشید و گفت: داداش بهت قول میدم از خواهرت همونطور که خودت گفتی مثل یه جواهر گرانبها محافظت کنم. بعد بدون رودرواسی از پویا دوباره منو در آغوش گرفت.

پویا برای اینکه جور و عوض کنه گفت: چه بغل بغلی راه انداختیم. اصلا " حالا که اینطوری شد منم میرم دختر دئایتوبغل می کنم. تازه یواشکی ماچشم می کنم. از اون ماچاها...!

از اتاق رفت بیرون. به پارسا نگاه کردم . با یه حرکت دستهامو انداختم دورگردنشویه بوسه محکم از گونه ش گرفتم ... می خواست عکس العمل نشون بده که صدای مادرازیبیرون اومد که برای رفتن صدا م می کرد...پارسا با افسوس نگام کرد وگفت : تشریف بیرید.بذارعروسی کنیم بینم دیگه کی می خواد توروازدستم نجات بده . . .

دستموروی صورتش کشیدم وگفتم : بمیرم برات . بزودی همه چیزدرست میشه.
به سمت ماشین می رفتیم یادآوری کرد که صبح آماده باشم بریم آزمایش خون.
سرموتکون دادم وازهم جدا شدیم.

بعد ازماهها اون شب خواب آروم وشیرینی به سراغم اومد.

صبح زود که بیدارشدم دوش گرفتم وحسابی سرحال شدم.حاضروآماده بودم که پارسا اومد دنبالم.سوارماشین شدم ؛سلام دادم.با لبخند زیبایی جوابموداد وگفت :مثل اینکه زود بیدارشدی .

- چطور؟

پارسا:آخه سرحال وشنگولی .

- دلیل داره پسرعمو .

با نیش بازگفت:می دونم عزیزم ، بخاطرمنه !

ابروهامودادم بالا وگفتم: نخیر! بخاطراینه که امروزوخونه امو وقتی آزمایش دادیم شما تشریف می بری بیمارستان بیگاری ومنم برمی گردم خونه لا لا !!!

پارسا : !!!!!...اینطوریه ؟!

- بله با اجازتون .

ماشینوراه انداخت وگفت :لازم به ذکره که بنده امروزدررکابتونم.با هم می ریم خرید،البته اگه دوست نداشتی وخواستی بخوابی ، من ازخدمه !

- چرا ازخدا ته ؟

پارسا :برای اینکه منم میام پیشت می خوابم ! حالا خوددانی !

با خنده گفتم: منصرف شدم ، خرید وترجیح میدم.

به آزمایشگاه رسیدیم وبعد از گرفتن فیش روی صندلی نشستیم. خیلی شلوغ بود. داشت چرت می گرفت. هر کی می رفت داخل با یک پنبه به دستش خارج می شد. چند نفر که گریه می کردن! حالا انگار شمشیر خوردن!

منشی سانتال منتال صدامون کرد. رفتیم سمت ورودی آزمایشگاه که روبه پارسا با صدایی که کاملاً "مشخص بود عمداً" ظریف کرده گفت: شما که از آمپول نمی ترسید؟!

پارسا کمی نگاهش کرد و گفت: خانم درسته که ما سواد درست و حسابی نداریم ولی دیگه انقدری حالیمون هست که درد آمپول آدمونمی کشه!

دختره با عشوهِ گفت: اختیار دارید. بهتون نمیاد کم سواد باشید!

حرصم دراومد و آروم به پهلوی پارسا زدم که متوجه شد و گفت: عزیزم بروتوی اون اتاق کارت تموم شد بشین روی صندلی تا منم بیام.

چپ چپ به دختره نگاه کردم و از کنارش گذشتم. وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم پرستار اومد تورنیکه رودور بازوم بست و با لبخند گفت: آماده ای؟ درد نداره زود تموم میشه!

خنده م گرفته بود. انگار با یه بچه داره حرف میزنه. کارش که تموم شد گفت: دستتو روی این پنبه فشاریده تا خونس بند بیاد. سرمو تکون دادم و بدون کلمه ای حرف خارج شدم. همزمان با من پارسا هم بیرون اومد. با اون تیپ وقیافه و هیکل خیلی تو چشم بود. یه تی شرت کرم رنگ اندامی پوشیده بود با شلوار جین قهوه ای سیر و

کفشهای نخودی نوبوک. کمربند پهن چرم قهوه ای هم بسته بود. تقریباً "تمام نگاه ها به سمتش بود. جلو اومد و گفت: چطور بود، درد که نداشت؟!

آروم به بازوش زدم و گفتم: بس کن توهم وقت گیر آوردی، من کی گفتم از آمپول می ترسم آخه؟

یکی از پرستارها اومد و یه برگه به دست پارسا داد و گفت: رسید آزمایشتونو

فراموش کردید... پارسا برگه رو گرفت و داشتیم به سمت خروجی حرکت می کردیم که یه دفعه یکی با صدای بلند گفت: دکتر کاویان؟!

به عقب برگشتیم که چشممون به یه مرد میانسال افتاد. به نظرم آشنا میومد تا منو دید گفت: ...!!! خانم پرستار شما هم که اینجایی.

تازه یادم افتاد... همسریکی از بیمارهایی بود که پارسا چند ماه پیش سرشوعمل کرده بود. یه آن همه داشتن مارونگاه می کردن. زیرچشمی به منشی نگاه کردم که دیدم هاج و واج با دهان باز به ما خیره شده.

پارسا دستی به شونه مرد زد و گفت: حال همسرتون چطوره آقای محبی؟

آقای محبی با نگاه قدرشناسی به پارسا نگاه کرد و گفت: از وقتی اون غده مزاحموازشرش درآوردید دیگه احساس سبکی می کنه. خدا خیرت بده پسرم زندگی همسر موبهش برگردوندی.

پارسا با لبخند گفت: ما کاره ای نیستیم. مرگ و شفا دست خداست. خدا رو شاکر باشید. حالا اینجا چیکار می کنید؟ نکنه قصد تجدید فراش دارید؟!

هرسه خندیدیم که گفت: نه دکتر جان، دختر و دامادمو آوردم. الانم داخلن. بعد به من نگاهی کرد و گفت: پ
س شما با خانم پرستار قصد ازدواج دارید؟

پارسا با لبخند به من نگاه کرد و دستش و انداخت دور شونه م و گفت: بله دیگه. انقدر رفتم و اوادم تا بالاخره راضی شد!

چند تا از دخترهایی که نزدیک بودن همچین به من نگاه کردن که انگار به تماشای یه دیوونه نشستن! حتما"
با خودشون می گفتن این دیگه چه خل و چلیه که برای همچین پسری طاقچه بالا می داشته!

آقای محبی با لبخند مهربونی گفت: دخترم این آقا دکتر ما از اون جنسها یکه توی هیچ جالنگه شو پیدا نمی کنید.

پارسا با لبخند تشکر کرد و به سمت خروجی می رفتیم که مجدداً کسی پارسا رو صدا کرد. برگشتیم دیدیم که دوتا
دکتروسه تا پرستار به سمت ما اومدن و دکتري که میانسال بود وریش پروفیسوری داشت روبه پارسا گفت: من درست
شنیدم؟ خانم ضیاعی گفتن شما پزشک هستید؟!

پارسا سرشو کمی خم کرد و گفت: ما شاگرد شما هستیم. دکتر دستشودراز کرد و گفت: من دکتر اکرمی هستم
از ملاقاتتون خوشبختم.

پارسا با او و دکتر دیگه دست داد و گفت: ممنون، بنده هم همچین.

دکتر اکرمی روبه پارسا گفت: میشه بیرسم تخصصتون چیه؟

پارسا: مغز و اعصاب و ستون فقرات.

دکتر: داخلی دیگه؟!

پارسا با کمی تأمل گفت: نخیر دکتر. جراح هستیم.

هر پنج تاشون با دهان باز به پارسا خیره شده بودن که دکتر اکرمی سکوت و شکست و گفت: ولی شما که خیلی جوان
هستید.

پارسا با لبخند گفت: لطف خدا شامل حال شده.

خلاصه بعد از اینکه دکتر اکرمی کارت ویزیت پارسا رو گرفت و برای هردومون آرزوی خوشبختی کرد تا جلوی راه پله ما رو بدرقه کرد.

با هم بیرون اومدیم. توی ماشین که نشستیم گفتیم: خوب اسم آقای محبی یادت مونده ها؟

با خنده گفت: توجه کردی که چی گفت؟

با تعجب گفتیم: منظورت کدوم حرفشه؟

با خنده کنترل شده گفت: همون که گفت جنسم خوبه دیگه! فقط نمی دونم از کجا فهمید جنسش خوبه؟! باور کن تا حالا نداشتیم کسی نگاهش کنه! معلومه که جنس شناسه ها.

با دهان باز نگاهش کردم. داشتم از خجالت توی صندلی فرومی رفتم زیر لب گفتیم: پارسا خجالت بکش، خیلی بی تربیتی!

با خنده گفت: عادت می کنی عزیزم!!!

رسیدیم جلوی یه مرکز خرید. بعد از اینکه ماشینو پارک کرد پیاده شدیم. به کنارم اومد دستمو گرفت و بطرف ورودی پاساژ حرکت کردیم. اول به یک طلافروشی رفتیم. بعد از اینکه فروشنده چند سینی حلقه روی میزچید حلقه پهن با نگین های برلیان انتخاب کردم. همیشه انگشتر پهن و ترجیح می دادم و اصلاً "انگشتر ظریف دوست نداشتم. پارسا هم حلقه موپسندید. حلقه پارسا هم سفید و مثل مال من پهن بود و چند تا نگین ریز بصورت مورب روش داشت. خیلی قشنگ بود. یه دست ست جواهرم برام خرید و تأکید کرد که قبل از عروسی ازش استفاده نکنم و مخصوص عروسیه.

از اونجا خارج شدیم وارد یه بوتیک شدیم. اکثر لباسهاش قشنگ بود. یه پیراهن قرمز کوتاه تنگ یقه یونانی که یک آستین نداشت و روی سرشونه چپش از پارچه خودش یک پایون تعبیه شده و سنگدوزی بود و از همون سنگها سمت راست کمرش هم بود. از فروشنده خواستم بده بیوشمش. به اتاق پرورفتم و بعد از اینکه به تن کردم پارسا رو صدا کردم اومد. دروازه باز کردم. یه کم نگاه کرد از بالا تا پایین. روی قسمت های بازش مکث کرد و گفت: خیلی بهت میاد، ولی خیلی بازه پروا همه جات ریخته بیرون!

با اخم گفتیم: ولی من ازش خوشم اومده.

وقتی دید قیافه م در همه گفت: باشه به شرطی که تو مجالس مختلط نپوشی.

لباسو درآوردم دادم دستش.

از اتاق پرو که خارج شدم پارسا روبروی خانم فروشنده ایستاده بود و روی میز روبروش یه لباس سفید بود. کنارش رفتم و لباسو کشیدم جلوی دست کت و دامن سفید بود. کتشی یقه دار و زیرش یه سارافن توری خوشگل بود. خیلی شیک و خوش دوخت و البته پوشیده بود.

متوجه من شد و گفت ؟ خوشت میاد ؟

دوباره لباسونگاه کردم و گفتم : آره خیلی شیکه...لبخند زد و به فروشنده گفت : اینم برمی داریم.

از مغازه که خارج شدیم و به مغازه لباس زیر رسیدیم طبق معمول تابلوی < ورود ، آقایون ممنوع > به در ورودی نصب بود.

بی حوصله گفتم: پارسا نیازی به این لباسا نیست. من از اینا زیاد دارم.

پارسا: اتفاقاً "بهتره در مورد این لباسا حریص باشی ! هر چه قدرم داشته باشی کافی نیست !

- منظورت چیه ؟

پارسا : تو هر لباسی که تنت باشه من اینارومی بینم !

تمام تنم داغ شد. با حرص گفتم: وقتی حسابی توی خرج انداختمت حالت جا میاد !

با پررویی گفت : از هیچ چیزی دریغ نکن. من در این جور مواقع واقعا "سختوتمندم".

چپ چپ نگاهش کردم . با لبخند زل زده بود به چند تا لباس خوابی که پشت و پشتم و پشتم بود. خدا به داد من برسه از دست این. چطور می تونستم در برابر جسارتش ایستادگی کنم.

وارد شدم از دیدن لباسهای زیر و خواب رنگارنگ به وجد اومدم. هر کدومو که می دیدم ، تن خورشو تجسم می کردم و با خودم فکرمی کردم پارسا خوشش میاد یا نه ؟

حسابی خرید کردم و هر کدومو که چشمم می گرفت برمی داشتم. بعد از خرید از فروشنده فاکتور گرفتم و از مغازه خارج شدم. جلوی یه مغازه دیگه ایستاده بود به کفشها نگاه می کرد. رفتم فاکتور و گرفتم جلوش و گفتم: دکتر بفرمائید این چوب خط بنده ست.

به فاکتور نگاهش انداخت و گفت: همین؟! رنگ طلائی و قرمز و فراموش که نکردی؟! من روی این دوتا رنگ خیلی حساسم !

مونده بودم چی بگم. واقعا "کم آورده بودم. یه جوری نگاه می کرد حس می کردم چیزی تنم نیست !

بالاخره پولوازش گرفتم و سریع وارد مغازه شدم و به لباس خواب طلایی خواستم و فروشنده به خوشگلشوبرام ازتوی میزانتیهای مغازه آورد و گفت: اینا گل اجناسمه. به شما برازنده ست. واقعا" م قشنگ بود.

از بوتیک خارج شدم و وسایل بهار و دادم دست پارسا. بدون اعتراض گرفت و گفت: بقیه خریدهارو به بعد از ناهار موقوف کنیم.

با غرولند گفتم: آخه این همه عجله برای چیه؟ مگه بقیه روزارو خدا ازمون گرفته که یکروزه می خوام همه کارهارو انجام بدی؟!

به سمت ماشین حرکت کردیم که خریدارو بذاریم توی ماشین و برای ناهار بریم. دستمو گرفت و گفت: عزیز دلم با شغلی که من و تو داریم چاره ای جز این نداریم. مخصوصا" من که گاهی تا نیمه های شب مجبورم بمونم بیمارستان. روزای دیگه ام تازه غروب برمی گردیم خونه، خسته و کوفته و خیابونای شلوغ و پرترافیک؛ کارمون پیش نمی ره. می دونم خسته ای؛ ولی کلی کارمون جلو میافته.

فکر کردم دیدم راست میگه. درسته گرمی زدم ولی از اینکه در کنارش بودم احساس دلپذیری داشتم.

به یک رستوران سنتی رفتیم و میز در گوشه دنجی انتخاب کردیم. روی صندلی که نشستیم تازه متوجه شدم چقدر خسته و گرسنه ام. پارسا منور و جلوم گذاشت و گفت چی می خوری؟

بدون اینکه به منو دست بزنم گفتم: باقالی پلو با ماهیچه می خوام. خیلی گرسنه ام ... سرشوتکون داد و گفت: پس منم همونومی خورم.

سفارشوبه گارسون داد و از جا برخاست. گفتم: کجا به سلامتی؟!

ازلحمت خندش گرفت و گفت: میرم به آبی به دست و صورتت بزنم، زود میام... از پشت داشتم نگاهش می کردم. صاف راه می رفت. خیلی استوار و محکم قدم برمی داشت. از جلوی هر میزی رد می شد چشمها هم باهاش می چرخید. هیچ وقت نه هنگام راه رفتن و نه در حال نشستن قوز نمی کرد. به جورایی اخلاقی شبیه آقا جون بود، فقط نمی دونم آقا جونم به عزیز این چرت و پرتایی که پارسا میگه رومی گفته یا نه؟! از به یاد آوردن تیکه هایی بهم می نداخت خنده م گرفت. انقدر پیش دیگران سنگین و سنجیده حرف میزد، محال بود کسی حتی فکرشو کنه که از این حرفها بلد باشه! از به یاد آوردن عروسی پویا خندم گرفت. تمام مدت از پیشش تکون نخوردم که به وقت کسی طرفش نیاد! همونطور لبخند به لب هنوز به مسیر رفتنش خیره بودم که به دفعه با انگشت آروم به نوک بینی م ضربه زد و گفت: به چی می خندی؟ نشست روی صندلی روبروم؛ گفتم: چیز مهمی نبود.

پارسا: یعنی بی خودی می خندیدی؟!

- بی خودیم که نه! داشتم فکرمی کردم دیروز این موقع توی خونه آقا جون چه حالی داشتم والان چی! تو خوابم نمی دیدم که قراره فرداش باهات پیام خرید عروسی! پارسا: از بس که عجولی خانم.

قیافه م رفت توهم و گفتم : پارسا من خسته شدم.بهبتره بقیه خریدوبذاریم برای یه روزدیگه .

پارسا : غذاتوکه بخوری انرژی می گیری وخستگی ازتنت درمیاد .

- باورکن من تنهایی میرم خرید زود چیزی روکه چشمم می گیره می خرم. توخیلی حساسیت نشون میدی !

دستمهاموازروی میزگرفت توی دستهایش وگفت:عزیزم من دلم می خواد برای همسرم وقت بذارم . تازه با همدیگه هستیم، هم گشت و گذارمی کنیم ، هم حرف می زنیم وهم خوش می گذرونیم.

با قدرشناسی نگاهش کردم وسرموتکون دادم وگارسون غذامونوآورد. ناهارموبا اشتها خوردم . از رستوران که خارج شدیم پارسا گفت: موافقی بریم سراغ لباس عروس ؟

کمی فکرکردم وگفتم: نه ! لباس عروسمومیدم مزون سوسن خانم . کارشوخیلی قبول دارم.

پارسا : می تونه تا کمترازیک ماه تحویل بده.

- آره خیالت راحت باشه. منوخیلی دوست داره !

لبخند خوشگلی زد وگفت: یعنی بیشترازمن !؟

دستمودوربازوش حلقه کردم وصورتموبه بازوش فشردم...

بالاخره شب با خستگی به منزل برگشتیم.پارسا که انگارنه انگار! لبته طبیعیه ، وقتی ۱۲ ساعت سرپا می ایسته سرعمل بایدم عین خیالش نباشه. وسایلهاروازماشین برداشتیم بردیم داخل خونه.خاله اینا وپویا وساعرم اونجا بودن. نایلكسها وساکهای خرید وگذاشتم کناردرورودی وبعد ازسلام واحوالپرسی ولوشدم روی مبل.درسا رفت سمت خریدها وگفت ببینم چی خریدید ؟

بعد مستقیم دستشودراز کرد ساک لباس زیرهاروبرداشت.سریع خودمورسوندم بهش وتا خواست بازش کنه ازدستش قاپیدم.شانس آوردم بقیه مشغول خوش وبش با پارسا بودن وكسی متوجه نشد.درسا با دهان بازگفت : وا...!! چرا اینطوری کردی خنگول !؟

آروم گفتم : توأم بین این همه چیزدست گذاشتی روی ساک لباس زیرام !؟

ساعرکنارما اومد ووقتی قضیه روشنید با خنده گفت : وای درسا تصورکن در ساکوبازمی کردی ویکی یکی می کشیدی بیرون ؟

با خنده به سمت پله ها حرکت کردم. درسا وساغر م به دنبالم اومدن. وارد اتاق که شدیم درسا ساک روادستم کشید و یکی یکی لباسهارو در آورد. با دیدن اون همه لباس زیرو خواب چشمه‌هاش از حدقه دراومد و گفت: چه خبرته؟ کم نیاری به وقت؟!

در حالیکه انگشهامو لابلای موهام می کشیدم، پشت چشمی نازک کردم و گفتم: برو به اون داداش چشم چرونت بگو! درسا با نیشخند گفت: چرا چشم چرون؟ بهتره بگی خوش ذوق! - نمردیم ومعنی خوش ذوقم فهمیدیم!

درسا: گمشوتو کی دیدی پارسا چشم چرونی کنه؟! پسره این نجیبی وسنگینی!

- اگه فقط به جمله از حرفاییکه بهم میزنه روبهت بگم؛ حرفتو پس می گیری!

با به خیز خودشو بهم رسوند و گفت: جون من چیا بهت میگه؟!

- انقدر حرفهای بی تربیتی میزنه که اصلا" می ترسم باهش برم زیریه سقف!

خودمو انداختم روی تخت... ساغر به لباسها نگاه انداخت و گفت: از اینهمه لباسی که خریدی معلومه .

با کلافگی گفتم: به من میگه تو هر لباسی که بپوشی من این لباسارو توی تنت تجسم می کنم!

به دفعه هردوزدن زیر خنده. ساغر گفت: واقعا" پارسا این حرفوزده. به جای من درسا با نیش باز گفت: راست میگه. پارسا پروا رو خیلی اذیت می کنه!

ساغر که دید قیافه م شبیه ناله شده گفت: نگران نباش؛ از پویا که بدترینیست! به موقع ها به حرفایی بهم میزنه که دلم می خواد زمین دهن باز کنه منو ببلعه! ولی هر روزیکه می گذره بیشتر از قبل دوستش دارم.

درسا پرید وسط حرفشو گفت: ولی فرزند خیلی پاستوریزه ست. اصلا" به من از این حرفها نمیزنه، فقط من بهش میگم !!!

از حرفشو حالت صورتش زدیم زیر خنده. درسا به ست سرخابی رنگم برداشت نگاه کرد و گفت: تو اینارو بپوشی که پارسا به لقمه چپت می کنه!

با به خیز دنبالش کردم که پا به فرار گذاشت. به ساغر گفتم پاشو بریم پایین ببینیم چه خبره .

وارد نشیمن که شدیم بحث بچه پویا داغ بود. درسا گفت: راستی پویا اسم بچه توچی می خواد بذاری؟

پویا سینه ای صاف کرد و گفت: می خوام اسم پسرمو بذارم تیمور!

درسا گفت : وا !!! این دیگه چه اسمیه ؟

پویا با اخم تصنعی به درسا نگاه کرد وگفت: چشم خیلی ام قشنگه. تازه قبلا "خیال داشتم این اسموروی داداشم بذارم !

همه با گوشای تیزبه پویا خیره شدن...دیدم اوضاع خیطه ! قبل ازاینکه کسی فرصت کنجکاوی پیدا کنه گفتم : پویا

جدی که نگفتی می خواوی تیموربذاری؟

پویا : چرا اتفاقا "خیلی هم جدی گفتم.خیلی اسم با ابهتیه.فکرشویکن مثلا" یکسالش شده وتازه زبون باز کرده منم

بهش یاد میدم به جای بابا وپدرمنو "دد" صدا کنه.می ندازمش بالا ومیگم « بعد صداشوکلفت کرد » وادامه

داد:تیموری پیرغل دد ! تیمورموری دد قربونت بره بیا یه ماچ بده ببینم.

داشتیم ازخنده ریشه می رفتیم.خاله با همون خنده گفت : حالا ازکجا معلوم پسرباشه؟ شاید دخترشد؟

پویا روبه خاله گفت:نه خاله جون پسره من می دونم.آخه ساغرویارترشی داره ! تازه وقتی به دنیا اومد میدم پارسا

توهمون بیمارستان بوبولشو بُره !

پارسا با خنده گفت: داداش شرمنده کارمن ختنه نیست.

پویا: اینطوریکه نمی شه ، پس کارکیه؟ آهان فهمیدم باید ببرم ختنه گاه !

یه دفعه پدرگفت : حالا ازشوخی گذشته.اگه بچه پسرشد میدیم همونجا توی بیمارستان ختنه ش کنن.با یه تیردونشون

زدیم.مثل پویا وپارسا .هرجفتشونویک روزبعد ازتولد ختنه کردیم !

با خارج شدن این حرف ازدهان پدرپارسا حسابی رنگ به رنگ شد وسرشوپایین انداخت...پویا با خنده کنترل شده ای

گفت : پدرخودتونوعموچی؟!

پدربا تعجب گفت :یعنی چی خودم وعموچی ؟

پویا با پررویی گفت : خودتون وعموکی ختنه کردید؟!

پدربا عصبانیت گفت : پسرتوخالت نمی کشی این حرفودرمورد منوعموت می زنی؟!

پویا : مگه حرف بدی زدم؟!

پدر: معلومه.یعنی عقلت به اونجا نمی کشه؟!

پویا:من نمی فهمم!اگه ختنه کردن کاربدیه ،چرا شما ماروختن کردید؟! اگه کارخوبیه، چرا ناراحت میشید میگم شما کی

ختنه کردید؟!اگه حرفش بده ؛چرا شما می گید منوپارساروکی ختنه کردید؟! اگه حرف خوبیه چرا شما ناراحت میشید من

می پرسم شما وعموکی ختنه کردید؟! کلا" اگه ختنه کردن کاربدیه چرا من وپارسا رو

پارسا کنار پویا نشسته بود با پاش آروم زد به پای پویا و درگوشش چیزی گفت که پویا ساکت شد. ماها که داشتیم از خنده ریسه می رفتیم .

پارسا زیرچشمی به من نگاه کرد و بدبختانه تمام تلاشم برای جلوگیری از خنده م بی نتیجه بود. به شدت لب پایینمو گزمی گرفتم ولی فایده نداشت. نگاهش دقیق و موشکافانه شد . ساغر و درسا هم دست کمی از من نداشتن . بالاخره مهمونها برای رفتن از جا برخاستن. در کنار پارسا قدم برمی داشتم. عمداً " قدمهاشو کوتاه کرد از بقیه عقب افتادیم . برگشت چپ چپ نگاه کرد. دوباره ازدیدن

قیافه ش زدم زیر خنده . دست به سینه ایستاد و گفت: الان به چی داری می خندی؟!

- باور کن دست خودم نیست ! قیافه ت خیلی با نمک شده بود وقتی حرص می خوردی .

پارسا : صحیح... پس قیافه من با نمک شده بود ؟

- عزیزم معذرت می خوام .

پارسا: اول خنده هاتو تموم کن بعد راحت حرف بزن ، اینطوری بهت فشار میاد.

خدایا چه بدبختی بود. خنده قطع نمی شد. قیافه پارسا دیگه داشت ترسناک می شد. یواشکی نفس عمیق می کشیدم ولی بی فایده بود. همونطور دست به سینه به من زل زده بود. دستهامو به هم قفل کرده بودم ، سرم پایین بود و با پنجه پاهام سنگریزه های کف حیاطو جابجا می کردم... بقیه توی کوچه بودن و صدای خوش و بش کردنشون میومد. بعد از کمی سکوت گفت: ببینم یعنی ختنه شدن من انقدر خنده داره که نمی تونی خودتو کنترل کنی ؟!

با صورت سرخ گفتم: نه موضوع این نیست ! من از تصور اینکه تو دامن می پوشیدی خنده م می گیره !

سرشو آورد جلوی صورتمو و با لبخند خبیثی گفت : عزیزم می دونستی پسرهارو توی بچگی اونم تازه دکترها ختنه می کنن ولی دخترها توی سن بالاتر توسط شوهرهاشون شب عروسی ختنه می شن . بعد انگشت سبابه شو گذاشت زیر چونه مو با صدای بم گفت : خانم خوشگله تا می تونی بخند که البته من بخاطر گریه هات واقعا " ناراحت میشم. ولی لذت هم آغوشیه تورو به هر چیزی توی دنیا ترجیح میدم... بعد یه بوسه سریع روی لبام زد. به چشمهای خمارش خیره شدم ؛ تمام تنم داغ شده بود ، خیلی عجیبه ! از حرفی که زد نه تنها ناراحت نشدم بلکه دانستن اینکه از بودن با من لذت می بره. بزرگترین لذت دنیا براشه خوشحالم کرد .

لب ولوچه مو آویزون کردم گفتم: خب به غریبه که نمی خندم، ناسلامتی شوهرمیا !

بعدش رومو کردم اونطرف .. تویه چشم به هم زدن کشید توی بغلش و درگوشم زمزمه کرد : تا می تونی این شبهارو بخواب که شمارش معکوس داره شروع میشه. یه لقمه چیت می کنم عروسک. مُردم انقدر محرومیت کشیدم ، خودمو عذاب دادم و مثل مرتاض ها زندگی کردم آخه !

به صورتش نگاه کردم. صورتش هنوز نزدیک صورتم بود. دستهامو انداختم دور گردنش و آروم روی لبهاشو بوسیدم. سرمو بردم عقب دوباره چشمه‌هاش زل زد. با لبخند خوشگل و بی نظیرش نگام می کرد. لبهاشو چسبوند به گوشم و گفت : شیرین ترین بوسه ای بود که ازت دریافت کردم... بعد پیشونیمو بوسید و گفت: برو دیگه بخواب ، امروز خیلی خسته شدی . شبت بخیر عزیزم.

گفتم: شب توهم بخیر، مواظب خودت باش ...

ایستادم رفتنش و تماشا کردم. خدایا چقدر دوستش دارم ...

سه روز بعد به مزون سوسن خانم رفتم و لباس عروس و سفره‌هاشو دیدم. بالا تنه تنگ و یقه دکلمه با دامن پفی و دنباله دار. لباس عروس پرچین و شکن رو خیلی دوست داشتم. مگه آدم چند بار لباس عروس می پوشید؟

پارسا هر کاری کرد مدلشو بهش نگفتم. نمی خواستم جلوه ش از بین بره و دوست داشتم تازگی داشته باشه...

دیگه پیش نیومده بود باهاش تنها بشم. در واقع یه جورایی ازدستش درمی رفتم ! حسابی کفرش دراومده بود... اون موقع که هیچی بینمون نبود و هنوز حرفی زده نشده بود امنیت جانی نداشتم ، چه برسه به حالا که دیگه از دواجمون ختمی بود ! یه وقتی از بدجنسی خودم عذاب وجدان می گرفتم ؛ ولی دست خودم نبود؛ اینطوری قدر عافیت و بیشتر می دونست. کلا " پرورترا ز این حرفها بود. وقتی از خونمون می رفت و بدرقه ش می کردم آروم یه جاهایی موبا حرص نیشگون می گرفت و منم موزیانه می خندیدم . براش دل غشه گرفته بودم ولی دیگه لازم نبود دم پرش بچرخم . بالاخره یه شب طاقت نیاورد . توی حیاط بودیم می خواست بره خونه برگشت توی صورتم مکث کرد و گفت : اصلا " تعارف نکنی شب بمونما ؟!

با لبخند ملیحی گفتم : عزیزم دوست داری بمون. اتاق پویا خالیه !

فکر کنم داشت دیگه دیوونه می شد ! دیگه هنگ کرده بود ! قیافه ش خیلی خنده دار شده بود با اخم گفت : خرت از پل گذشته دیگه ! تا می تونی بتازون ! نوبت منم می رسه ! یه کاری می کنم ایندفعه به خاطر یه چیز دیگه فرار کنی خونه آقا جون !

داشتم براش می مُردم گفتم: شوخی کردم ، بیا بریم بالا .

به طرف در حیاط حرکت کرد و گفت : نه میرم خونه ، خسته ام خوابم میاد !!

بی شعور. فقط می خواست منوسنگ رویخ کنه. با عصبانیت داشتم نگاش می کردم . یه آن سرشوبرگردوند طرفم خبیثانه خندید . راست راستی داشتم منفجر می شدم ، لنگه دمپایی مودرآوردم پرت کردم ؛ تا بخواد فرارکنه خورد به باسنش . با دستش جاشومالوند وبا خنده گفت : مگه من نگفتم اززنی که دست بزنی داره خوشم نیاید .

داد زدم جرأت داری وایسا تا حالیت کنم دست بزنی یعنی چی ؟!

به سرعت فرارکرد. دیوونه دوست داشتنی ... اگه کسی ازبچه های بیمارستان با این وضع می دیدش محال بود باورکنه.توی هربخشی که پا می داشت بیست نفردکترو رزیدنت وپرستاروبهیارو... دوره ش می کردن ویا ازش سؤال می کردن یا به پرسش هاش پاسخ می دادن . فقط به بیمارهاش لبخند میزد ودلجویی می کرد . با بقیه پرسنل خیلی خشک وجدی برخورد می کرد .

روزها به سرعت ازپی هم می گذشتن.ازخستگی روی پا بند نبودم.برای جاهازم(جهیزیه) فقط چند تیکه شوخودم حضورداشتم وبقیه شوبه مادروساغر واگذارکردم.حسابی اوضاعم به هم ریخته بود.یه کم لاغرشده بودم..حتی خونه ای که پارسا خریده بود ونرفتم بینم.شبهها که ازبیمارستان برمی گشتم یا با مادریا پارسا دنبال کارها وخرید بودیم وشبم بیهوش می شدم.همه ش به پارسا گرمی زدم که چرا انقدرعجله به خرج داده.

توی بیمارستان دوتا دانشجوی کارآموزپرستاری اومده بودن توی بخش وتعلیمشون به عهده من بود . خلاصه همه چیزدست به دست هم داده بود تا ازپا دریام.خونه مو تازه روزیکه جاهازمو بردم دیدم . پارسا توی بیمارستان یه جراحی تومارکمرداشت وتونست بیاد.انقدرازپویا وفرید وفرزاد نامزددرسا کارکشیدم ؛ بیچاره ها گریشون دراومده بود.جای مبلاروده بارعوض کردم !

بعد ازاینکه چیدن خونه تموم شد بیچاره ها تا فردا ظهرش بیهوش شدن !

یه آپارتمان دوخوابه خوشگل وجمع وجور.سالن ال وآشپزخونه اوپن که ازورودی معلوم نبود.یه تیکه دیوارش استیکرشبیه گل زدم .

انتهای سالن یه دست مبل راحتی کنج زیرپنجره گذاشتم ومیزناهارخوری جلوی آشپزخونه.اتاق خوابش که محشربود.ست کرم قهوه ای طوسی.یه تخت خواب با خوشخواب پهن وگرم ونرم.درکل خونه دنج وقشنگی شد.لباسهامو اتوکرده وکاورکشیده توی کمد گذاشتم ولباسهای پارسا روهم سمت دیگه کمد آویختم.

ازفکراینکه اینجا آشیانه ومیعادگاه من وپارسا میشه حس خیلی شیرینی بهم دست می داد و بیشترازدوریش بی تاب می شدم دلم می خواست هرچه زودتر باهاش زیریه سقف نفس بکشم ...

یکروز قبل از عروسی پارسا منوبه زورفرستاد خونه وتاکید کرد که استراحت کنم تا عروسی سر حال باشم . منم از خدا خواسته دور از چشمش به کارای عقب افتادم رسیدگی کردم .

لباس عروسم و دوروز پیش از مزون آوردن . قرار بود پیش آرایشگر ساغر برم . خیلی نکته سنج بود. اونروز که برای رزرو وقت آرایشگاه با ساغر رفتم پیشش در مورد قد وهیکل پارسا ازم پرسید... حسابی تعجب کردم وبا خنده گفتم : قراره من عروس بشما ! لبخند قشنگی زد و گفت : شما جواب منوبه منم دلیل پرسشمو میگم .

گفتم : یک سروگردن ازم بلندتره .

با شگفتی گفت : پس باید حسابی بلند قد باشه چون ماشالله خودتم قد بلندی.

بجای من ساغر گفت : درسته قدش خیلی بلنده وهیکلشم ورزیده ست .

من در تعقیب حرف ساغر گفتم : حالا میشه دلیل سؤالتون بگید ؟ خیلی کنجکاوشدم !

با همون لبخند گفت : اینطوری می تونم هر جور که خواستم روی مدل موهات مانور بدم. معمولاً " دامادایی که کوتاه قدن باید مدل موی عروسو به جوری درست کنم که قدش از داماد بالا نزنه !

هرسه زدیم زیر خنده که به ساغر گفت: ساغر جان پروا جون چه نسبتی با شما دارن ؟

ساغر نگاه مهربونی به من انداخت و گفت : خواهر همسر من ولی در اصل مثل خواهر خودم می مونه... بهش لبخند زدم. واقعا "م مثل خواهر در کنارم بود وتا این لحظه کوچکتین دلخوری ای پیش نیآورده بود.

زیبا خانم با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت : میگم چقدر آشنائه . مثل همسرت زیبا وجذابه .

گفتم : خجالتم ندید. چشمهای زیباتون اینطوری مینه.

خلاصه موهامو باز کردم وحسابی واریسی کرد و به محلول بهم داد گفت : صبح عروسی بعد از استحمام موهامو باهش ماساژ بدم ورأس ساعت هفت توی آرایشگاه باشم.

غروب روز قبل عروسی ساغرا به سینی غذا به اتاقم اومد . تازه پا به سه ماهگی گذاشته بود. گفت : پروا بیا غذا تو بخور بگیر بخواب. فردا حسابی خسته میشی بذرانرژی داشته باشی.

نشستم سر غذا ونگاه قدرشناسی بهش انداختم و گفتم : از حالا که من خوابم نمی بره .

ساغر: چرا اگه به خودت تلقین کنی خوابت می گیره .

- چه کاریه آخه؟ فردا می خوابم .

ساغر: عزیزم فردا خواب بی خواب !

- وا چرا؟!

ساغر: مثل اینکه یادت رفته . فردا شب عروسیته ها !

قاشق توی دهانم خشک شد . وای خدا چرا یادم نبود ؟ حالا اگه پارسا بخواد تلافی اذیتامودربیاره چی؟! شروع کردم به دلداری دادن خودم و گفتم : نه پارسا با من کاری نداره ومجبورم نمی کنه . آره همینطوره!

ساغربا لبخند نگام کرد وگفت : عزیزم اون پارسایی که من دیدم نمی ذاره فردا نفس بکشی !

با ترس گفتم : وای ساغرتوی دلمو خالی نکن ، خودم کم استرس دارم ، توئم به این آتیش دامن می زنی؟!

دستمو آروم گرفت توی دستشو و خواهرا نه گفت : بالاخره که چی؟ سعی کن سخت نگیری ، مگه پارسا رودوست نداری ؟
خب باید همه جوهر باهاش راه بیای. اونم دوستت داره مطمئن باش اذیتت نمی کنه.

دستمهام یخ زده بود. با نگرانی گفتم : ساغر پارسا تا حالا فقط منوبوسیده و یک قدم جلوتر نرفته . ای کاش جند بار باهاش تنها می شدم حداقل روم یه کم بهش باز شده بود ، عجب کاری کردم از دستش دررفتما !!!

ساغر: غذاتو بخور سرد میشه . زیادم بهش فکر نکن . فقط اولش یه کم سخته بعدش عادی میشه !

- تو قبلا "شبهها زیاد پیش پویا بودی ولی من چی؟!

ساغر: بالاخره منم ازیه جا شروع کردم دیگه !

- خوش بحالت . این پارسا هیچ اقدامی نکرد . یعنی من مجال ندادم !

ساغر: عزیزم اون تیکه هایی که پارسا بهت می نداخته برای این بوده که روت یه کم بازبشه وخجالتت بریزه !

نالیدم : وای راست میگی ! من خراین چند وقت انقدر اذیتش کردم همه ش می گفت نوبت منم میرسه !

ساغرزرد زیرخنده وگفت : پس خدا به دادت برسه .

دست ساغرو گرفتم وملتمسانه گفتم : ساغرجونم ،،، اولین بار با پویا رابطه ت چطوری شروع شد ؟

با گونه های سرخ نگام کرد وگفت : چی بگم آخه ؟

- خواهش می کنم ساغی بگودیگه ؟

یه کم فکر کرد وگفت : خیلی سریع پیش رفت ! اخلاق پویا رومی دونی که ؟ وقتی دید طرفش نمیرم وازش فاصله می گیرم انقدر قلقلکم داد که توی بغلش غش کردم ودیگه دیگه ...

گفتم : راست میگی . پارسا مثل هیچکس نیست . خدایا عجب غلطی کردم !

ساغر سینی رو برداشت و از جا برخاست که بره پایین . لحظه آخر که داشت از اتاق خارج می شد گفت : اینقدر هام که فکرمی کنی بد نیست ، یه جورایی لذت بخشم هست !

بعد چشمکی زد که هردو خنده مون گرفت ...

تمام شب رو بیدار بودم . هر کاری کردم خوابم نبرد. از جا برخاستم و آهسته از پله ها پایین رفتم ، چراغ آشپزخونه روشن بود. وارد شدم مادرنشسته روی صندلی وتوی فکر بود . تک سرفه ای کردم که یکدفعه نترسه . دستهاموازی پشت انداختم دورگردنش بوسیدمش. دستهامو گرفت و اعتراض کنان گفت: دخترتو چرا بیداری ؟ الان باید خواب باشی فردا چون داشته باشی .

روی صندلی رو بروی مادرنشستکم و گفتم: شما خودتون چرا بیدارید؟

مادر: توبه من چیکارداری؟ می خوامی پارسارو بندازی توجون من ؟!

گفتم: نترسید بهش نمی گم بیدارموندم . آخه هر کاری می کنم خوابم نمی بره !

چشمهای مادرپرشد، دستهاموتوی دستهای مهربونش فشارداد و گفت : یادم میافتی می خوامی از این خونه بری دلم می ترکه .

به سختی بغضمو فرودادم وبا لبخند زورکی گفتم: اگه بدونم انقدر ناراحت می شید اصلا "عروسی روبه هم می زنما !

مادر: برو بدجنس منکه می دونم برایش غش وضعف میری !

- هرچقدرم که دوستش داشته باشم به اندازه شما که نیست ! "تو دلم گفتم آره جون خودت !!!" ... اگه بدونم شما غصه می خورید انصاف میدم !

مادر: چی میگي دختر؟ زونتو گاز بگیر! پارسا پسر عزیز منه . می دونیکه به اندازه پویا دوستش دارم. از بس این پسر شیرین و ماهه ، بهش محبت کن و مطمئن باش قدر محبتتومی دونه.

- ماما ، من دلم می خواد برای پارسا یه زن مثل شما برای پدر بشم . بعد از سالها زندگی پدرهنوزم عاشقانه شما رودوست داره . کاش پارسا هم انقدر به من علاقه داشته باشه .

لبخند مهربونی صورت زیبای مادرو پوشوند و گفت : عزیزم پارسا هم دوستت داره . از حالتهای نگاهاش شیفتگی می باره. همیشه درکش کن و آزارش نده .

معترض گفتم : ولی من کی اذیتش کردم ؟!

مادربا لبخند معنی داری گفت : فکر کردی نمی فهمم از دستش فرار می کردی ؟!

- وای مامان،،،،، شما از کجا فهمیدی؟

مادر: دختر، قیافه پارسا روهرکی می دید می فهمید چه دردشه... بعد زد زیر خنده و ادامه داد: چطور دلت میومد پسریه این دسته گلی رو اذیت کنی؟!

خنده م گرفت و گفتم: آخه مامان خیلی پرروئه! کافیه یه ذره روی خوش بهش نشون می دادم ...

مادر نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: عزیزم یکی از بزرگترین وظایف زن اینه که در اختیار شوهرش باشه. اونم یکی مثل شوهر تو که انقدر توی چشمه. نذار فاصله بینتون بیفته. تودیکه از فردا شب هم بالین اونی.

سرموتکون دادم و گفتم: خیالتون راحت باشه، روسفیدتون می کنم.

مادر: بلند شو عزیزم دیگه باید بخوابی. خداروشکر می کنم، خیالم اربابت توراحت شده. دست خوب کسی سپردمت ...

ساعت پنج ونیم صبح بود. حوله موبرداشتم و به سمت حمام رفتم و خودموشستم و کمپرس آب سرد حسابی سرخالم کرد. موهامو خشک کردم و محلولی که زیبا خانم داده بود به موهام زدم. یه تی شرت و شلوار جین پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. لباس عروس و دیروز فرستاده بودم آرایشگاه. همونطور که موهاموماساژی دادم وارد آشپزخونه شدم. با دیدن پارسا جا خوردم. عین مونگولا ایستاده بودم نگاهش می کردم. دولپی داشت صبحونه می خورد و با همون حالت گفت: علیک سلام!

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: خفه نشی یه وقت! چه خبرته؟!

لقمه شوفرو داد و گفت: مگه اینکه مادرزنم به فکرم باشه! تو که عین خیالت نیست، انگار نه انگار!

- توهم همه ش به فکر خودتی، من باید چیکارت کنم؟!

پارسا: توهیج می دونی من دیشب تا صبح بیمارستان و بالای سردوتا مریض بدحال بودم. در واقع دیروز صبح که صبحونه خوردم تا الان هلاک شدم از گرسنگی!

از بدذاتی خودم حسابی شرمنده شدم و گفتم: آخی،،، بمیرم برات، باور کن نمی دونستم.

پارسا: خدا نکنه دیوونه. حالا برای جبران مافات برام لقمه بگیر!

از کاراش خنده م می گرفت. مردک فرصت طلب!

یه نون تست برداشتم روش غسل مالیدم و یه دونه دیگه روش گذاشتم و گفتم: بیا نانا ز بخور چون بگیری!

همونطور که کارهاموزیر نظر داشت گفت: کی میشه این چند ساعت تموم بشه و بعدش...

همونطور که کنارش ایستاده بودم و براش لقمه می گرفتم ، خودموزدم به نادونی گفتم : بعدش بگیری بخوابی خستگی این دوروزازتن ت دربیاد ! ... می خواستم از کنارش برم اونطرف که بازوموگرفت وبا چشمهای خمارگفت : عزیزدلم من امشب توپ توپم ، حرف خوابم نزن که کلامون بدجورمیره توهم.

- خیلی جلیبی ، بدجنس !

خندید وگفت : همینکه هست .بهتره به خودت دلداری بدی چون بدجوربرات کمین کردم !

کم مونده بود پس بیافتم . مثل اینکه ازچشمام وحشتموفهمید چون زود گفت : شوخی کردم ، به قول آقای محبی باورکن جنسش خوبه ، انقدرهام که فکرمی کنی ترسناک نیست !!!

دیگه رسما" پس افتادم . زیرلب نالیدم : پارسا ...

کمی عصبی شد وگفت : پروا تووقتی با من اینطوری می کنی فکرمی کنم دوستم نداری !؟

با شیفتگی نگاش کردم وگفتم : معلومه که دوستت دارم ؛ به شرط اینکه کمتراذیتم کنی.

خندید وگفت : باشه دیگه اذیتت نمی کنم ولی قول میدم شب خوبی روبهت هدیه کنم !

بی شرف تحت هرشرایطی ازوضعش پایین نمیومد !

یه لقمه داد دستم وگفت : کم فکر کن . بیا بخورکه آرایشگره پوستتومی کنه وبعدشم که من ...

صدای مادرکه تازه وارد آشپزخونه شده بود اومد وگفت : بچه ها حسابی صبحونه بخورید که تا شب اختیارخودتونو نداریدا .

پارسا روبه مادرگفت : عیبی نداره خاله چون اصل کارشبهه که اختیارداریم،البته پروا که نه ! کلا"اختیاردست منه !

رنگم مثل لبوشد، بیشترازاین تعجب می کردم که مادرخندید وگفت : پدرسوخته بچهٔ منواذیت نمی کنیا وگرنه ازدستت می گیرمش .

پارسا با همون نگاه بدجنس که به من دوخته بود گفت: اگه منوبکشینم محاله بذارم پروا ازپیشم تکون بخوره .اگه بدونین این خانم چقدراین چند وقته منواذیت کرده !؟

مادر: حالا اذیتت کرده باید اینطوری تلافی کنی ؟

پارسا : نه خیالتون راحت باشه یه کارمی کنم بهش خوش بگذره .

رفتم کنارش ایستادم ، نون تست وازدستش گرفتم گفتم : بسه چقدرمی خوری !؟ پاشومنوببرآرایشگاه. بعد زیرلب گفتم بی حیا !!!

از روی صندلی برخاست و با خنده گفت: پروا تو با این کارا بدترداری منو جری می کنیا، حواست باشه ...
 اوف خدایا این دیگه کیه .

روبه مادر گفتم: شما مقصید از بس اینولوسش کردید !

پارسا اجازه نداد مادر حرفی بزنه و گفت: من توی ماشینم، بدو حاضر شو مگه نمی خوای بری آرایشگاه؟
 قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه با یه خیزنون تستواز دستم کش رفت و گذاشت توی دهنش!

چشم غره ای بهش رفتم و سریع از پله ها رفتم بالا و یه مانتو کشیدم تنم و شالمم سرم کردم. او مدم پایین می خواستم
 از در خارج بشم که مادر صدام کرد. برگشتم عقب دیدم یه شال انداخته روی سرش و قرآن به دست داره نگاه می کنه. اومد
 جلو ایستاد. چشمه اش پراز اشک بود؛ حال خودمم تعریفی نداشت. صورتشو بوسیدم و با بغض گفتم: مامان برات
 دختر خوبی نبودم، خیلی زحمتمو کشیدی و من در عوض خیلی اذیتت کردم؛ منوببخش .

دست کشید روی سرم و گفت: تو دختر عزیز من هستی. الهی سفید بخت بشی... بعد قرآن و گرفت بالا و گفت: به صاحب
 این قرآن می سپارم. برو به سلامت عروسکم.

از زیر قرآن رد شدم دوباره برگشتم و بار آخر بوسیدمش... مادر با چشمهای خیس زیر لب دعا می خوند و آخرین لحظه که
 از در خارج شدم پشت سرم فوت کرد... پدر از دیشب ویلای آقاجون بود و قرار بود بعد از ظهر بیاد دنبال مادرو برترش... روی
 صندلی ماشین که نشستم اشکم راه افتاد... پارسا زیر چشمی نگاه می کرد و یه کمی که سبک شدم گفت: گریه برای چی
 خانمی؟ هر موقع که دلت خواست برو دیدن خانواده ت، اگه بودم که خودم می برمت اگر من نبودم مجازی خودت
 بری، بعد با خنده اضافه کرد: البته هر موقع غیر از شبها که تحت اختیار منی!

گریه ام بند اومد... با دهان باز بهش خیره شدم، وقتی خنده شو دیدم محکم با مشت زدم رو بازوش .

یه تای ابرو شوداد بالا و گفت: اگه مامانم بفهمه تا حالا چقدر از دستت کتک خوردم حسابی حالتو جا میاره، تا حالا خودش
 از گل نازکتر بهم نگفته!

با حرص گفتم: آخه برای اینکه مامانت نمی دونه پسرش چه جونوریه! انقدر خودتو پیش دیگران خوب نشون دادی که
 همه روی سمت قسم می خورن اونوقت کوچکتترین فرصت و برای اذیت کردن من از دست نمی دی!

با لبخند گفت: عزیزم به تو این حرفارو نزنم به کی بگم!؟

ناراحتیم به کل از یادم رفته بود با همون لحن گفتم: یه ذره خجالت بکشی بد نیستا!

با اون خنده های حرص درارش جواب داد: دوست دارم بکشما ولی هر کاری می کنم کِشم نیما!

بچه پرواززون کم نیاره . مثل همیشه خفه خون گرفتم .

ساعت از ۷ گشته بود که رسیدیم آرایشگاه. پارسا انقدر صبر کرد تا من وارد سالن شدم بعد رفت. به طبقه بالا رفتم فقط یکی از شاگردای زیبا خانم به اسم گیتی اونجا بود. بهش سلام کردم بعد از شنیدن جواب گفتم : پس زیبا خانم کجان؟ گیتی : تا یکساعت دیگه میان .

- پس برای چی به من گفتن انقدر زود پیام؟!

به سمت دراتاقی اشاره کرد و گفت : تا من کارهای ناخن تونو انجام بدم اومدن.

به سمت در حرکت کردم و برخلاف تصورم که فکر می کردم باید اتاق کوچیکی باشه ، یه سالن مجهز و بروم دیدم. وقتی تعجبم دید گفتم : اینجا سالن مخصوص عروسه .

- چرا کسی نیست ؟ چون صبح زوده کسی نیومده ؟

گیتی : نه عزیزم . زیبا خانم روزهاییکه عروس داره هر دفعه یکی از شاگردهاروبه عنوان دستیار در کنارش نگه می داره و تا می تونه اطرافش خلوت می کنه و هیچ مشتری دیگه ای رونمی پذیره... بعدش منوروی صندلی نشوند و شروع کرد با ناخن هام سروکله زدن. تازه داشت چرتم می گرفت. چند بار خمیازه کشیدم... بالاخره زیبا خانم وارد شد... از دیدنش متعجب شدم. چادرو مقنعه سرش بود و خیلی قشنگ و نرمال رو گرفته بود بدون کوچکترین آرایشی. صورت ملیح و تودل برویی داشت. ازش خوشم میومد. بسیار خانم قابل احترامی بود. سلامم روبه گرمی پاسخ داد و گفت : خب عروس خوشگل ما چطوره ؟ ببینم خوب خوابیدی یا نه ؟

با لبخند گفتم : نه زیبا جون ؛ اصلا " دیشب چشم روی هم نذاشتم .

در حال تا کردن چادرش گفت: همه دخترها همین وضعیت روادارن. عیبی نداره تا من کارموانجام بدم می تونی بخوابی.

کلی ذوق کردم... و وسایلهایی رو که مورد نیازش بود از گیتی خواست براش بیاره. اول روی صورتم یه ماسک گذاشت. گفتم : زیبا جون منکه پوستم ایرادی نداره.

با ملایمت گفت: عزیزم این ماسک سفت کننده پوسته . چون لوازم آرایش باعث میشه پوست کمی سنگین بشه و حالت مصنوعی پیدا کنه ولی ماسک از افتادگی پوست جلوگیری می کنه . بعد اضافه کرد برای طرح مو صورتت تزخاضی مد نظرته یا به خودم واگذار می کنی ؟

گفتم : به کار شما اعتقاد دارم، فقط آرایشم حتما " مات باشه ؛ خیلی بدم میاد صورتم از آرایش برق بزنه البته به استثناء رژلبم .

سری تکون داد شروع کرد موهاموبا وسواس پیچیدن . کم کم چشمهام سنگین شد . نمی دونم چقدر گذشت که آرام بیدارم کرد . چشمهاموباز کردم با دیدن چهره ام لبخندی زد وگفت : عروس خانم بلند شوناهاربخوریم . ازروی صندلی به زیر اومدم وبه دنبال زیبا جون بطرف آشپزخونه حرکت کردم وبا دیدن سه چهار مدل غذا حسابی اشتهاام تحریک شد . با حیرت گفتم : این همه غذا برای چیه ؟مگه ما چند نفریم؟

گیتی با خنده گفت : بهتره اینواز آقای داماد بپرسی !

با تعجب گفتم : منظورت پارسا ست؟ چه ربطی به اون داره ؟

با خنده گفت : گویا ظهراومده سفارش این غذاهای رنگارنگوبه رستوران سرخیابون داده وتأکید کرده سراسعت تحویل آرایشگاه بدن...بعد با شیطننت اضافه کرد : خیلی شوهرتودل برویی داریا . صبح که داشت پیاده ت می کرد از پنجره دیدمش.معلومه خیلی هم دوستت داره ...

قد تودلم آب شد ... به غذاها نگاه کردم گفتم : حالا چرا انقدر زیاد ؟

زیبا خانم با خنده جواب داد : چه می دونسته سه نفریم حتما"فکر کرده یه لشگر آدمیم.

رأس ساعت ۳ آماده بودم.گیتی کمکم کرد لباس عروسموپوشم.بعدش زیبا خانم تاج وتورمووروی سرم نصب کرد.هردوبا تحسین نگام می کردن. زیبا خانم راضی ازهنری که خلق کرده بود به آینه قدی گوشه سالن اشاره کرد وگفت : حالا می تونی بری خودتوبیینی .

با قدمهای لرزون به سمت آینه حرکت کردم...خدایا اگه ازاین مدل ترسناکها درست کرده باشه چی؟! وقتم نیست بگم عوضش کنه ، اونم با این وسواسی که زیبا خانوم داره ! بالاخره رسیدم وبا ترس خودمونگاه کردم ... خدایا درست می بینم ؟ یعنی این منم؟! درست مثل عروسکهای باربی شده بودم . موهامو تماما" فر کرده بود ومقداریشوازروی تاجم سرازیر شده بود.آرایش صورتتم خیلی غلیظ نبود. بیشترروی تم صورتتم کار کرده بود.ازدیدن خودم سیرنمی شدم . خدا کنه پارسا هم خوشش بیاد ... با قدرشناسی به زیبا خانم نگاه کردم ... درمقابل تشکرم گفت : توخودت هزارالله اکبرزیبا ودلربا هستی من فقط رنگ ولعابشوبیشترکردم عزیزم.

بالاخره شاهزاده رویاهام با رخس سفیدش ازراه رسید ؛ دل توی دلم نبود.امرونهی فیلمبردارهم حسابی کلافه م کرده بود واسترس موتشدید میکرد... چشمم به دستگیره درمیخکوب شده بود. با پایین اومدن وبازشدنش احساس کردم قلبم ازکارایستاد. پارسا آرام وارد سالن شد.موشکافانه تمام عکس العملشوزیرنظرداشتم.ازپایی

تا عکسها تموم بشه احساس کردم جون توی پام نمونده.روی صندلی ماشین ولوشدم غرزدم : وای پارسا هنوزهیچی نشده من دارم غش می کنم چه برسه تا شب .

با مهربونی نگام کرد وگفت : خاله صبح گفتا تا شب به اختیارخودتون نیستید.عزیزم منکه گفتم بیا بریم خونه توگوش ندادی !

خنده م گرفته بود، همه ش یادم می نداشت ! خدایا ما زنها چرا انقدربیچاره ایم؟! بهترین روززندگیمونم باید عذاب بکشیم !

عصرشده بود که به ویلا رسیدیم...اوه اوه قیامت بود؛ صدای موزیک گوشوکر می کرد؛ با اومدن ما همه ریختن دورماشین عروس وشروع کردن به دست وسوت وجیغ وهورا ... شراره وسیروس هم بودن ... تازه دوروزپیش توی خونه جدیدشون مستقرشده بودن ... یه آن تمام خستگی ازتنم دراومد. یکراست به سمت سالن رفتیم. سفره عقد محشربود. به خواست خودم پرازگلهای یاس ومریم...بوی این دوتا گل خیلی به هم نزدیکه ومن مستش میشم.عطرش همه جاروپرکرده بود. روی صندلی نشستیم.هرکی پیشم میومد شروع به تعریف وتمجید می کرد. پدرومادروکه دیگه نگو. پویا یه گوشه ایستاده بود وبروبرزل زده بود بهم . اشاره کردم بیاد جلو.عین بچه تخس ها شونه هاشوانداخت بالا وگفت : نیمام...بالاخره چند باری که گفتم جلوامد...با دلخوری گفتم: چرا صدات می کنم نمیای ؟

با بدجنسی گفت : آخه دورنمات خیلی قشنگه. بعدش جدی شد وگفت: خیلی خوشگل شدیا،مواظب این پارسائه باش ؛ قیافه ش بد جورخوش اشتها میزنه !!!

با گونه های گلگون غرزدم :پویا ...

زد زیرخنده وگفت : شوخی کردم بابا نترس . بی بخاره !

تودلم گفتم خبرنداری.خدا می دونه چه نقشه هاییکه برام نکشیده .

عاقده که اومد قرآن روبازوشروع به خوندن سوره یس کردم . خطبه اول خونده شد."عروس رفته گل بچینه " خطبه دوم "عروس رفته گلاب بیاره"... پارسا دستموگرفت... خطبه سوم خونده شد...نمی تونم حالمتوصیف کنم.تواین لحظه آخر، یه اطمینان می خواستم...یه پشتوانه...به صورت پدرنگاه کردم...با لبخند خیره شده بود بهم ...همینطورمادر؛خاله؛عمو ودرآخرپویا سرشوآروم تکون داد. پارسا دستموفشارداد، برگشتم به صورتش نگاه کردم . عاشقش بودم.فشاردستش بهم اطمینان داد...دلم قرص شد. بزرگترین آرزوم زندگی درکناراین عزیزنازنین بود. قرآن روپوسیدم... با اعتماد به همسرعزیزم ، با توکل به خدا وتوسل به مولود امروزآقا امیرالمؤمنین ؛ درحالیکه به چشمهای پارسا زل زده بودم با صدای بلند گفتم "بله"

صدای دست فضا روپرکرد وامضاها ، سیل کادوها ، شادی دوخانواده.. حلقه هایی که رد و بدل شد ...زمزمه های عاشقانه پارسا مخصوصاً " وقتی گفت : آخیش دیگه مال خوده خودم شدی ،همه وهمه مثل یک خواب شیرین توی ذهنم حک شد.

دست دردست همدیگه وارد باغ شدیم.ارکسترآهنگ مبارک باد روزد.همه به پا خاستن . بین مهمونها گشتیم وبه همه خوشامد گفتیم.پارسا همه ش حواسش بود تورازروی شونه هام کنارنره ! توجهاتش لذت بخش بود.وقتی به جایگاه رسیدیم پویا اومد کنارم وگفت : عروس خانم این افتخاروبه داماد میدم که نفراولی باشم باعروشش برقصم !!!

بعد روبه پارسا گفت : اگه آبجیمواذیت کنی خودت می دونیا ؟!

پارسا ازلحن پویا خنده ش گرفته بود گفت : چطورخودت ساغرواذیت می کنی چیزی نیست ؟!

پویا با بدجنسی جواب داد: برای اینکه ساگرداداش نداره !

همون لحظه ساغراومد کنارمون.با پیراهن آبی آسمانی مثل فرشته ها شده بود گفت : پویا اینجایی دارم دنبالت می گردم ؟

پویا نگاهش کرد وگفت: مگه من به تونگفتم انقدرراه نرو ، خب برای بچه م ضررداره !

ساغربا دلخوری تصنعی گفت:هنوزهیچی نشده بچه توبه من ترجیح میدی ؟!

پویا ساغروازپهلودرآغوش گرفت وگفت : عزیزم همه دنیا هم که بیان تویه دونه ای ، هیچکس جای تورو نمی گیره ! راستی کی میشه دوباره توروازجلوبغل کنم ؟!

من با تعجب گفتم : مگه الان چطوری بغلش می کنی ؟!

پویا : می بینی که ... یه وری !!!

- وا خب حالا چرا یه وری ؟!

پویا :آخه می ترسم به بچه م فشاربیاد، مونگول بشه ! نمی دونم بهتون گفتم یا نه ؟ هیچکس توی دنیا جای این بچه رونمی گیره !!!

من وپارسا زدیم زیرخنده.ساغرچپ چپ به پویا نگاه کرد...پویا خم شد گونه شوبوسید گفت:آخه عزیزم مگه میشه بچه تورو دوست نداشت ؟! ...بعدش دست ساغروگرفت درحالیکه داشت می برد گفت : بیا بریم میخوام بهت یه چیزخوب بگم...با خنده روپارسا گفتم : انگارنه انگار اومده بود با من برقصه !!!

پارسا دستشوانداخته بود دور کمرمویک لحظه هم ازم فاصله نمی گرفت.انقدرنگام کرد که با خنده گفتم : تا آخرعروسی همینطوری می خوای بشینی به من زل بزنی؟!

بدون اینکه چشم ازم برداره گفت : پس چیکارکنم ؟ هرکیومی بینی پروپاچه ش بیرونه ! به تونگاه کنم بهتره که !

یه کم اومد نزدیکتروچسبید بهم گفت : خیلی خوشگل شدیا ، الان دیگه خوردنی شدی.

براش ناز کردم وگفتم: توهم که همه ش دل منوریش ریش کن؛ تا می خواد بهم خوش بگذره یادم می ندازی حالومی گیری !

همونطورنشسته بودیم فشاردستش دورکمرموشدید کرد وگفت : بهت قول میدم توی آغوش من بیشترازهمه دنیا بهت خوش می گذره . توهم بد نیست یه کم به فکرمن باشیا !

با عشوه چشمهاموبازویسته کردم .تنفسش نا منظم شد وگفت : اینطوری نکن خطرناک میشم همین وسط یه کاری دستت می دما !

با اعتراض گفتم : پارسا ... من دلم می خواد برقصم .

پارسا : حتما" ازاون قرهایی که عروسیه پویا می ریختی؟!

- آخه با این لباس میشه قرداد؟!

پارسا:نه لباسی که عروسیه پویا پوشیده بودی خیلی راحت بود؟!

بعد به سمت جمعیت نگاه کرد . به پویا اشاره کرد . پویا که به ما رسید گفت: داداش عروسمودستت سپردم؛خواست باشه کسی نزدیکش نیاد.

پویا: حالا بیاد چی میشه مگه؟!

پارسا : من هنوزنچشیدمش . وای بحالت گفته باشما .

پویا: هو ! تمومش کنی خودت می دونی !

پریدم وسط حرفشون گفتم:جفتتون خیلی نفهمین! اصلا" من میرم وسط ، شماهم تا می تونید با هم شلنگ تخته بندازید !

پارسا فوری گفت : پویا ازپیش پروا جُم نمی خوری . بعد روبه من ادامه داد : خواست به تورلباست باشه ؛ سرشونه هاتوبپوشون .

با حرص نگاهش کردم وگفتم :ایشششششش ، آخه کی به من نگاه می کنه؟!

به جای پارسا ، پویا قری به سروگردنش داد وگفت : ایششششششش به تو که اصلا " کسی نگاه نمی کنه ! توفقط حواست به این پارسای ذلیل شده باشه که عین گرگ گرسنه داره نگات می کنه . یه وقت گول حرفشونخورا ؛ گفت می خواد یچشتت ! فکرکنم نقشه های شوم برات داره . چشماش خیلی ناپاک می زنه !

همینطور که می گفت با نفرت ساختگی به پارسا نگاه می کرد. دستموگرفت وگفت: واه واه مرده شورچشای هیزتو ببرن ! بیا بریم آبجی همچین نگاه می کنه چهارستون بدنم لرزید .

من وپارسا ریسه رفته بودیم ازخنده . بالاخره رضایت داد رفتیم وسط . مثل همیشه پیست خالی شد . همه با فاصله دوره مون کرده بودن . حسابی قرمی دادم. دنباله لباسموانداخته بودم روی ساعد دستم ... پارسا با فاصله ایستاده بود نگاه می کرد وهرازچند گاهی به سرشونه م اشاره میکرد ... به غلط کردن افتاده بودم وافسوس خوردم که چرا یه لباس پوشیده نگرفتم. ناخودآگاه خودمم حساس شده بودم ویکسره دستم به تورم بود !

حسابی با رقص خودکشی کردم.ارکسترگفت حالا نوبت عروس وداماده. همه دست زدن... پارسا آهسته ازسه تا پله سکوبالا اومد.فقط رقص تانگوبلد بود اونم چون تحرک نداره . همه ازپیست پایین رفتن.دستشو حلقه کرد دورکمرم وانگشتهای دست دیگه شوفرکرد لابلای انگشتهام . بدون اینکه پلک بزنه لحظه ای ازم چشم برنمی داشت . دستم روی شونه ش بود.شروع کرد آروم آروم تکون خوردن .احساس فوق العاده ای داشتم... یاد حرف پویا افتادم ؛ خنده م گرفت . سرشوبه علامت سؤال تکون داد وگفت : برای چی می خندی ؟

عاشقانه نگاش کردم وجواب دادم : شوهربه این خوشگلی گیرم اومه چرا نخندم ؟!!!

یه دفعه توی بغلش فشارم داد وگفت : عزیزدلم ،،، بینم شبم می خندی یا نه ؟!

بدون اینکه جبهه بگیرم همچنان نگاش می کردم . سرمست ازباده ناب عشقش بودم . غیرازصورت دوست داشتنی ش چیزی نمی دیدم. با حیرت دریافتم دلم می خواد زودتراین جشن تموم بشه وباهش تنها بشم ... عموویدروآقاجون پول بود که روی سرمون می ریختن . پویا اومد جلووآروم گفت : داداش ازهمین الان شروع کردی به چشیدن؟! وخنده های سرمست بود ونگاههای عاشقانه پارسا .

رقص که تموم شد همه یکصدا گفتن داماد عروس وبیوس یالا یالا یالا یالا .

پارسا صورتشوآورد جلو گونه موبوسید ... دوباره خوندن . حالا یواش یواش برتولباش !

یه کم دستپاچه شدم . ازاین پارسا هرچی بگی برمیاد . ای خدا چه بدبختی ای بودا ! پارسا نگام کرد وگفت : اگه دوست نداری نمی بوسمت .

با پررویی گفتم : دوست که خیلی دارم !! ولی خجالت می کشم جلوی این همه آدم.

خنده ش گرفت وگفت : همینکه دوست داری کفایت می کنه...دستشو آورد بالا تورموازی پشت سرم آورد جلو...مونده بودم می خواد چیکار کنه . یه دفعه توروکشید روی سرخودش.اینطوری سرهدومون زیرتوربود.سرشوآورد جلو، آروم لبهامو بوسید ... صورتشوکشید عقب وزیرلب گفت : خیلی دوستت دارم ، اینوهیچ وقت فراموش نکن ...صدای جیغ وهورا تمام باغ وبرداشته بود . جیغ میزدن قبول نیست ماهیچی ندیدیم !!!

پارسا دستمو گرفت داشتیم می نشستیم درسا اومد جلووگفت : خیلی جَلَب تشریف دارید، مارمولکای موذی !
گفتم : نوبت خودتم میشه دیگه ؟

با پررویی گفت: من سوسول بازی درنمیارم . یک شب که هزارشب نمی شه !

گفتم:ببینیم وتعریف کنیم ...

بالاخره شام با تشریفات " منظورم دستورات فیلمبرداره " صرف شد وعده زیادی از مهمونها همون جا خداحافظی کردن وبقیه دنبال ماشین عروس راه افتادن.دیگه واقعا"درحال بیهوشی بودم .خصوصا" که شب قبل هم نخوابیده بودم.چشمهام می سوخت. مثل عروسی پویا با سرعت کم وفلشرهای روشن به راه افتادیم.زیاد توی خیابون چرخ نزدیم . توی ماشین بودیم با التماس گفتم : پارسا ...

برگشت نگام کرد وگفت : بله ؟

دوباره با همون لحن گفتم : میشه یه خواهشی ازت بکنم !؟

پارسا :شما امر بفرمائید . امشب پرچمت بالاست ! هرچی دوست داری بگو .

- می خواستم بگم ... خواهش می کنم بذارامشوبخواهیم ، ازخستگی دارم ازحال می رم .

یه تای ابروشوبرد بالا وگفت : عزیزم اینکه غصه نداره ! خودم حال میارم !

با شنیدن حرفش خفه خون گرفتم ، چون فهمیدم فایده نداره . سنگین ورنگین بشینم سرجام بهتره !

بالاخره رسیدیم خونه . نمی دونستم غصه جداشتن ازپدرومادرموبخورم یا تنها شدن با پارسا رو .عجب بدبختی ای بودا !!

پدراومد جلوبه صورتم نگاه کرد ؛ با لبخند گفت : همون عروسی شده بودی که همیشه توروپاهام تصور می کردم.بعدهش بدون اینکه دستمورها کنه روبه پارسا گفت : آقا این دخترعزیزدردونه منه. بهت امانت می دمش . دیگه خود دانی . من آروم اشک می ریختم... پارسا روبه پدرگفت : خیالتون راحت باشه عموجان ؛ ازگل نازکتربهش نمی گم... به سرشونه ش زد وبعد ازبوسیدن پارسا مجددا"منودرآغوش گرفت وگفت : الهی سفید بخت بشی بابا... مادرپشت سرش اومد ومحکم درآغوشم گرفت وبا صدای نسبتا: بلند گریه کرد.دیگه خودمونتونستم کنترل کنم.خاله جلوامد من ومادروآروم

ازهم جدا کرد وگفت : بابا مگه دخترتوبه غریبه دادی ؟ اینا هر دو بچه های خودمونن ، فقط خونه شون عوض شده ؛
انقدر خودتو عذاب نده ... مادر کمی آرام شد وبعد از بوسیدن پارسا آهسته گفت : یه وقت پروا رو اذیت نکنیا ؛ وگرنه من
می دونم وتو !

پارسا با لبخند موزیانه ای با همون آهستگی به مادر گفت : خاله جون غیر از امشب قول میدم هیچوقت اذیتش نکنم !
خدایا چه خاکی توسرم بریزم از دست این بی شرف. آخه چطوری دلش میاد انقدر استرس ایجاد کنه ؟؟؟!!!!
مادر گفت: یه کار نکن ببرمش امشب خونه خودمونا !؟

پارسا با خنده گفت : جرأت داره کسی امشب ز نمازم بگیره !

با اومدن عمو حرفها نیمه تموم موند .عموهم مثل پدر بگلم کرد ؛ دستمو گرفت گذاشت توی دست پارسا وگفت : منم مثل
عموت این عزیزدل وبهت امانت می سپرم.پسرم آبروداری کن ... پارسا سرشو آرام تکون داد وگفت : خیلتون راحت
باشه .با ساغر و درسا وخاله هم روبروسی کردم.از دست درسا کلی خندیدم . به پارسا گفت: ببخشید داداش هر کاری می
کنم گریه م نیما !

پارسا هم با حاضر جوابی گفت : به اندازه کافی گریه دیدم . لطفم می کنی تازه. بعد درسا روبه من گفت : پروا هوای
پارسا روداشته باش.خواهش می کنم یه کار کن بهش خوش بگذره.لباس خواب سرخابی یرم تنت کن !
پهلوشونیشگون گرفتم وگفتم : تودیکه لال شو.داداش به اندازه کافی گوشت تنمور یخته !

پارسا هم می خندید . بدش که نمیومد !

آخرین نفر پویا بود.دوباره گریه م گرفت . حسابی توی بغلش فشارم داد وروبه پارسا گفت : داداش امشب اجازه داری
بچشی ؛ ولی مواظب باش زیاده روی نکنی که بد می بینی .

هنگ کرده بودم . نمی دونستم چی بگم. پویا به صورتم نگاه کرد وگفت : ببین سفارشتو کردم !

با حرص گفتم : باشه آقا پویا . فعلا"همه تون برای من شمشیر وازرو بستین .

دوباره بغلم کرد وگفت : این چه حرفیه خوشگلم . فقط بهش زیاد رونده ، فکر کنم از این مردای خطر یه !

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم ... فکر نمی کنم هیچ دختری روز عروسیش به اندازه من استرس داشته ...

بالاخره همه رضایت دادن و رفتن.تصمیم گرفتم جنبه خوبشودر نظر بگیرم ولی دست خودم نبود. بد جور خجالت می
کشیدم ! از بس که پارسا این آخریا بهم می گفت خودتوبپوشون ؛ آلرژی پیدا کرده بودم ومی ترسیدم کسی تن
و بدنموبینه !

به سمت اتاق خواب رفتم. باید ازدست این لباس سنگین ودست وپاگیر خلاص می شدم . با شنیدن صدای پای پارسا چند تا نفس عمیق کشیدم . به این فکر کردم که اون شوهرمه ومن ازدوریش کم عذاب نکشیده بودم . پشتم به دراتاق خواب بود . هر لحظه نزدیک شدنشوحس می کردم.رسید پشت سرم،دستهاشو حلقه کرد دور کمرم واز پشت چسبید بهم. تورمو که با وسواس همچنان روی سرشونه م نگه داشته بودم و زد کنار.همونطور که پشتم ایستاده بود شروع به بوسیدن گردنم کرد. نفسش به شماره افتاده بود ... ضربان قلب خودم رو هزار بود.

آروم گفتم : پارسا .

با صدای آروم گفت : هوم ؟!

یه کم خودموتکون دادم از بغلش بیام بیرون ، مثل سنگ گرفته بود توی بغلش ونمی داشت تکون بخورم. همونطور از گردن و گلو می بوسید میومد پایین ترورسید به سرشونه هام.انقدر حرارت بدنش بالا بود که از روی لباسم حتی حسش می کردم ... حال وروز خودم برام خیلی عجیب بود . داشت کم کم ترسم می ریخت. توی بغلش گم شده بودم . کم کم بوسه هاش تبدیل به نیش گاز شد ...

بالاخره با بدبختی خودموازدستش نجات دادم وگفتم :بذارتاج وتورمودر بیارم.سرم مثل یه کوه سنگینه داره منفجر میشه . با خنده گفت :راست می گی خودمم گرمم شد بذاربرم یه دوش بگیرم ...فوری گفتم: کجا ؟!

برگشت عقب با تعجب گفت : گفتم که دوش بگیرم .

پاموکوبیدم زمین وگفتم : پس من چطوری این موهاروبازکنم ؟

با خنده برگشت شونه هامواز پشت گرفت نشوند روی صندلی میز آرایش که روبروی تخت بود وبا حوصله تورمو باز کرد ولی تاجموبه سختی ... تا موهام کشیده می شد یواش جیغ می کشیدم چشمهاموروی هم فشرده بودم وقیافه م ازدرد جمع شده بود. با شنیدن صدای خنده ش حسابی کفری شده بودم... بالاخره با جون کندن تاجمم دراومد . شروع کرد به کلنجار رفتن با موهام. لابلای موهام پرازسنجاق بود. دیدم اینطوری نمی شه.بلند شدم روبه پارسا ایستادموگفتم: نمی خواد ، اینطوری پیش بری یه تارمو توی سرم نمی مونه !

پارسا : می خوای همینطوری بخوابی؟

- از کچلی که بهتره !

پارسا: عزیزم خطرناکه...سنجاقا فرومیره توی سرت .

فکری به ذهنم رسید گفتم: اجازه بده من اول برم حمام ، زیردوش راحتتر درمیا د .

پارسا:اگه اینطوری می تونی باشه برو.منکه نتونستم.

به طرف دراتاق به راه افتادم . با شنیدن صدایش که گفت : با این لباس کجا میری؟

به عقب برگشتم ...

- کف حمام خشکه ، همون جا درش میارم .

پارسا : اونجا چرا ؟ بیا من کمکت کنم دربیار.

- خواهش می کنم پارسا ! تو اگه دربیاری دیگه ولم نمی کنی ! سردرد امونمو بریده بذارم از شر این سنجاقا خلاص بشم... با خنده جواب داد : باشه برو فقط لباستو در آوردی بذارتوی راهروی جلوی دربرش دارم... با لبخند سرموتکون دادم

... وارد حمام شدم هرچقدر کلنجار رفتم نتونستم زبیشوباز کنم.انگار چاره ای نداشتم . از حمام خارج شدم ... پارسا توی سالن روبروی تلوزیون نشسته بود . لباسش عوض کرده بود.یه تی شرت وشلوار گرمکن پاش بود.منو که دید زد زیر خنده . براش پشت چشم نازک کردم و گفتم: الان برای چی داری می خندی !؟

با همون خنده گفت : چیه ؛ نتونستی لباستو دربیاری .

با حرص گفتم: بجای خنده پاشوبیا این زیپ وباز کن خفه شدم.

از روی کاناپه بلند شد اومد پشت سرم ایستاد و در حال باز کردن زیپم گفت: چطور اون موقع که می رقصیدی وقروقمیش میومدی خفه نمی شدی!؟

زیپموباز کرد.لباسوبا دستم نگه داشته بودم نیوفته . این همین جوریش نزده می رقصید وای بحال اینکه یه آتوهم دستش بدم !

وارد حمام شدم.لباسو در آوردم وانداختم توی راهرو...سرموازلای دربیرون آوردم وبا صدای بلند گفتم : آخه اونجا به عشق تومی رقصیدم ودوست داشتم تو این لباس به نظرت خوشگل بیام.

با نهایت خبائت مثل من بلند جواب داد : عزیز دلم منکه قبلا"گفتم من همیشه توروبدون لباس تجسم می کنم !!!

جیغ زدم : پارسا خیلی بی شرفی !!!!!

با صدای بلند خندید وگفت: اینبار ونشنیده می گیرم !!!

وان و پرازآب کردم و شیرجه زدم توش. آخی چه حالی میده. احساس می کردم تمام کوفتگی ها داره از تنم درمیاد. ظرف ماسک موونرم کننده رو خالی کردم روی سرم. موهام همچین نرم شد که سنجاقهای به اون سفتی که گیر کرده بودن از لای موهام سُرمی خوردن ... بعد از یکساعت آب بازی بالاخره رضایت دادم. اون پارسا موذمارم صداس درنمیومد . البته می دونست تو چنگش و بالاخره از اونجا درمیام !

با خودم فکر کردم شاید خوابیده باشه که خبری ازش نیست. حوله لباسیهای خودم همه کوتاه بودن ولی حوله پارسا بلند بود. عین شغل انداختم روی دوشم و با سرخوشی پامواز در حمام بیرون گذاشتم. درجا خشکم زد... به دیوار روبروی در حمام تکیه داده بود. داشتم همینطوری نگاش می کردم که سکوت و شکست و گفت: چه عجب رضایت دادید؟!

با دلخوری گفتم: حالا خوبه وضعیت سروکله مودیدی یا! بیچاره شدم تا بازشون کنم . چیکار می کردم میگی؟

از کنار من رد شد و داشت وارد حمام می شد گفت: برو آماده شوالان میام.

زیر لب گفتم: بچه پررو! خجالت نمی کشه؟!

با خنده گفت: شنیدم چی گفتیا . انقدر غرزن!

رفتم توی اتاق خواب ، یه تی شرت و شلوار راحتی گشاد پوشیدم روی تخت ولوشدم . دیگه کم کم باید به مزاحمتهای پارسا و بی خوابی عادت می کردم !

هنوز صدای شیرآب میومد که علی رقم تلاش زیاد چشمهام سنگیم شد و نفهمیدم کی خوابم برد...

نمی دونستم چقدر گذشته . صدای در اتاق اومد . مثل فشنگ از جا پریدم و روی تخت نشستم. متوجه موقعیتم نبودم. یه کم که گذشت همه چیز یادم افتاد . یه دفعه چشمم به پارسا خورد. اوه اوه این چرا انقدر ترسناک شده؟! با چشمهای گرد شده بهش زل زده بودم. دست به سینه تکیه داده بود به میز آرایشم که روبروی تخت بود. اطراف و نگاه کردم. وای خداجون! تازه دلیل عصبانیت شو فهمیدم .

با همون اخم گفت: نمی خوابی بلند بشی؟ ساعت یک ونیم ظهره!!!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم . با این قیافه ای که این پیدا کرده ، اگه می خندیدم فاتحه م خونده بود! با من و من گفتم: تو چرا دیشب بیدارم نکردی؟

طلبکارانه گفت: بیدارت می کردم که چی بشه؟

خ... خب... من.. من.. نفهمیدم کی خوابم برد .

پارسا: که نفهمیدی؟!

- باور کن راست میگم !

پارسا : برای همین دیشب که از حموم دراومدی نیشت تا بنا گوش باز بود ؟

ترجیح دادم خفه بشم. این قیافه ای که این گرفته کافیه یک کلمه حرف اضافه بزنم تا به قول خودش یه لقمهٔ چپم کنه... با دلخوری گفتم: حالا چرا دعوا می کنی ؟ خب دیشب نشد ، امشب !

همونطور دست به سینه چند قدم اومد جلوتر و کنار تخت ایستاد. راستش یه کم ترسیدم. کمی جابجا شدم... زل زده بود بهم. منم گوشهٔ لحافو گرفته بودم توی دستم می چلوندم. گفت : پاشویه چیزی بخور ببرمت خونهٔ خاله !

از جا پریدم . چشمهام پرازاشک شد و گفتم : می خوام بخاطر موضوع به این کوچیکی منوپس بدی ؟!

کاملاً "مشخص بود به سختیه چون دادن جلوی خنده شو گرفته ! مثل اینکه قیافه م خیلی ضایع بود چون بالاخره خندید و گفت : چی چی وپس ت بدم ؟ تازه گبرت آوردم ؛ با خواب دیشبت روزگارت سپاهه ! از این به بعد که تا صبح بیدارنگهت داشتم حالت جا میاد.

بدون توجه به حرفش گفتم : برای چی میریم خونهٔ مامان ؟

پارسا : میریم نه وشما میری .

- خب حالا . برای چی می خوام منوبیری اونجا ؟!

به طرف کمد چرخید از داخلش یه تی شرت وشلوار درآورد . درحال درآوردن لباس راحتی گفت: نا سلامتی امروز صبح مبارک بادتونه ها ... جشن پایتختی خونهٔ خاله ست . تورومی ذارم اونجا ومیرم بیمارستان تا به همون دوتا بیمارام یه سری بزنم ، شب میام دنبالت...

تی شرتوازنتش درآورده بود وداشت برنامه شو توضیح می داد. ولی کی حواسش به حرفاش بود ! میخ بدنش شده بودم... اولین بار بود بالاتنه شو کامل برهنه می دیدم . خدایا دل غشه گرفته بودم وبا خلوص نیت داشتم قورتش می دادم ! اومد جلوم گفت : فهمیدی چی گفتم یا نه ؟!

بدون اینکه چشم از بدن عضله ای وووسوسه انگیزش بردارم با حواس پرتی گفتم : هان ؟!!!

دیدم هیچی نمیگه . تازه متوجه شدم وبه صورتش که نگاه کردم داشت می خندید . سرخ سرخ شدم ، سرموانداختم پائین . مودیانه گفت : چیه بالاخره سیرشدی ؟!

وهمونطور که می خندید گفت : عزیزم مامان دیشب ازغذای عروسی توی یخچال گذاشته پاشوناهارتوبخوربریم ، شب به اندازهٔ کافی فرصت داری .می ذارم همه جاموبینی !

کلافه گفتم: پویا درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ افعی دیگه کیه؟!

بالاخره آروم گرفت وگفت:منظورم اون پارسای پست فطرته !!!

تازه متوجه منظورش شدم... با دلخوری گفتم : پویا چطور دلت میاد درمورد پارسا این حرف بزنی؟!

پویا:آهان پس معلومه بهت خیلی خوش گذشته که ازش طرفداری می کنی !

- خوش که خیلی گذشت مخصوصا" به پسر عمو !

با کنجکاوای گفتم : جون آبجی یه کوچولو شو برام تعریف کن !!

با حرف پویا یاد قیافهٔ پارسا افتادم. زدم زیر خنده ؛ حالا نخند وکی بخند ، پویا هم با دیدن من خنده ش گرفت... خم شده

بودم دستموروی دلم گرفته بودم و آی می خندیدم. پویا حرصش دراومد وگفت:بالاخره میگی جریان چی بوده یا نه؟

یه کم آرومتر شدم وگفتم :دیشب پارسا می خواست بره حموم نداشتم بهش گفتم بذار اول من برم اونم قبول کرد.منکه

دراومدم اون رفت.روی تخت دراز کشیدم خوابم برد.صبح که نه ، لنگ ظهر که بیدار شدم دیدم ایستاده روبروم مثل

میرغضب داره نگام می کنه...

دوباره خنده م گرفت. پویا گفتم : جون من راست میگی؟!

با خنده سرموتکون دادم که گفتم:خجالت نمی کنی ؟ خیلی کار خوبی کردی تازه داری می خندی ام؟!

- خودت چرا می خندی؟!

پویا : بابا این پارسا خیلی مرده که بیدارت نکرده.جون تو آگاه ساغرا اینکارومی کرد من بیچاره ش می کردم.

- بله البته که هیچ کسی مثل تونمی شه !

پویا : بیچاره برویه فکری به حال امشبت کن.عجب دلی داری تو! با اون بلایی که سرش آوردی تازه داری می خندی؟

فکر کنم امشب حسابی ازت انتقام بگیره.

رنگم پرید وگفتم : راست می گی؟!

اومد یه چیزی بگه که ساحل وارد اتاق شد وگفت: چی دارید یکساعت باهم بیرونم نیاید ؟

جریانوبراش تعریف کردم.ساغرم مثل پویا گفتم:خوش بحالت چه شوهری داری . بیچاره صدش درنیومده ؟

پویا معترض گفتم : همه حسرت شوهرتورومی خورن اونوقت توبه پروا میگی خوش بحالت؟!

ساغر روبه پویا گفتم:راست میگم دیگه ! جنابعالی تا حالا یه بار نشده شب منو از خواب بیدار کنی !

پویا :اونروز که شوهرمی کنید فکراینجاهاش باشید!

ساغر:ما دیگه تواین جورموارد کف دستمونوبونکردیم بدونیم شوهرمون چه جونوررفت خطیه !

پویا : آهان چقدم که بدتون میاد ؟!!

ساغربا لبخند گفت : معلومه که بدمون نمیاد. ولی یه موقع هایی تبدیل به مزاحمت میشه !!

پویا هم با لبخند جواب داد :همینه که هست . همه چیزدرهمه...

به طرف درحرکت کرد وگفت: من دیگه برم.الان مهمونا میان.

ساغرم دنبالش رفت که راه بندازتش ... چند دقیقه بعد ازرفتن پویا درسا وارد اتاق شد وبه طرف من یورش آورد؛ یه

نیشگون محکم ازباسنم گرفت وبا حرص ساختگی گفت : الهی کوفت بگیری !

جای نیشگونش می سوخت ، گفتم : دستت بشکنه ! برای چی می زنی الاغ ؟

درسا: اینوعوض داداشم گرفتم .

- نترس داداشت خودش خوب ازپس خودش برمیاد .

درسا : الهی بمیرم براش که توبه فکرش نیستی !

- غلط کردی گفتمی،میگی چیکارکنم ، خب خوابم برد دیگه !

درسا:خواب به خواب بری . امشب بخوابی خودت می دونی .

- گمشوبه توچه ربطی داره اصلا" ؟

با دیدن خنده م گفت : همون دیشب معلوم بود یه نقشه هایی براش کشیدی .

- هرنقشه ای ام که بکشم بازتوی چنگشم.

درسا : ایشالا هیچی ازت نمونه .

خلاصه حسابی با هم کل کل کردیم وخندیدیم.

بالاخره مهمونی تموم شد و پارسا که دنبالم اومد مادرشام نگهمن داشت... خودیا همه بودن . شاموکه خوردیم تا آخر شب بودیم ... خیلی خسته بودم . از مادر خواستم یه فنجان قهوه بهم بده که خواب از سرم بپره! اگه امشبم خوابم می برد باید یکراست می رفتم بهشت زهرا !!!!

توی ماشین یه جوری خمیازه می کشیدم که پارسا نفهمه !

رسیدیم خونه، با همون لباس رفتم دستشویی .

والله خدا جونم. الان که وقت سیکل ماهانه م نبود ، پس چرا الان؟! دیگه واقعا" داشتم سکنه رومی زدم. اگه فکر کنه عمدا" بهش نگفتم چی ؟ خدایا چه خاکی تو سرم بریزم. از دستشویی رفتم بیرون و پشت درش ایستادم. دستهامو گرفتم پشتمو سرم پایین بود. پارسا اومد جلوم ایستاد گفت: پروا چی شده ؟ رنگت چرا اینطوری پریده ؟

با ترس نگاهش کردم و یکدفعه زدم زیر گریه... صورتمو با دستهای قاب گرفت و عصبی گفت : بهت دارم میگم چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ بابا دارم پس میفتم پروا بگو چته ؟

ناخوداگاه رفتم توی بغلشوبا لکنت گفتم : پا..پارسا.. م..من نمی دونم چرا اینطوری شد ؟

با وحشت فریاد زد : میگی چی شده یا نه ؟

گریه م شدیدتر شد و گفتم : باور کن چهارروز دیگه وقتم بود ، نمی دونم چرا جلوانداختم.

منتظر بودم آشوب بپا کنه ... در نهایت تعجب سرموتوی سینه ش فشرده ومو هامو نوازش کرد و گفت : دختر تو که منو کشتی . فکر کردم چه اتفاقی افتاده.

سرموبالا گرفتم و گفتم: یعنی توازدست من عصابی نیستی !؟

با خنده گفت : عقلتوازدست دادی؟ عزیز دل من تو که مقصر نیستی. این چند روزه استرس زیاد داشتی ودوندگی کردی برای همین جلوانداختی.

دستهاموسفت دور کمرش حلقه کردم گفتم: دوستت دارم پارسا. به تمام مقدسات قسم ، برات می میرم.

با یه حالتی نگام کرد و گفت: ولی جریمه هاتو باید بعدا" بدیا گفته باشم. با سرخوشی خندیدم و گفتم : چشم سرورم ...

یه شلوار چرم داشتم که تو این ایام می پوشیدم، با یه تاپ یقه دار به تن کردم وخوابیدم. روی لبه تخت دراز کشیده بودم . اولین بار بود کنار پارسا می خوابیدم. اومد کنارم خوابید ؛ پشتم بهش بود. دستشوبرد زیر کمرمو کشید توی بغلش... یه آن

لرز کردم. سریع متوجه شد و دم گوشم گفت : نترس کاری باهات ندارم ، یعنی نمی تونم کاری داشته باشم ! بعد غرزد : همین کارارومی کنید که شوهراتون سرتون هوومیارن دیگه !

ازخنده م حسابی کفری شده بود.با خودم فکر کردم " چه آغوش دلپذیری داره ! " با تمام وجود داشتم لذت می بردم مضاف براینکه فعلا"ازاسترس خبری نبود!!!

دستشوکشید روی بدنم...گفتم:عزیزم با این حرکتها بدتراذیت میشی توکه تا حالا صبرکردی چندروزم روش.

با صدای خواب آلود گفت: گفتنش برای توراحتته . پروا من دیگه من دارم دیوونه می شم... چیزی نگفتم که فکرکنه خوابم برده ، اینطوری بی خیال می شد و می خوابید.با تمام وجودم ناراحت بودم ولی کاری ازم ساخته نبود. اون به کم قانع نبود وهمه چیزویه جا می خواست.

ده روزازعروسیمون گذشته بود. پارسا بیشتروقتشوتوی بیمارستان بود وانقدربا کارخودشوخته می کرد که به قول خودش خونه که میاد زود خوابش بیره وشاهد نازوعشوۀ من نباشه ! دومه مرخصی هم برای من گرفت ونذاشت برم سرکارمی گفت : وقتی یه دخترتازه عروسی می کنه همه با یه چشم دیگه نگاش می کنن ! منم با خنده می گفتم توهم که چه ایده های فاشیستی ای داری !

روزدهم خاله پاشامون کرد... پارسا منتظربود به زبون پیام وبگم تموم شده .

وقتی اومد خونه به استقبالش رفتم وگفتم:زود دوش بگیربریم خونتون.خاله دعوتمون کرده ... به دنبال من وارد اتاق خواب شد.لباسهاشو گذاشتم روی تخت وگفتم ایناروبیوش.یه تی شرت یقه هفت پوست پیازی با شلوارجین مشکی . ساعت بند چرم مشکی شم گذاشتم روی میزآرایشم وگفتم: اینم ببند دستت .

خودمم لباسی که پارسا روزخریدمون برام گرفته بود وبوشیدم.هم پوشیده بود وهم شیک ... حوصلۀ غرغرشونداشتم.ازنگاهش فهمیدم خوشش اومده ... کمی نگاه کرد واومد جلومی خواست بغلم کنه ... اززیردستش دررفتم وگفتم زود دوش بگیرآماده شوکه خاله منتظره.دستهاشوزد به کمرش، سرشوگرفت بالا پوفی کرد و بهم چشم غره رفت...گفت: منه بدشانس وبگوکه ده روزه عروسی کردم اونوقت هنوزاجازه ندارم زنبوغل کنم .

بدون حرف ازاتاق خارج شدم.اگه بفهمه سه روزه که دارم سرش کلاه می دارم روزگارموسپاه می کنه.باید یواش یواش حالیش کنم.واقعیتش خودمم دیگه داشتم اذیت می شدم وازطرفی بدجورعذاب وجدان گرفته بودم وقتی می دیدم خودشوداره با کارخفه می کنه که زود بخوابه... روی تخت که ولومی شد به ده دقیقه نرسیده بیهوش می شد.همه شم تقصیرمن بود.احساس می کردم هنوزکامل زنش نشدم !

توی ماشین که نشستیم وحركت کردیم دستشوگذاشت روی رون پام وآروم فشارمی داد.باید امشب تمومش می کردم.امروزم به هوای خونه خاله زود اومده بود وهم سرحال بود هم اینکه فردا روزتعطیلش بود .

به خونه خاله که رسیدیم همه اومده بودن و تا وارد شدیم صدای ضبط بلند شد و به سری ریختن وسط و شروع به رقص کردن. خودمم بی رودرواسی با قرقرتم وسط! با دیدن این حرکت همه به خنده افتادن. ماتنومم درحین رقصیدن درآردم و پرت کردم طرف درسا. چشم غره ای بهم رفت و منم با خنده ابرو هامو چند بار بالا انداختم. وسطهای رقص گرم شد و تا می خواستم کت لباسم دربیارم با چشم غره پارسا پشیمون می شدم... همه اوناییکه وسط بودن دختر بودن غیر از پویا که وسط ماها می لولید!

حسابی که رقصیدم رفتم سمت مبلها که عمو گفت: بیا اینجا خوشگل عمو بیینمت دلم برات یه ذره شده ... رفتم کنارش نشستم و به خیار از توی ظرف میوه خوری برداشتم براش پوست گرفتم نمک پاشیدم و گذاشتم جلوش تا بخوره سبب برداشتم و تا اونم بخوره یه دونه موز برداشتم. عمو حسابی کیفور بود و با خنده روبه پدر گفت: به جون تو آگه می دونستم عروس انقدر شیرینه چند سال پیش گوش این پسرومی بیچوندم... پدر با نگاه مهربونش نوازشم کرد و می خواستم برای پدر هم میوه بذارم که ساغر درست همون لحظه با یه زیر دستی پراز میوه های پوست گرفته که خیلی قشنگ تزئین کرده بود کنار پدر نشست و جلوش گذاشت روی میز... پدر دستشو دورشونه ساغر گذاشت و گفت: فکر کردی فقط خودت عروس داری؟ بعد روبه ساغر گفت: پیر شی دختر قشنگم. دایی وزندایی با خشنودی این صحنه رونگاه می کردن... پویا که تا اون لحظه ساکت بود آه بلندی کشید و گفت: آقا یادش بخیر! اولای عروسی ساغر خیلی هومو داشت، آقا میوه می شست که هیچی! آقا میوه پوست می کند که هیچی! آقا میوه دیزاین می کرد که هیچی! آقا میوه نمک می زد که هیچی! آقا میوه می داشت توی دهنم که هیچی! آقا میوه ...

پدر اومد وسط حرفشو گفت: ایا... هیچی که نشد حرف! بالاخره آخرش بگو چی شد!؟

پویا با تعجب گفت: یه ساعته دارم میگم هیچی باز می پرسین آخرش چی شد؟ آخرش میوه می رفت توی دلمو و به چند ساعت نمی کشید که تودبلیوسی از دلم درمیومد!

همه داشتن می خندیدن... از بس ووجه ووجه کرده بودم حسابی تشنه م شده بود. بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و در یخچال باز کردم یه لیوان آب برای خودم ریختم. یه دفعه یکی از پشت بغلم کرد. زود سرمو چرخوندم، با دیدن پارسا نفس راحت کشیدم. درگوشم گفت: بار آخرت باشه اینطوری قرمی دیا! مگه تو نمی دونی قلب من ضعیفه!

با خنده تکون خوردم گفتم: پارسا ولم کن. توهم وقت گیر آوردیا.

با دلخوری جواب داد: چیکار کنم می گی؟ توی خونه که جرأت ندارم از فاصله ده متریت رد بشم! اینجا دیگه نه می تونی غر بزنی نه فرار کنی!

با صدای تک سرفه هردو از جا یک متر پریدیم... برگشتیم عقب خاله بود. با یه حالت خاصی نگاهمون می کرد. خاله زیاد تعصب نداشت ولی نمی دونستم نگاهشو چطوری باید تعبیر کنم؟

از آشپزخونه خارج شد و چند دقیقه بعد درسا اومد گفت پارسا مامان گفت با پروا برید توی اتاقش کارتتون داره.

دیگه واقعا" دستپاچه شدم . به پارسا نگاه کردم اونم شونه هاشو بالا انداخت دستمو گرفت و هردوبه سمت اتاق خواب مشترک خاله وعموبه به راه افتادیم . دل توی دلم نبود. بعد از اینکه پارسا درزد وارد اتاق شدیم .خاله روی صندلی روبروی تخت نشست بود وبه من وپارسا اشاره کرد بشینیم روی تخت ... هردوهمزمان کنارهم نشستیم وبه دهان خاله چشم دوختیم . خاله بروبرزل زده بود به ما دوتا .پارسا طاقت نیاورد وپرسید : چیزی شده ؟!

خاله بدون مقدمه چینی گفت : بینم شما دوتا هنوز با هم نخواایدین ؟!!!

احساس کردم دارم ازخجالت آب میشم . پارسا هردودستههاشوتکیه گاه بدنش کرده بود وپاهاشم که قربونش برم انقدربلند بود که تا نصفه های اتاق ولوشده بود. روبه خاله بی رودرواسی گفت: آخه پروا عذرداشت !

به شدت سرخ شده بودم . خاله دوباره پرسید : پروا ارکی عذرداشته؟!

پارسا زیرچشمی به من نگاه کرد وگفت : ازپایتختی شب .

خاله به من نگاه کرد وبعد از کمی مکث گفت : الان ده شبه که ازعروسیتون گذشته ، دیگه باید تموم شده باشه ...

همونطور که با دامنم ورمی رفتم سرموبه نشونه مثبت تکون دادم.می ترسیدم به پارسا نگاه کنم باید یه غلطی می کردم وگرنه منومی کشت !

سریع گفتم: امروزآخرش بود .

می ترسیدم خاله یه چیزی بگه لوبرم. ولی انگارمتوجه ترسم شد.چون پشت سرش گفت: درسته امروزدیگه باید آخرین روزت بوده باشه ... امشب دیگه تمومش کنید . فردا یکیومی فرستم براتون صبحونه بیاره... بعد از کمی فکراضافه کرد : ساغرومی فرستم تجربه داره واگه کاری داشتی می تونه کمکت کنه . اگر فردا بیاد بگه به تعویق انداختید فردا شب خودم شخصا"میام خونتون می مونم تا کارویکسره کنید !

دیگه راس راستی داشتم پس میوفتادم . پارسا هیچ حرفی نمیزد.خاله بهش اشاره کرد بره بیرون.پارسا نگاه معنی داری به خاله انداخت وازاتاق خارج شد...خاله اومد کنارم روی تخت نشست . دستموگرفت توی دستشو وگفت : عزیزم ازدست من ناراحت نشو.ازقدیم گفتن آدمیزاد شیرخام خورده . می دونم اولش سخته ومی ترسی ولی هیچ می دونی همین مانع شدن باعث سوء تفاهم برای شوهرت میشه !

وقتی نگاه پرتعجب منودید گفت: پروا جون شوهرت هرچقدرهم که دوستت داشته باشه ولی وقتی بینه ازش فرارمی کنی هزارویک جورفکرردموردت می کنه وشیطون توی جلدش میره که نکنه خدای نکرده توایرادی داشته باشی که نمی ذاری بهت دست بزنه.

برق از سرم پرید. تا حالا به اینش فکر نکرده بودم ... خاله از قیافه م فهمید حرفهایش اثر گذاشته. از جا برخاست و گفت : شام سبک تر بخور که اذیت نشی ... کمی صبر کردم بعد از اتاق خارج شدم. ساغر کنارم اومد و گفت : چیزی شده ؟ رنگت چرا پریده ؟

جریانوبه اختصار برایش توضیح دادم . لبخند مهربونی بهم زد و گفت : باور کن انقدر هام که فکر می کنی ترس نداره . سعی کن خودتونبازی و خونسرد باشی. بعد خیلی آهسته دم گوشم ادامه داد : یادت نره خودتوشل کنی وریلکس باشی ...

همه رفتن برای سروشام. قبلش خاله نفری یک سکه به من وپارسا داد ویه دستبند زمرد خوشگلیم برام گرفته بود. سرمیزشام خاله مدام دم گوش پارسا حرف میزد وپارسا هم سرشوتکون می داد وگاهگداری زیرچشمی به من نگاه می کرد . توی دلم گفتم : خاله چه ساده ست ! داره به این هفت خط آموزش میده . این خودش ختم زمونه ست !

تازه همه از خوردن شام فارغ شده بودن که خاله با صدای نسبتاً بلند گفت : پارسا دست پروا رو بگیر برید خونتون ! همه با تعجب به خاله نگاه کردن. عمو طاقت نیاورد وگفت : خانم چه عجله ایه ؟ بعد از عروسی تازه داریم بچه هارومی بینیم تونمی ذاری؟!

خاله خیلی جدی گفت : وقت برای دیدن زیاده ! بذار برن خونشون ؛ اول زندگی خوب نیست تا دیروقت بیدار بمونن .

پارسا بدون حرف از جا برخاست و منم به تبعیت از او بلند شدم. مادر اومد جلو وگفت : مواظب خودت باش ؛ اگه مشکلی برات پیش اومد من بیدارم ، زود باهام تماس بگیر... فهمیدم از خاله جریانوشنیده... با مادر در این جور موارد راحت بودم و دعا می کردم کاش مادر بجای خاله توصیه می کرد که من انقدر خجالت نکشم... صورت نگران مادر بووسیدم وگفتم : قربونت برم آپولو که هوا نمی کنم ، پارسا هم اذیت نمی کنه خیالتون راحت باشه.

خودموانداختم روی صندلی ماشینو گفتم: وای پارسا وقتی خاله صدامون کرد توی اتاق داشتیم پس میوفتادم . ولی نمی دونم جریان ما رواز کجا فهمیده ؟

با شیطنت گفت: از حرف من فهمید که گفتم نمی ذاری از چند متریت رد بشم.

تازه دوزاریم افتاد ، پهلو شو با حرص نیشگون گرفتم گفتم : نمی شد جلوی زبونتو بگیری ؟

پارسا: عزیزم این زبون یه شب به نفع من کار کرده ، اونم که تومیگی جلوشو بگیرم؟!

- خوب کبکت خروس می خونه ها !

پارسا: بله . اونم چه خروسی .

- یه جور رفتاری کنی که احساس می کنم منو فقط برای این چیزها دوست داری !

پارسا : این چیزها والبته چیزای دیگه !!!

- پارسا ...

پارسا : زن گرفتم که لذت شو ببرم.خواهش می کنم یه کم منودرک کن.لطفا" دیدتم مثبت کن !

- منکه جنبه مثبت نمی بینم .

پارسا : عزیزم من این همه بخاطرت صبر کردم.اطراف من پراززن ودختره.خواهش می کنم محبت موزیرسؤال نبر.من تا حالا خودمونگه داشتم فقط برای اینکه دلم فقط فقط و فقط تورو می خواد ، پس این فکرهای چرت وازسرت بریزبیرون...

به خونه رسیدیم . پارسا تا بخواد ماشینوتوی پارکینگ بذاره بدورفتم بالا وشیرجه رفتم توی حمام.سریع دوش گرفتم.پارسا چند ضربه به درحمام زد.دوش آبوبستم گفتم:بله ؟

صداش اومد که گفت : پروا خانم بازچه نقشه ای کشیدی !!?

خنده م گرفت: طفلی رو بد جورچزونده بودمش .گفتم: نترس بابا الان میام بیرون.ازبس امشب رقصیدم خیس عرق شدم

با صدای نسبتا" بلند گفت : اگه سنگم ازآسمون بیاد نمی تونی ازدستم دربری یا !

ده دقیقه بعد ازحمام دراومدم . پارسا توی اتاق کناری سرسجاده نشسته بود. وارد اتاق خوابم شدم... یه ملافه (ملحفه) بزرگ روی تخت پهن کرده بود...لباس خوابموبه تن کردم . راستش خودمم دیگه بی طاقت شده بودم.روی صندلی روبروی آینه نشسته بودم وداشتم موهاموبا سشوارخشک می کردم.وارد اتاق شد ودروپشت سرش بست... یه رکابی وشلوارک پاش بود .اومد پشتم ایستاد وموهاموگرفت توی دستش . ازتوی آینه نگام کرد ، لبخند زد... دل ضعفه گرفتم...اومد کنارم یه دستشوانداخت زیرزانوم ودست دیگه شوپشت کمرم .مثل پرکاه بلندم کرد گرفت توی بغلش ...گفتم : پارسا خواهش می کنم چراغوخاموش کن..

همونطور که داشت تمام هیکلمو با ولع براندازی کرد گفت :لطفا" خواهش نکن که محاله این منظره بدیع وبی نظیروازدست بدم !

با گونه های گلگون گفتم: پارسا خیلی بی تربیتی !

آروم لبهاموبوسید وگفت :می دونم عزیزم.دیگه باید به بدترازاین عادت کنی !

به طرف تخت رفت برد منوخابوند روی تختخواب ... با التماس گفتم : پارسا خیلی روم فشاره . فقط این دفعه.

در حال درآوردن لباسهایش گفت : عزیزم فشارهای اصلی که هنوز مننده !

وقتی دید رنگم بدجور پریده گفت: باشه به شرطی که آباژورها روروشن کنم.

فکر کردم دیدم از هیچی بهتره ! سرموبه نشونه موافقت تکون دادم . برگشت رفت به سمت کلید پریز. از پشت داشتم نگاه می کردم. وای خداجون خودموبهت سپردم... از دیدن هیكلش دلم قیلی ویلی می رفت. خودمم نمی دونم چه مرگم شده بود ! چراغ اتاقو خاموش کرد و در عوض آباژورها رو روشن کردش... لحافوتا گلوکشیده بودم روم... قبل از اینکه روی تخت بخوابه لحاف روازروم برداشت انداخت روی عسلی پایین تخت . دلم داشت از حلقم خارج می شد. اومد کنارم دراز کشید . نور اتاق خیلی کم هم نبود وبه وضوح می تونستم ببینمش. آرنج دستش چپشو گذاشت بالا سرم روی متکام و دست راستشو گذاشت روی رون پام. لباس خوابم خیلی کوتاه بو ووقتی دراز کشیدم همون یه ذره پاهامم که پوشونده بود، ریخت بیرون... گونه هام به شدت گل انداخته بود. صورتشونزدیک صورتم آورد . مثل همیشه یه بوسه شیرین وآروم از لبهام گرفت. دستشو گذاشت زیر رونم و پاموبلند کرد گذاشت روی رون پای خودش... شروع کرد به بوسیدن لبهام. دستهامو گذاشت روی سینه ستبرش وآروم نوازش می کردم. چشمهای خمارش سرخ شده بود و نفسش به شماره افتاد. ناخودآگاه بوسه هاشو همراهی کردم. هر لحظه فشار دستش روی بدنم محکم ترمی شد. از روی لبهام اومد پایین و چونه موبوسید و یواش سُرخورد روی گلوم. یه کم گلوموبوسید و شروع کرد به مکیدن... می ترسیدم جاش کبود بشه... با ناله گفتم : پارسا

با صدای بم گفت : هوم .

دوباره گفتم : پارسا با توأما !

سرشو آورد بالا و گفت: چی شده عزیزم؟!

گفتم: پارسا نکن ، گردنم کبود میشه .

از لبام یه بوسه محکم گرفت ، بی شرف دوباره سرشو برد زیر گلوم وهی می رفت پایین تر. یقه لباس خوابموبا دستش کشید پایین بعد چند لحظه گاز گرفت ، یه جیغ خفیف کشیدم ...

با صدای کشدار گفتم : جون ...

یه کم تقلا کردم . با یه حرکت لباس خوابمواز تنم درآورد. خودموجمع کردم و دستهامو گرفتم جلوی بالاتنه م... دستهامو گرفت زد کنار گفتم: چپوداری از کی قایم می کنی ؟ منکه همه جاتو دیدم... احساس می کردم یه وزنش ده برابر شده. نفسم داشت بند میومد. فکر نمی کردم انقدر سنگین باشه !

بیشتر از یکساعت باهام کلنجار رفت که به قول خودش روم بهش باز بشه ! خودمم دیگه حال تقلا کردن نداشتم و بدنم کرخت وبی حس شده بود. یه دفعه یه درد خیف احساس کردم. کم کم زیادتر می شد وبا هرتکون و حرکت درد توی تمام

بدنم پخش می شد. اشک از چشمم سرازیر شد . سرموبه متکا فشارمی دادم و گریه می کردم. پارسا دهانشوبه گوشم چسبونده بود و قریبون صدقه م می رفت... وقتی دید واقعا" دارم زجرمی کشم سرشوبلند کرد و نفس زنان گفت : عزیزم پاشو. دیگه ادامه نمی دم. باشه برای بعد.

با دستپاچگی گفتم: نه پارسا! خواهش می کنم تمومش کن. من تحمل ندارم دوباره این عذابوازل تحمل کنم. توبه گریه من کاری نداشته باش کار خودتو بکن! ... قبول نمی کرد ... بالاخره با بدبختی راضیش کردم... با ناخنهام روی شونه هاشومی خراشیدم و لباموبه دندون گرفته بودم... ناگهان با آخرین فشار صدای جیغم اتاقوبرداشت. کم کم همه چیز تیره وتار شد. فقط گرمی خون رواحساس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم ...

احساس سرگیجه می کردم . چشمهاموباز کردم. هوا روشن شده بود . می خواستم بلند شم بشینم... درد بدی زیردلم پیچید ؛ دوباره به حالت اولم برگشتم. از یک طرف درد اذیتم می کرد ، از طرفی به شدت از پارسا خجالت می کشیدم. هرچی اون بی قید و بند می شد و سر به سرم می داشت من بیشتر مؤذّب می شدم. بدبختیم که یکی دوتا نبود!

با ناله گفتم: خدا جون غلط کردم شوهر کردم! اگه فکراینجا شو کرده بودم صد سال این اشتباه ونمی کردم!!!

با شنیدن صدای پای پارسا خودموبه خواب زدم. لحاف کاملا" روموپوشونده بود... وارد اتاق شد. بدون اینکه به لحافم دست بزنه کنارم دراز کشید و آروم صدا زد: پروا، پروا، خانم، خانمی پاشو دیگه ...

کاملا" حس می کردم روی صورتم زوم کرده. گونه هام گل انداخته بود. گریه تراز این حرفا بود که نفهمه بیدارم!!!

تُن خنده تو صداش بود ، با بدجنسی گفت : حالا که بیدار نمی شی بذار رو توباز کنم یه کمی نجات کنم!!!

دستش که به لحافم خورد با گفتن ههههههه دستموبه لحافم گرفتم ، زود چشمهاموباز کردم وبا دلهره نگاش کردم... بی شرف داشت می خندید . همچین نگام کرد آب شدم! صورتموبا دستهام پوشوندم و سرموتوی سینه ش فرو کردم . اصلا" روم نمی شد نگاش کنم... بغلم کرد ، روی موهاموبوسید و گفت : ایا... از من خجالت می کشی؟!

دستها توبردار ببینمت... وقتی دید انتظارش بی فایده ست ، دستهامو از صورتم کنار زد ؛ و ادارم کرد توی صورتش نگاه کنم ... با لبخند قشنگی گفت : خسته نباشی خانمی ... دستشوانداخت دور کمرم می خواست بکشه توی بغلش که دوباره زیردلم تیر کشید وناله کردم . یه دفعه رنگش پرید... حالت نگاهش عوض شد ، تند تند روی گونه مو بوسید و گفت : عزیزم ببخش انقدر اذیتت کردم. دیگه تا خودت نخوای بهت دست نمی زنم ؛ می دونم ازم بدت اومده. باور کن خودمم پشیمونم ...

حسابی حال واوضاعش به هم ریخته بود. با دیدن حالت صورتش درد خودم یادم رفت . یه جوری باهام حرف میزد انگارشوهرم نبوده. دیدن کلافه گیش ناراحتی می کرد... با دلجویی گفتم : عزیزم این چه حرفیه می زنی . من خودم ازت خواستم تمومش کنی ... حالا ام برو بیرون می خوام لباس بپوشم .

از روی تخت بلند شد و به طرف در اتاق رفت قبل از خارج شدن گفت : صبح خودم لباسها توتنت کردم، انقدر بی حال بودی که متوجه نشدی ! بعد خارج شد و درویست ... لحافموزدم کنار... یه تاپ وشلوارک تنم بود.حتی لباس زیرهامم پوشونده بود.وای خدای من داشتیم پس میوفتادم.آخه منه خرچطور نفهمیدم لباس تنمه.دیدم وقتی نداشتم لحافبزنه کنار، یه جوری خندیدا ، نگولباسهاموتتم کرده بود. چند دقیقه بعد با یه لیوان شیرو عسل وارد اتاق شد . نشست کنارم روی لبه تخت و با خنده کنترل شده گفت : عزیزم لباساتوپوشیدی !؟

سرموانداختم پایین گفتم: پارسا خیلی بدی !

با خنده گفت:اینو که خودمم می دونم ! سردختر به این نازنازی و خوشگلی همچین بلایی آوردن فقط کاریه آدم بد می تونه باشه !

درهمون حال کمکم کرد بشینم ولیوان و به دستم داد گفت: بخور عزیزدلم ، رنگت بدجور پریده ... یه کم چشیدم صورتمو جمع کردم گفتم : پارسا خیلی شیرینه نمی تونم بخورم... دستشو آورد جلوگفت به زورم شده بخورش برات خوبه. می خواستم دوباره امتناع کنم که با دیدن اخمش پشیمون شدم ... تا آخرین قطره شونخوردم چشم ازم برنداشت . لیوان خالی رو گرفت گذاشت روی میزپاتختی ... بهم نزدیک شد ، کنارم دراز کشید...با احتیاط بغلم کرد آروم کمرمو دلمو ماساژ داد.با تمام وجود عطرتن شو به ریه هام می فرستادم ومست می شدم. دستشولابلای موهام فروبرد ودم گوشم زمزمه کرد ...

به نگاهی یارا

غم دل را بنشان

گل رویت بنما

در عوض جان بستان

همچو شمع سحری سوزم از این عشق نهان

خدای من چه صدای گرم و دلنشینی داشت .

بی تو یک دم ، ای جان جان دم نزنم در جهان

سر زیا نشناسم از شوق روی تو

سر فرو کی آرم جزابروی تو

خودمویبشتر بهش چسبوندم . بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم. خدا می دونه که چقدر این موجود عزیز و دوست داشتم .

نورچشم من ، خاک کوی تو

هرشب ای مه من

دارم با توسخن

کی به پایان می آید شب هجرانت یارم

یک جلوه نما ؛ پیش از آن کز غم آید جان بر لب ما

آروم موهاموهمچنان نوازش می کرد وبا صدای گرم ودلنشینش می خوند

برشب من گر گذری ، همچو پیک سحری ، غم دل ببری

برشامم بتاب ، ای ماه شبم

از هجر رخت ، درتاب وتبم...

(آهنگ شمع سحری از سالار عقیلی)

حسابی که آروم شدم گفت : فکر کنم کم کم سروکله ساغر پیدا بشه .

- مگه قراره بیاد اینجا ؟

پارسا : آره عزیزم ؛ مگه یادت نیست مادر شوهرت دیشب چی گفت !!؟

با به یاد آوردن دیشب لبخند روی لبهام نشست وگفتم : فکر نمی کردم خاله انقدر سرسخت باشه !

نفس شوبا صدا بیرون فرستاد وگفت : همین سرسختیش باعث شد دیشب حسابی اذیتت کنم.

سرموتوی سینه برهنه ش فرو کردم وگفتم : این چه حرفیه .اتفاقا" غیراز سانس آخرش حسابی بهم خوش گذشت !

روی موهامو بوسید وزیر لب گفت : عذرمی خوام عزیز دلم.منوببخش .

از جام بلند شدم . پارسا گفت : کجا میری ؟

گفتم: می خوام برم دوش بگیرم .

از تخت که پایین اومدم دوباره زیر دلم تیر کشید . دستموروی دلم گذاشتم خم شدم و آروم گفتم : وایسی ...

از جاش خیز برداشت بغلم کرد وبا نگرانی گفت : هنوز درد داری ؟

سعی کردم لبخند بزنم . گفتم: خیلی کمتر شده. مثل دیشب نیست .

کاملا" مشخص بود عذاب وجدان داره... با ناراحتی گفت : بمیرم من که انقدر عذابت دادم.

با عصبانیت گفتم : بار آخری باشه که این حرفومی زنیآ .

سعی کردم عادی راه برم. به سمت حمام حرکت کردم. پشت سرم داشت میومد و دستشوازدو طرفم نگه داشته بود یه

وقت نیوفتم زمین... با خنده گفتم : باور کن حاله خوبه . انقدر شلوغش نکن.

پارسا : می خوامی پیام کمکت کنم دوش بگیرم ؟!

فکر کردم بازداره سربه سرم میذاره ولی وقتی به چشمهای نگرانش نگاه کردم متوجه شدم واقعا" نگرانانه. انگار استرس چند

روزه من به اون منتقل شده بود.

- نه عزیزم طوری نیست . خودم می تونم.

پارسا : پروا زيردوش آب سرد نریا. بدنت اسپاسم می کنه .

- نه خیالت راحت باشه با آب گرم می شورم.

پارسا : مواظب باش سرت گیج نره بخوری زمین.

برگشتم به سمتش گفتم : پارسا می ذاری برم حموم یا نه ؟

در حالیکه نگرانی توی چشمهاش کاملا" مشهود بود گفت : خیالم راحت باشه ؟

با لبخند سرموتکون دادم و رفتم داخل حموم. حسابی خودموشستم. زیاد نمی تونستم سرپا بایستم. جلوی آینه خودمونگاه

کردم . گردنم کبود شده بود. خدا کنه کسی نفهمه ! سریع شستم وتوی حمام خودمو خشک کردم واز حمام خارج شدم. یه

تاپ وشلوارک شیری رنگ پوشیدم ودوباره روی تخت خوابیدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ آیفون بلند

شد . و صدای ساغراومد که با پارسا سلام واحوالپرسی کرد. یکراست به طرف اتاق خواب اومد. تا وارد شد فوراً" خودشوبه

تخت رسوند. روی لبه تخت نشست. می خواستم بلند بشم که اجازه نداد. دستهامو گرفت وگفت : حالت خوبه ؟

سرموتکون دادم وگفتم : خوب شدم !

با صدای آروم گفت : خیلی اذیت شدی نه؟

- آره خیلی . فکر نمی کردم اینطوری باشه !

ساغر: یعنی اصلا" بهت خوش نگذشت ؟!

با خنده گفتم : اگه بگم نه ، دروغ گفتم .

به گلوم اشاره کرد وگفت : بله ، ازاینجاست معلومه .

دستمو گذاشتم روی گلوم سرخ و سفید شدم... ساغرا مهربونی دستموفشرد وگفت : خودتواذیت نکن. برای من این چیزها عادیه !

با من و من گفتم : ساغر..اوم .. تو ... توچرا مثل من نشدی ؟

ساغر: منظورت چیه مثل تونشدم ؟!

- آخه فردای عروسیت که اومدیم پیشت توخیلی ریلکس بودی ، ولی من به زورراه می رفتم !

ساغر: پروا جون همه که جنسیت شون مثل هم نیست . مال من راحت بود و زیاد اذیت نشدم. بعدشم این داداشتم نمی دونی چه کارکشته ای بود که ! یک دفعه تمومش نکرد.تا خود صبح طولش داد ! بعدش انقدرخسته بودم که وقتی تموم شد به پنج مین نرسیده خوابم برد !!!

هردو زدیم زیرخنده. یه دفعه صدای پویا اومد. حسابی دستپاچه شدم...به ساغر گفتم : خواهش می کنم برو بگو پروا خوابه ، نذار بیاد تو آبروم میره.

پروا سریع از اتاق خارج شد و منم چشمهامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که استرس نگیرم !

از دست این پویای چرچیل اومد به سمت اتاق و روباز کرد. ساغرم پشت سرش دائم می گفت: پویا صبر کن. پروا تازه خوابش برده ؛ بیدارش نکن.

مجددا" صدای پویا اومد که گفت : بیدارش نمی کنم ، می خوام فقط بینمش و متعاقبش صدای باز شدن در اومد. به زور خودمونگه داشته بودم. روی لبه تختم نشستم. به وضوح سنگینی نگاهشوحس می کردم. دستشو کشید روی موهام . صورتمونوازش کرد و دستش اومد پایین رسید به زیر گلوم. درست همونجایی که کبود بود. داشتم پس میوفتادم . روبه ساغر گفتم : فکر نمی کردم پارسا انقدر وحشی باشه !!! بعد روم خم شد پیشونیمو بوسید وزیر لب گفت : الهی داداش قربونت بره .

صدای خنده ساغراومد که گفت : آقا پویا خودتومثل اینکه یادت رفت ها چه بلایی سرمن آوردی ؟!

با وارد شدن پارسا پویا جواب ساغروننداد وبه پارسا گفت: مرد حسابی آخه آدم با ناموس خودش ازاین کارا می کنه ؟!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیرخنده ... پویا نگاه کرد گفت : اونوقت همه به من می گن روباه ... ببین

چطوری خودشوزد به خواب که نفهمیدم !

دوباره خم شد صورتمو ببوسه.دستهاموانداخت

بعد ازرفتن پویا وساغربه آشپزخونه رفتم.پارسا بادیدنم صندلی روکنارکشید وبعد ازریختن دوتا فنجان چای مقابلم

نشست.خیره شده بود به صورتم . با کنجکاوی گفتم : چیزی شده ؟

پارسا : بهترشدی ؟

- آره باورکن خوب خوبم.

پارسا : هنوزم درد داری؟

- نه ، هی داره کمترمیشه .

نفس راحتی کشید وبا گفتن خداروشکریه لقمه بزرگ کره عسل داد دستم وگفت : بخور...هنوزتموم نکرده یه لقمه دیگه

داد . همچین نگاه می کرد جرأت نمی کردم بگم نمی خورم ! هنوزازگلو پایین نرفته بود ظرف کاجیوگذاشت جلوم. با

دیدنش خنده م گرفت . پرسید : به چی می خندی ؟

- یاد فردای عروسی پویا افتادم .

پارسا : حالا چی شد یاد اونا کردی ؟!

- اخه وقتی برای پویا وساغرصبحونه بردیم ؛ پویا پرسید کاجی برای چیه؟ درسا هم گفت : دلیل علمیشوبروازپارسا

بپرس.

با خنده گفت : خب بعدش چی شد ؟

- هیچی دیگه ؛ پویا می خواست زنگ بزنه به تووازت بپرسه ولی ساغریپیش دستی کرد، بردش بیرون بهش گفت .

پارسا که دیگه حسابی خنده ش گرفته بود پرسید : عکس العملش چی بود حالا ؟

- وقتی دید داریم بهش می خندیم گفت: ایشالا شمام عروسی کردین خودم براتون کاجی وازاین چیزا میارم.

خنده پارسا صدا دارشد و گفت : پروا این داداشت آبروحیثیت برای آدم نمی ذاره . خدا نکنه یه سوتی بگیره دیگه فاتحه ت خونده ست !

- ولی خیلی مهربونه. بهترین دوستیه که توی زندگییم داشتیم.

کمی فکر کرد و گفت : همیشه آمارخواستگاران تو بهم می داد. باور کن می مردم وزنده می شدم تا جریان به خیر بگذره . برای منم مثل برادره .

دوباره یه لقمه تخم مرغ عسلی بهم داد گفتم : وای بسه دیگه دارم می ترکم .

چنان چشم غره ای بهم رفت که لال شدم وبه زور خوردم. دیدم اگه ولش کنم ، تا اون همه روبه خوردم نده ول کنم نیست ! زودی یه لقمه بزرگ گرفتم دادم دستش گفتم : بیا تونمی خوری به من نمی چسبه.

یه جوروی نگام کرد که یعنی خر خودتی !!!

بالاخره نجات پیدا کردم. رفتم روی کاناپه نشستیم... از آشپزخونه خارج شد به سمت اتاق خواب رفت وبا یه جعبه کوچولو توی دستش برگشت... چشمهاموتیز کردم و منتظر نگاهش می کردم. از حالت خنده ش گرفت واومد روبروم ایستاد. طاقت نیاوردم ازجا برخاستم دستمودراز کردم ازش بگیرم ! با خنده گفت : ببینم کی بهت گفته این مال شماست !؟

دستشو گرفت پشتش قایم کرد ومنم با سماجت چرخیدم دورش ومی خواستم به زور ازش بگیرم ! حسابی داشت تفریح می کرد ومی خندید. روبروش ایستادم ، مثل بچه ها لبهامو جمع کردم گفتم : می دونم مال منه ! می خوامش !!!

در حالیکه جعبه رو بهم می داد گفت : این چشم روشنی و دراصل رونماته !

با تعجب گفتم : رونما دیگه چیه ؟!

با حالت خاصی نگام کرد وگفت : رونما یعنی اینکه بالاخره من تن وبدن خانم مودیدم وخانم خوشگلم دیگه راست راستی خانمم شد .

گونه هام گل انداخت . لیمو گاز گرفتم سرموانداختم پایین. دستشودورشونه م انداخت ومحکم به خودش فشار داد وزیر لب گفت : عزیز دلم آدم که از شوهرش خجالت نمی کشه . صد بارم گفتم لبها تو گاز نگیر. حالا بازش کن ببین خوشت میاد یا نه ؟ ولی اول حدس بزن توش چیه ؟

با به یاد آوردن کادونیشم تا بناگوش باز شد وخجالت از یادم رفت !! بعد از اینکه جعبه روتکون دادم گفتم : طلا یا جواهره ؟

با اینکه برام زیاد خریده بود ولی نخواستم توی ذوقش بزنم. راستش زیاد اهل زیورآلات نبودم؛ ولی همچنان خودم مشتاق نشون دادم... ابروهاشوبه نشونه "نه" بالا برد و کمی فکر کردم. جعبه کمی سنگین بود گفتم: هان! فهمیدم ساعته ... دوباره ابروهاشوداد بالا .

گفتم: پس چیه که نه طلا و جواهره ونه ساعته وتوی این جعبه کوچیکم جا شده وسنگینم هست؟!

گفت: خب بجای اینکه به مغزت فشاربیارى بازش کن!

با نهایت کنجکاوی آهسته بازش کردم. یه دسته کلید توش بود. گرفتم بالا روبروی چشمم یه دفعه برق از سرم پرید. با هیجان گفتم "ماشین"

ازلبخندش فهمیدم حدسم درست بوده ... پریدم هوا که یکدفعه دلم تیرکشید واحساس کردم کمی ازم خون اومد. ناخودآگاه خم شدم و دستموروی دلم گذاشتم. پارسا حسابی دستپاچه شد وبدون اینکه متوجه باشه سرم فریاد کشید. آخه حواست کجاست؟ به فکروضعیت ت نیستی. حتما باید یه بلایی سرت بیاد تا مواظب خودت باشی؟

با شنیدن صدای فریادش بغض کردم. کلافه دستی توی موهاش کشید وبا یه حرکت روی دستهای قدرتمندش بلندم کرد وبه سمت اتاق خواب برد.می خواست بذاره روی تخت که دستهاموسفت دورگردنش حلقه کردم وگفتم: نه!

با چشمهای پرسشگرنگام کرد وپرسید چرا؟!

- خودم می خوابم. تو بذارتم زمین!

پارسا: یعنی چی بذارتم زمین؟

- خب دیگه. گفتم که خودم ...

پارسا: تا نگی چرا، زمین نمی ذارتم.

ناراحتی چند لحظه پیش یادم رفت. با نازگفتم: چه بهتر! اینجا رو ازهمه جای دنیا بیشتردوست دارم.

با چشمهای پرتلهاب نگام کرد گفتم: که بیشتردوست داری؟!

- اوهوم ...

پارسا: پس صبح کی بود می گفت "بعد ادامودرآورد وگفت" خدایا غلط کردم شوهرکردم. چه اشتباهی کردم ...

با عصبانیت گفتم: کی به تو گفته بود گوش وایسی؟!

پارسا: من چه می دونستم توقراره با خودت میتینگ بذاری!

- پارسا ..

پارسا : جونم ؟

شروع کردم به تقلا کردن و گفتم : بذارم زمین . پشیمون شدم.

پارسا : نه دیگه . اگه بذارمت فقط روی تخت می ذارمت .

دوباره بهش چسبیدم گفتم : نه !

دیگه واقعا " هنگ کرده بود ... گفت : چرا نه ؟!

دستمها مواز دورگردنش باز کردم وهمونطور که توی بغلش جا خوش کرده بودم سرمو انداختم پایین وشروع کردم با ناخنهام

بازی کردن و گفتم : آخه ... آخه می دونی ؟

توی بغلش تکونم داد وگفت : چی شده ؟ داری نگرانم می کنی ها .

- آخه یه کم ازم خ...خو...خون اومد .

داختم می مردم.سرم تا آخرین حد پایین بود.ای کاش وادارم نمی کرد بگم ...روی موهامویوسید وزیرلب گفت : بمیرم

که این بلا روسرت آوردم .

سرموگرفتم بالا توی چشمهاس نگاه کردم وگفتم: مگه نگفتم این کلمه روتکرار نکن؟ بابا توشوهرمنی. بهم تجاوز که

نکردی انقدرعذاب وجدان داری آخه !

صورتشوچسبوند به گونه م وگفت : دیگه بهت دست نمی زنم عروسکم !

تودلم گفتم یه دفعه بگومن خاک برسرشدم دیگه !!! کاش نمی گفتم! حالا خودم چطوری جلوی خودمو بگیرم با این

هلویی که دم به ساعت می خواد جلوم رژه بره ؟؟؟!!! چه بدبختی ای گیرکردما !!! حالا ولش کن . بعدا" یه نقشه ای

چیزی براش می کشم که یه جوری ازراه به درش کنم !!

همونطور که توی بغلش بودم چرخید سمت دستشویی گفت : نمی خواد حموم کنی ، مریض میشی. همین جا

خودتوبشوری کفایت می کنه.الان برات لباس میارم .

وارد دستشویی شدم . پس این درد کی می خواست دست ازسرم برداره ؟

پارسا یه تی شرت وشلوارراحتی نسکافه ای برام آورد پوشیدم.ازدستشوییکه خارج شدم گفت: برواستراحت کن خسته ای

...راست می گفت واقعا"خسته بودم.سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم... پارسا بالای سرم نشست بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. سلام کردم و سرجام نشستم... با لبخند گفت: خانمی نمی خوام پاشی. گرسنه ت نیست؟

- چرا اتفاقاً دلم داره ضعف میره .

پارسا : بایدم ضعف بره ! از صبح دیگه چیزی نخوردی .

- خودت چی ؟ چیزی خوردی یا نه ؟

پارسا : با اجازه تون نخیر. منتظر شما بودم.

- آخه چرا چیزی نخوردی قربونت برم ؟

پارسا : نه دیگه ، بدون خانم چیزی از گلویم پایین نمیره .

دستشو آورد جلو کمکم کرد از تخت پایین بیام. دردم به طرز چشمگیری تخفیف پیدا کرده بود . حالا انگار زاییده بودم که اینطوری دستمومی گرفت . با تمام وجود لذت می بردم و حسای خودمو بر اش لوس می کردم !

دست و صورت مو آب زدم. گفتم : حالا شام چی داریم ؟

صندلی رو کشید عقب نشستم . از روی گازیه دیس آورد توش یه عالمه سیخ جگرودل و قلوه بود . با تعجب گفتم : اینا از کجا اومده !!!

با خونسردی گفت : پدر شوهرت برات فرستاده !

- عموفرستاده !؟

پارسا : آره عزیزم داده فرزند و درسا آوردن. البته فرزند بالا نیومد ، درسام دید تو خوابی بیدارت نکرد . فقط یه بوس کوچولو ازت گرفت و رفت .

- وای پارسا فکر کنم فقط خواجه حافظ جریان دیشب منو تورو نمی دونه !

سیخ جگروبه دستم داد و گفت : بخور! قدر حرص نخور. نوبت اونام بشه ما می فهمیم.

دوباره مثل خرس به خوردم داد . دیگه داشتم می ترکیدم. غر زدم : اگه همینطوری پیش بره یک ماهه بادکنک می شم !
لیمو کشید و گفت : همه جوهره می خوامت .

- دیگه نمی خورم . سیر شدم . از پشت میز برخاستم . لحظه آخریه تیکه قلوه به زور چپوند توی دهنم . چپ چپ نگاش

کردم ! واقعا " حال داشت بد می شد از بس خورده بودم . از سستن ظرفم راحت بودم. نمی داشت زیاد سرپا بایستم. اومد

کنارم نشست... یه تی شرت دودی با شلوار گرمکن سورمه ای پوشیده بود. تی شرتش با اینکه آزاد و گشاد بود با اینحال بازوهایش بدجور تو چشم بود. دستشوانداخت دورشونه هام. سرموروی بازوش گذاشتم. تلوزیون روشن بود و داشت حیات وحش نشون می داد. تازه جابجا شده بودیم که زنگ آیفون بصدا دراومد. با تعجب به پارسا نگاه کردم... سرشویه نشونۀ ندونستن تکون داد ... به سمت آیفون رفت جواب داد و دکمهٔ اوپن روزد. پرسیدم کی بود ؟

گفت : خاله بود طفلی طاقت نیاورد و بالاخره اومد دیدنت !

آروم به گونه م زدم و گفتم : وای خدا کنه پدر نباشه . همون لحظه زنگ ورودی صدا کرد. از جا بلند شدم کنار پارسا ایستادم. سرو وضع مرتب بود. همون بلوز شلوار نسکافه ای که پارسا بهم داد تنم بود با صندلهای کرم رنگ. موهاموازی پشت بالای سرم جمع کرده بودم... با کمال تعجب دیدم خاله و ساغر و درسا هم وارد شدن... مادر سفت در آغوشم کشید همینطور خاله که مرتب قریون صدقه م می رفت و به درسا گفت : کجا بچه م رنگ پریده ست که مارو ترسوندی !؟

به درسا که کنارم ایستاده بود نگاه کردم داشت بهم لبخند میزد. در گوشم گفت: بالاخره خودتو لودادی !؟

زدم به بازوش و گفتم: نوبت خودتم می رسه ها .

مودیانه خندید و گفت: خدا کنه زودتر برسه !!!

هر دوزدیم زیر خنده . با صدای پویا به عقب برگشتم. ماشینوپارک می کرده برای همین دیر اومدم. صورتمو بوسید و یواشکی به گلوم نگاه کرد و گفت: خدا ذلیل کنه این مرتیکه رو که این بلا روسرت آورد.

گفتم :!... پویا...

همونطور که سرش نزدیک صورتم بود گفت : ! و کوفت ! حداقل بپوشونش !

یواش گفتم : وای ! تا حالا همه دیدن که !

مادراز اونطرف گفت : بچه ها چی دارید به هم می گید. بیاید دیگه.

پویا گیرۀ سرمو باز کرد موهاموریخت دورمو با صدای بلند گفت: حیف این موها نیست جمعشون کردی !؟

چقدر این بشر حالیش بود ! انگار نه انگار منه پخمه خواهر این جونور بودم، یه تارموی این تو سر من نبود !

دورهم نشستیم و حرف می زدیم خاله به پارسا گفت : به پروا چیزی دادی بخوره ؟

پارسا خیلی خونسرد وعادی گفت : بله . تا جاییکه ظرفیت داشت به خوردش دادم .

پویا روبه پارسا گفت: من فکر کردم فقط بلدی با آریبجی حمله کنی !؟

منظورش گلوم بود که کبود کرده بود . من وپارسا وساغرددرجریان بودیم . هرسه به خنده افتادیم . بقیه با گیجی نگاه می کردن.درسا با اعتراض گفت : قبول نیست به منم بگید . پویا دستشوانداخت دورگردن درسا که کنارش بود وگفت : هیچی بابا داداشت دیشب انگاررفته بود به جنگ اژدها !

درسا دست بردارنبود و تا جریانوازساغرنشید ول نکرد !

مهمونا بعد ازیکساعت عزم رفتن کردن.تویه فرصت کوتاه مادرخودشوبهم رسوند وگفت : چطوربود ؟ خیلی اذیت شدی !؟

بوسیدمشوگفتم : نه قربونت برم.می بینی که خوبه خوبم.باورکنید طوریم نیست. پارسا کنارم اومد،مادرروبه اوگفت: الهی قربونت برم چند روزباهاش کارنداشته باش تا کاملاً" خوب بشه.

پارسا با لبخند گفت : خیالتون راحت باشه خاله جون .

خلاصه خاله ومادربعد ازکلی سفارش رفتن ... پارسا لوسترها روخاموش کرد دستموگرفت وگفت : بهتره بریم بخوابیم ... بدون تعویض لباس روی تخت خوابیدم ولی پارسا تی شرتشودرآورد وبجای شلواریه شلوارک به پا کرد . پشتم بهش بود . منوکشید توی بغلش .عاشق این بودم که ازپشت بغلم کنه . زیرگوشم گفت : بهتری ؟

سرموتکون دادم گفتم : به شرطی که همیشه همینطوری نازموبکشی ، آره خوبم !

سفت توی بغلش فشارم داد وگفت : نازتم می کشم قربونت برم .

با صدا خندیدم . زیرگلو موبوسید گفت :جان .

دستش روی شکم م گره خورده بود . آروم دستهاشونوازش کردم . طفلی انقدر بالای سرمن بیدارمونده بود که بیهوش شد ...

هشت روزگذشته بود وپارسا مطلقاً" بهم دست نزد و فقط شبها خوابیدنی بغلم می کرد . روزها چند بارازبیمارستان باهام تماس می گرفت ، کافی بود می گفتم دارم جاروبرقی می کشم یا کارمی کنم.دادش می رفت هوا ...

غرمیزدم پس چیکارکنم حوصله م سرمیره !

می گفت : بشین کاتالوگ وسایل برقی هاتویخون !

ازاین حرفش دوتایی کلی خندیدیم . ، ولی واقعا" تزخوبی داد... حسابی سرم گرم می شد.هرشب برایش غذاهای رنگارنگ درست می کردم وازدیدن برق رضایت توی چشمهاش انگاردنیا روبهم هدیه می دادن ... به شدت به هم

آغوشش نیازداشتم ولی همچنان سرحرفش مونده بود و تحت هیچ شرایطی باهام کاری نداشت. هرکاری می کردم از راه بدر نمی شد! هرشب که بغلم می کرد از تماس بدن برهنه ش آتش وجودم شعله می کشید... بالاخره یه روز عزمموجزم کردم ...

فردا تولد پارسا بود. بهترین فرصت برای اجرای نقشه م امشبه چون انتظار امشب و نداره می تونم غافلگیرش کنم ... صبح که بیدار شدم رفته بود بیمارستان. میز صبحونه روهم چیده بود ... واقعا " شرم آور"ه! جای اینکه بیدارشم راهیش کنم، تازه صبحونه مم آماده می کنه... امروز باید یه کاری می کردم. شپها برام تبدیل به کابوس شده بود. تا کی باید توی بغلش بخوابم و حسرت بکشم. دیگه داشتم افسردگی می گرفتم؛ تا حالا ده باره زبون بی زبونی فهمونده بودم مشکلی ندارم ولی حالیش نبود که!

خونه رو گردگیری کردم. لباسهای پارسا رو ریختم توی لباسشویی وقتی شسته شد بردم روی ترانس پهن کردم. همیشه لباسهامومی داشتم آفتاب بخوره و گرنه به دلم نمی شست. اینطوری بوی رطوبت نمی گرفت... تا خشک بشه سوار ماشین آلبالویی خوشگلم شدم و رفتم آرایشگاه از بالا تا پایین صفا دادم و برگشتمی هم رفتم مغازه دوست پدرم. بعد از یک ساعت که شصت تا ساعت و نیم بالاخره یکیشو انتخاب کردم. درسته قیمتش زیاد بود ولی پارسا ارزش بهترینهارو داشت. بند نقره ای فلزی که صفحه بزرگی داشت و به دستهای درشت و مردونه ش خیلی میومد، به جای شماره های داخلش نگینهای برلیان کار شده بود. خیلی زیبا و سنگین بود. جعبه شکیلی هم داشت و احتیاج به جعبه کادونداشت. بعد از کلی تشکر خدا حافظی کردم و وارد یه قنادی شدم. یه کیک دونفره شبیه قلب گرفتم با یک شمع بلند و چند شاخه گل هم خریدم. زیاد وقت نداشتم. به سرعت به سمت خونه و پراژ دادم و ماشینوتوی پارکینگ گذاشتم و خریدهامو بردم بالا... وارد خونه که شدم تلفن داشت خودکشی می کرد! شیرجه رفتم سمت تلفن... پارسا بود با نگرانی گفت: کجایی تو چهار ساعته دارم یک روند تماس می گیرم.

همونطور نفس زنان گفتم: رفته بودم آرایشگاه.

پارسا: نمی تونی به من خبر بدی؟

- عزیزم با بیمارستان تماس گرفتم، آقای مرادی گفت کنفرانس داری. انتظار که نداشتمی به آقای مرادی بگم خبرت کنه میرم آرایشگاه!؟

با خنده ای که روی صداس اثر گذاشته بود گفت: اگه می گفتمی می کشتم!

- تومنو خیلی وقته کشتی، خبرنگاری!

پارسا: نه دیگه این دفعه درست و حسابی می کشتم.

خودمو براش لوس کردم: دلت میاد منو بکشی!؟

با بدجنسی گفت: آگه دختریدی بشی آره !!!

- آهان ! فرمودید دختر؟؟؟؟!!!

با خنده گفت : یادم نبود خانم شدی !

- البته خانم نصفه نیمه !

پارسا : حالا چرا نصفه نیمه ؟!

- برای اینکه فقط یک شب خانمت بودم .

خودمم باورم نمی شد اینقدر راحت بی پرده باهاش حرف بزنم.

صدای نفس بلندی که کشید از پشت گوشی اومد ؛ بعد از مکث کوتاهی گفت: بخاطر همون یه شب هنوزم نمی تونم خودمو بیخشم !

توی دلم گفتم حالتوجا میارم صبر کن. آگه اینطوریه یه کاری می کنم از زور عذاب وجدان خودکشی کنی . البته دور از جون

! بد نقشه هایی برات کشیدم آقا پارسا !!!

گفتم : کاری نداری باید به کارام برسیم.

پارسا : چکاری داری که از من واجب تره ؟

با عشوہ گفتم : راستش لباسهای آقامونوشستم ؛ حالا می خوام تا نیومده اطو کنم که یه وقت بدخلقی نکنه .

پارسا : جیگر تو بخورم ، فقط مواظب باش آقاتون خطرناک نشه که به ضررته !

زدم زیر خنده و گفتم : شب تونستی زودتر بیا .

اونم با خنده جواب داد چشم خانم ، امری نیست.

- نخیر آقا عرضی نیست ...

گوشیو گذاشتم و شیرجه زدم توی آشپزخونه... شام لازانیا درست کردم . هم خیلی دوست داشت هم اینکه احتیاج به مخلفات و سالاد و سبزی و این چیزها نداشت . فقط نوشابه کافی بود. اول همه کارهامو کردم و خیالم که راحت شد رفتم حموم و حسابی خودمو شستم... خارج که شدم موهامو شلای سشوآر کشیدم و آرایش ملیحی کردم. یه پیراهن لمه طلایی رنگ داشتم که از بس باز بود تا حالا پیش نیومده بود بیوشمش. یقه ش فقط دوتیکه پارچه بود که سینه هارومی پوشوند و روی کمربند دورپیچ می خورد و از بالا به سرشونه وصل می شد . پشتم که اصلا" نداشت. روی پای چپ هم یه چاک تا بالای ران داشت. خیلی دوستش داشتم. از ترکیه برای خودم خریده بودمش ولی حتی تومهمونیهای زنونه هم نپوشیده

بودم . به نظرم محرک خوبی میومد ! با عطردوش گرفتم . به اومدن پارسا چیزی نمونده بود. باید نقشه بعدی رو پیاده می کردم.می خواستم کاری کنم که به سمت اتاق خواب هدایت بشه ! از جلوی در ورودی چند تا شمع به فاصله به شکل یک جاده به سمت اتاق خواب درست کردم و گل‌هایی که خریده بودم رو پرپر کردم بین شمعها ریختم.شبیبه یک جاده گلبرگ شده بود. از پنجره کشیک می کشیدم... بالاخره اومدم. چراغهای سالن و خاموش کرده بودم و فقط هالوژن ها روشن بود. ماشین وبه پارکینگ برد. سریع کیک روازینچال خارج کردم و سریع رفتم توی اتاق خواب و با شمع روشن توی دستم نگه داشتم . چراغ خوابهای قرمز روشن کردم. فضای اتاق لایت وعاشقانه شده بود. صدای چرخیدن کلید توی قفل دراومدم... قلبم با شدت به سینه م می کوفت وداشت از قفس خارج می شد.مکثی که هنگام باز شدن در کرد کاملاً"مشهود بود... صدای پاش نزدیکترمیشد.داشت توی جاده گلبرگها و دراصل قلب من راه می رفت .

درآهسته باز شد. بی حرکت روبروی درایستاده بودم.با شگفتی خیره شد بهم.از جام حرکت نکردم منتظرعکس العملش بودم.بالاخره کمی که از شوک خارج شد چند قدم به سمتم برداشت ومقابلم ایستاد...با لبخند گفتم تولدت مبارک ... به صورتم خیره شده بود وپلک نمیزد. بی مقدمه گفتم نمی خوامی این شمع وفوت کنی ؟ داره گرم میشه. به شمع نگاه کرد وگفت : اصلاً"یادم نبود امشب تولدمه. خجالتم دادی خانمی .

پشت چشمی نازک کردم گفتم: تولدت فرداست نه امشب !

با لبخند گفت : ... پس چرا پیشوازرفتی ؟!

با قیافه چشمهاموبازوبسته کردم وگفتم:آخه ترسیدم مزاحم مون بشن !!

با شیفتگی نگام کرد وهمون لبخند پروا کشش وزد ... کم مونده بود غش کنم . بالاخره شمع وفوت کرد وپشت سرش کیک وازدستم گرفت ... تازه متوجه لباس وسرووضعم شد. چون تا اون موقع کیک نمی داشت قشنگ نگام کنه... ازسرتا پاموحسابی دید زد.خدایی به وقتها خیلی بد نگام می کرد ! با اینکه خودموآماده کرده بودم ولی داشتم آب می شدم !

یکدفعه چرخید سمت دراتاق... زود گفتم : کجا ؟!

سرشوبرگردوند گفت : بیرون !

حالم حسابی گرفته شد با قیافه گفتم : بیرون برای چی آخه ؟!

ازقیافه م خنده ش گرفته بود با ابروهای بالا رفته گفت : پس چیکارکنم ؟!

حسابی سرخ وسفید شدم . بعد ازاینکه به درودیوارنگاه کردم گفتم : نمی شه نری ؟!

با موشکافی خیره شد بهم گفت : نه نمی شه نرم !

دیگه واقعا" طاقتم طاق شده بود وحتىی یک لحظه ام نمی تونستم صبر کنم ؛ پامو کوبیدم زمین وبا پررویی گفتم :من شوهرمومی خوام !!!

داشت از تعجب شاخ درمیورد. با اینکه خیلی فجیع زیرو روم و نگاه می کرد ولی بالاخره از اینکه حرفم زده بودم به نفس راحت کشیدم ... اِههههه ... باز که داره میره !!! داشتم دیوونه می شدم ، دیگه به روی خودم نیاوردم. از اتاق خارج شد و به چشم به هم زدنی برگشت ... توی دلم عروسی بود ! اینقدر این چند روز محرومیت کشیده بودم ، تبدیل به یه عقده ای به تمام عیار شده بودم !!!

ناخوداگاه نیشم باز شد... اومد جلوم ایستاد وبا یه حرکت گرفت توی بغلش . گفتم : کجا رفتی ؟

به یقه لباسم نگاه کرد وگفت: کی کو بردم توی یخچال . ببینم اینوتا حالا جایی هم پوشیدی ؟!

اوف من توجه فکری ام این به چی فکرمی کنه !

پیچ وتابی به گردنم دادم گفتم : نخیر، اینوبه خاطر جنابعالی پوشیدم.

سفت گرفت توی بغلش سرش آورد جلو... لبهاشو گذاشت روی لبهام. دوباره حرارت بدنم زد بالا. سرشوعقب کشید ، کمی نگام کرد ، ناگهان از بغلم جدا شد پشتشو کرد بهم . با نگرانی گفتم :چت شد یه دفعه ؟

دستشوتوی موهاش فرو برد وبا کلافگی گفت : می ترسم دوباره یه کاری کنم پشیمون بشم .

بهش نزدیک شدم. از پشت بهش چسبیدم ودستمودور کمرش انداختم. صورتمو گذاشتم روی شونه پهن وعریضش. گفتم: عزیز دلم به فکر منم باش ، من از اینکه در کنارت ولی دور از آغوش باشم در عذابم .

برگشت با بهت بهم خیره شد ... می خواست چیزی بگه که دستهامو انداختم دور گردنش و اینبار من لبهامو چسبوندم به لبهاشو با شدت می بوسیدمش. کمی طول کشید تا موقعیتشودرک کنه. ناخوداگاه دستهاشو حلقه کرد دور کمرم و در آغوشش فشار میداد. دستشواز پشت روی کمر برهنه م می کشید... عمدا" چند قدم به عقب برداشتم و هر دو روی تخت خواب افتادیم . با ولع لبهامومی بوسید و دستشوهمه جای بدنم می کشید. سرشوبرد زیر گلویم بوسید. از ترسش کاری نمی کرد که جاش بمونه ! بند لباسمو کشید روی بازوم و کم کم لباسمو در آورد. روی دوزانو نشست تی شرتشو از تنش کشید بیرون.. وای خداجون باز چشمم خورد به بدنش . هنوز شلوار بیرون تنش بود. کمر بندشو باز کرد ، از روی تخت اومد پایین و ایستاد روبروم ... داشتم چهارچشمی نگاش می کردم که با خنده گفت : خانم خوشگله روتوبکن اونطرف .

با دلخوری گفتم : اونطرف دیگه برای چی آخه ؟!

خم شد لبهامو بوسید وگفت : می خوام شلوارمودر بیارم !

با خباثت گفتم : مگه لباس منودرمیاری خودت روتوانورمی کنی ؟!

با همون خنده گفت : باشه عزیزدلم نگاه کن ، منکه مشکل ندارم ؛ بخاطرخودت گفتم ! ... یه کم بهش خیره شدم دیدم نه ! اصلا"حیا نداره . با خیال راحت داره لخت میشه ... لبهاموگازگرفتم وروموکردم اونطرف . با صدای بلند خندیدم درازکشید کنارم وموذیانه گفت : منکه می دونم روشونداری ، چرا الکی تخس بازی درمیاری !؟

دوباره بغلم کرد ... داشتتم زیردستش له می شدم ...

فکرنمی کردم بازدرد داشته باشم.البته خیلی کم بود وبیشتراحساس سوزش می کردم...پارسا اصلا" حالش به خودش نبود . لبهام دم گوشش بود ... ناخودآگاه زیرلب نالیدم : آهههههه ... سوختم ...

با یه جهش سرشوبلند کرد وبا وحشت توی چشمهام نگاه کرد.اونطوریکه اون تویه حال دیگه بود فکرنمی کردم بشنوه... نفس نفس زنان گفت : توداری اذیت میشی وصدات درنمیاد !؟

دستمهاموانداختم دورگردنش وگفتم : باورکن بیشترازاینکه اذیت بشم دارم لذت می برم... می خواست بلند بشه که پاهاموپیچیدم دورکمرش ودستمهام دورگردنش . دراصل قفلش کرده بودم به خودم... ازکارم خندید ، گونه موبوسید وگفت: که غلط کردم شوهرکردم آره !؟

بی شرف بازبه روم آورد. لبهامومجمع کردم ودستمهاموگذاشتم روی سینه شوهلش دادم گفتم : اصلا" نمی خوام ! پاشو.

زد زیرخنده وشروع کرد به بوسیدن سروصورت وبه قول خودش تن ویدنم ...

بازبی حس وکریخت شدم ...

با سستی ازجام برخاستم وبه سمت حموم رفتم . چون تازه حموم کرده بودم بنابراین نیازه شستشونبود فقط لیف زدم اومدم بیرون . یه بلوزشومیزسفید مشکی اندامی پوشیدم ،جلوش دکمه می خورد . با یه دامن سفید فون ازجنس کتان.موهامم دم اسبی بستم . پارسا خیلی دوست داشت...

تصمیم داشتم فردا یه تولد خودمونی با مهمونهای اختصاصی براش بگیرم... مهمونهام فقط ساغروپویا ، درسا وفرزاد ، فرید ومیترا وسيروس وشراوه هم جزولیستم بودن . فقط می ترسیدم خانواده هامون ناراحت بشن...باید یه فکری براش می کردم ...

رفتم توی سالن . مشغول مطالعه کتاب بود.موهانش هنوزنم داشت . گفتم:چراموهاتوخشک نکردی ؟ سرما می خوری خب .

به سر تا پام نگاه کرد . خوبه هنوزیکساعت نگذشته بود . هرکی نمی دونست فکرمی کرد ده ساله با زنش نخواییده ! ولی ازاینکه همیشه نسبت بهم حریص بود باعث می شد بی نهایت لذت ببرم . چون می دیدم به هیچ زن ودختری

نگاه نمی کنه مگر اینکه طرف صحبتش باشه ، تازه اونم خیلی سرسری... ولی حرص و عطشی که به من داشت از عشق لبریزم می کرد. یادمه یکی از هم دانشگاهیام همیشه می نالید می گفت : شوهرم بعد از اتمام رابطه تا ساعتها حتی زورش میاد باهام حرف بزنه چه برسه به چیزهای دیگه . مثل آدمیکه تا مرز ترکیدن غذا می خوره اونوقت لذیذترین غذا رو جلوش بذارن حالت تهوع می گیره . می گفت شوهرم همیشه بعد از هم خوابگی همچین احساسی نسبت بهم پیدا می کنه و کوچکتین اهمیتی به من نمی ده ... تازه متوجه منظورش می شدم. طفلی افسردگی گرفته بود. خداروشکرمی کردم که پارسا اینطور نبود. اصلاً " براش اول و آخری وجود نداشت. درسته دوبار بیشتر باهاش رابطه نداشتم ، ولی برای دونستن این چیزها یکبارم کفایت می کرد. وقتی کارش تموم شد تازه بغلم می کرد و موها مونوازش می کرد. شیرین ترین بخشش زمانی بود که ازم تشکرمی کرد ... با اینکه از طرز نگاهش معذب می شدم ولی وقتی یادم میوفتاد این نگاهها فقط فقط متعلق به منه ، بی نهایت لذت می بردم و حس حلاوت و دلپذیرش تا مدتها از وجودم جدا نمی شد.

به خودم که اومدم دریافتم تمام این مدتی که توی فکر بودم بهش زل زدم... از عالم هیروت بیرون اومدم... روبروم روی کاناپه ولوشده بود. پاهاش روی هم انداخته بود و کتاب روتوی یه دستش گرفته بود و دست دیگرشو گذاشته بود روی پشتیه مبل و داشت موزیک می خندید ... وقتی دید حواسم جمع شده گفت : به چی داشتی فکرمی کردی ؟

دستهاموزدم به کمرم ، قری به سروگردنم دادم گفتم : به اون چیزی که منظورتونه فکرمی کردم.

پارسا : مگه تومی دونی منظور من چیه ؟!

- بله که می دونم !

پارسا : جدی ؟ از کجا فهمیدی ؟!

- از اون چشمهای دریده ت معلومه !!!

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: عزیزم من داشتم به شام فکرمی کردم !

به زور جلوی خنده موگرفتم و در حالیکه با اون صندل های پاشنه بلند به سمت اتاق خواب حرکت می کردم گفتم : جون به جون شما مردا کنن همه تون شکم پرستین !

با صدای بلند گفت : البته ! مخصوصاً "وقتی یه خانم خوشگل جلومون با قرواطوار راه بره که وحشی ام می شیم !!

بی شرف فقط منتظر من یه حرکتی کنم و سوزه کنه !

یه حوله نواز کمدم برداشتم و رفتم سراغ پارسا. ایستادم جلوش و شروع کردم به خشک کردن موهاش ... گفت : عزیزم تو چرا زحمت می کشی ؟ بذار خودم خشک می کنم.

همونطور که به کارم ادامه می دادم گفتم: تو آگه خشک کن بودی اینجوری با این موهای خیس روبروی کولرنمی نشستی... آگه خدای نکرده مریض بشی بیماریات چیکار کنن؟ مثل اینکه یادت رفته تو با جون انسانها سروکار داری ومن موظفم ازت مواظبت کنم .

دستهاشو انداخت دور کمرم. شکمم روبروی صورتم بود. یه کم لباسموزد بالا روی شکمم بوسید گفتم : فدای خانم خوشگلتم بشم که انقدر به فکر دیگرا نه... قلقلکم اومد ، یه کم خودم جمع کردم و خندیدم . گفتم : پارسا نکن ، یه جوری میشم.

یه گاز کوچولو گرفت و با خنده گفت : چطوری می شی جیگر تو بخورم ؟

دیدم آگه وا بدم دوباره کاریخ پیدا می کنه. دستشو گرفتم ، بلند شد بردمش سمت آشپزخونه. گفتم بشین شام بخوریم خیلی گرسنمه.

پشت میزنشست. یه قالب بزرگ برایش لازانیا گذاشتم، باشتها شروع به خوردن کرد. سیر که شد سرپا ایستاد و از همون پشت میز خم شد گونه موبوسید گفتم : دستت درد نکنه خانمی خیلی چسبید .

گفتم : نوش جونت عزیزم.

به سالن رفت ومنم نیم ساعتی طولش دادم تا غذا از گلویش پایین بره و یک و بردم روی میز گذاشتم دوتا فنجان چای هم ریختم به سالن بردم. نشستم روبروش و مشغول بریدن کیک شدم... ظرف کیک روبه دستش دادم . خامه های کیک جدا کرد. می دونستم مثل خودمه و خامه کیک و دوست نداره. گفتم : زیاد نخور اذیت می شی... یه کم خورد و گفت: شامت انقدر خوشمزه بود که حسابی ظرفیتم پر شده. دستت درد نکنه عزیزم. خجالتمون دادید ... گفتم : نوش جان .

تا بره دستهاشو بشوره منم سریع ظرفهارو جمع کردم شستم . لوسترها رو خاموش کردم و وارد اتاق خواب شدم. از توی کشو کادو شو در آوردم... داخل اتاق شد، یگراست اومد سراغم . کادورو گرفتم جلوش و گفتم : بفرمایید دوباره تولدتون مبارک ، اینم کادوش .

به صورتم زل زد و گفت: خوشگلتم تو که کادو تو دو ساعت پیش بهم دادی !

لبهامو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین.. واقعا " چقدر پررو بودم که علنا" وادار به ایجاد رابطه کردم.. جعبه رواز دستم گرفت باز شد. چشمه اش برق زد... می دونستم عاشق ساخته و در واقع یه کلکسیون از بهترین مارکها رو داشت ولی باز اشتیاق نشون میداد. ساعتو به دستش بست و با یک قدم فاصله مونواز بین برداشت و یه دفعه منوروی دسته اش بلند کرد. یه بوسه از لبهام گرفت و گفت : کادوی خشک و خالی که به درد نمی خوره !

هر دوروی تخت ولو شدیم و شروع کرد یکی یکی دکمه های لباسم باز کردن ...

صبح زود تریبیدار شدم با ساغر تماس گرفتم و جریان شب و بهش گفتم و تأکید کردم که دودلم ومی ترسم خاله اینا ومادرناراحت بشن که اونارونمی گم والبته حق هم دارن . ساغرگفت : مگه خبرنداری پسرعموی پدرجون از مکه اومده وامشب ولیمه مکه شه... با خودم فکر کردم بهتر از این نمی شه ! بهانه خوبیه... به میترا و درسا و در آخر شراره خبر دادم و رفتم دنبال کارهام. آرایشگاه که دیروز رفته بودم فقط کیک سفارش دادم. وقتی هم برای تزئینات نداشتم. برای شامم تصمیم گرفتم باقالی پلو و ماهیچه و فسنجون و کمی هم ماکارونی درست کنم. برای پارسا یه ادکلن از مارکی که همیشه میزد ومن عاشقش بودم گرفتم. دلم نمیومد همون کادوی دیشب دوباره بهش بدم . وارد راه پله که شدم درسا وساغردست به کمرداشتن منونگاه می کردن . با تعجب گفتم : شما اینجا چیکار می کنید !؟

درسا گفت : کوفت و اینجا چیکار می کنید. دوساعته یه لنگه پا منتظر تیم.

با خنده گفتم : حداقل این نایلکس های میوه روبگیر که یه کار مفید کرده باشی !

چپ چپ بهم نگاه کرد .. دروباز کردم وارد سالن شدیم و خریدهارو ریختم روی میز آشپزخونه. ساغرگفت : خب از کجا شروع کنیم ؟

گفتم : زحمت سالاد روبکش ، درسا توئم ... نداشت حرف بز نم گفت : لطفا" برای من کارنتراش که می خوام خونه روتزئین کنم ... گفتم ساغر جون غذا به عهده خودمه ومیوه هارو هم خودم می شورم . توبه خودت فشار نیار فقط اگه سخت نیست توی ظرف بچین... ساغرگفت : نه که سختم نیست. اینطوری کارات زیاد میشه که ... گفتم : تو که می دونی من عاشق آشپزی ام واصلا" از اینکار خسته نمی شم ...

مشغول صحبت بودیم که زنگ وزدن. بدون اینکه بدونم کیه دکمه اوپنوزدم ودودقیقه بعد جلوی در ورودی رفتم و با دیدن شراره با ذوق گفتم : وای شری ! چه خوب کردی اومدی ... تو این مدت کوتاه حسابی باهم دوست شده بودیم . مخصوصا" که شوهرامون هم رشته و خودمون همکار بودیم این دوستی روتشدید می کرد . میوه هارو سپردم به اون.

خلاصه تا عصری یک نفس کار می کردم. کارای خودم سنگین تر بود. آشپزی تمام وقت مو گرفته بود. دم غروب همه چیز آماده بود و کیک رو هم از قنادی آوردنویک طبقه یخچالو خالی کردم کیو گذاشتم توش تا خودشو بگیره... گفتم بچه ها من یه دوش بگیرم. بوی غذا گرفتم. شراره گفت : چه بهتر اینجوری پارسا با اشتها می خورته... از حرفش زدیم زیرخنده . حسابی خودمو شستم واز حموم خارج شدم. به موهام موس زد حسابی فر کردم و یه آرایش ملایم کردم. پارسا آرایش غلیظ دوست نداشت. سراغ کمد رفتم. انتخاب لباس معطلی شده بود از بس که پارسا حساسیت نشون می داد توی لباس پوشیدن در مانده شده بودم ... یه پیراهن سفید کوتاه داشتم که یقه هفت و آستینهای کوتاه داشت . یه نوار مشکی از زیر سینه تا روی شکم می خورد . یه جوراب شلواری رنگ پای ضخیم هم پوشیدم که دیگه پارسا نتونه ایراد بگیره. موهام همونطور فر باز گذاشتم. پویا اولین مردی بود که اومد و به فاصله کم فرزاد وبعد هم سیروس و در آخرم فرید وارد شد. همه می دونستن که پارسا اطلاعی از مهمونی نداره... از جلوی پنجره تکون نخوردم تا بالاخره پارسا اومد. همگی از جلوی دید کنار رفتیم . لوسترها رو خاموش کردم ... کلید توی قفل چرخید و در باز شد. سابقه نداشت وقتی

از سر کار میاد به استقبالش نرم ... مثل اینکه تعجب کرده بود چون از جلوی در تکون نخورد... ما همگی ردیف کنار هم ایستاده بودیم و منتظر بودیم پارسا به اون قسمت بیاد ولی از جاش تکون نخورد و با صدای بلند گفت : پروا کجایی ؟ پروا خانمی ... خانم خوشگله ... بیا به ذره راه برو خستگی از تنم دریاد !

اوه اوه کار داشت بیخ پیدا می کرد. می خواستم جواب بدم پویا کنارم ایستاد و دستشو به علامت سکوت گرفت جلوی بینیش . بقیه آروم داشتن می خندیدن . مونده بودم چیکار کنم که دوباره صدای پارسا اومد : جیگر طلام ... خجالت کشیدم، برگشتم صورتو توی پویا قایم کردم که دوباره گفت : عروسکم ... وای خدا جون دیگه داشتیم پس میوفتادم ناچار با صدای بلند صدا کردم پارسا ...

یه دفعه تیر آخرو زد و با صدای کشدار و بدبختانه بلند گفت : جون ؟

بچه ها دیگه داشتن بی صدا ریشه می رفتن و من داشتم آب می شدم. با التماس به پویا نگاه کردم که یواش گفت از جات تکون نخور... رفت پشت دیوار ایستاد و پارسا داشت نزدیک می شد... در حین اومدن گفت چرا خونه انقدر تاریکه؟! تا می خواست برق و روشن کنه پویا رفت جلو، پارسا رو گرفت توی بغلشو گفت : سلام عزیزم. چرا اینقدر دیر اومدی عشقم ؟ مُردیم از گشنگی !!!

طفلی پارسا اولش حسابی ترسید و یه دفعه زد زیر خنده . انقدر با شدت می خندید که بقیه رو هم به خنده انداخت ... پویا موسیقی رو پلی کرد و شروع کرد به رقصیدن و بلافاصله درسا رفت و پشت سرش سیروس و شراره و فرید. من و میترا ساغر هم کنار هم ایستاده بودیم دست می زدیم و می خندیدیم . ساغر که تا چشمش به پارسا که اومده بود رو برومون خورد غش و ریشه رفت ... پارسا با خنده بینی ساغر و کشید و گفت : هه هه ! خوب به شیرین کاریه شوهرت می خندیا ! بعد روبه من گفت: خانمی توأم؟؟!!

دستشو گرفتم گفتم : بیا بریم لباسها تو عوض کن .

اول رفت دست و صورتشو آب زد و دستهای خیسشو کشید لابلای موهاش... اومد توی اتاق خواب... از ترسم در اتاق خواب بوقل کردم . دکمه های پیراهنش باز کرد و از تنش در آورد . یه پیراهن سفید که یقه پهن مشکی داشت بهش دادم و آستینهاش کوتاه و تنگ بود. عاشق بازوهایش بودم که از آستینش بیرون میزد. شلوار جین مشکی و کمربند چرم سفیدش گذاشتم روی تخت... با دقت به لباسم نگاه کرد و از لبخندش فهمیدم ایراد نداره که گفت : می شینی و پامی شی حواست باشه جائیت معلوم نشه. دامن خیلی کوتاست!

گفتم : وای پارسا ! مگه نمی بینی که ساق شلوازی پوشیدم؟!

اومد جلوم ایستاد گفت : می بینم عزیزم ولی ساقتم تنگه و نمی خوام جائیت معلوم بشه !

پشت چشم نازک کردم و گفتم : خب حالا بیا لباساتو بپوش، زشته مهمونارو تنها گذاشتیم.

لباسهاشو از تنش در آورد. پیراهنش رو پوشید . کمک کردم دکمه هاشو بست و تا زیپ و دکمه شلوارشو ببندد منم کمربندشو از پل شلوارش رد کردم . لباسشو که پوشید خم شد پیشونیمو ببوسید و گفت : چرا زحمت کشیدی؟!

دستمهامو دورگردنش انداختم وبا نازگفتم : آقا شما تاج سرمایی ...

دوتا دستهاشو قسمت گودی کمرم پیچید و گونه موبوسید .

دیگه دیدم زیادی طولش دادیم . از اتاق خارج شدم و پشت سرمم پارسا اومد... تا چشم پارسا افتاد به میترا دیدم خیره شده ویه جووری داره نگاهش می کنه... یه دفعه دادش رفت هوا : اینا چیه پات کردی؟! زود باش برو درشون بیار.. همه با بهت نگاهش می کردیم. برگشتم سمت میترا ببینم مگه چی پوشیده که با ترس گفت : آقای دکتر اینارو فرید خریده ، گیر داد بپوشم...

از لفظ آقای دکترش همه زدن زیرخنده... طفلی خیلی ترسیده بود . کفشهای پاشنه بلند مشکی پوشیده بود ... فرید اومد جلو و به پارسا گفت : آخه دامنش کوتاه و مشکی بود این کفشهارو براش خریدم با هم ست بشه ...

با شنیدن حرفش پارسا هم نتونست از خنده ش جلوگیری کنه روبه من گفت : پروا جان یه جفت کفش راحت به این خانم بده تا کار دستمون نداده .

یه جفت صندل لژ چوبی خوشگل داشتیم که بلندی لژش چهار سانت بود بهش دادم. فوری عوض کرد. پارسا نشست کنارش و آرام شروع کرد باهاش صحبت کردن. داشت در مورد مخاطره این بی احتیاطی ها براش حرف می زد . توی این فاصله هم ما خانم ها بلند شدیم و میز شام رو چیدیم... سرمیز هرکی کنار همسرش نشست. پارسا اول برای من غذا کشید و نوشابه ریخت . ظرف سالادم گذاشت جلوم. پویا زیر زیری داشت نگاه می کرد. خدا بخیر کنه معلوم نیست باز چه نقشه ای داره !

تک سرفه ای کرد و گفت : پارسا یه سؤال؟!

پارسا سرشو تکون داد و منتظر گوش ایستاد ... پویا یک قلوپ نوشابه خورد و گفت : چرا به پروا گفتمی راه برو خستگیم در بره !!!

همه زدن زیرخنده . پارسا هم پرروتر از اون گفت: حالا چی شد که یاد اون افتادی؟!

پویا : آخه بد جور فکری شدم. در واقع نگران شدم !

پارسا : داداش نگران دیگه چرا ؟

پویا : ببینم نکنه از سر کار که میای از آبجیه من کولی می گیری !!

همه فقط می خندیدن که پارسا هم با خنده گفت : خیالت راحت ، ما کولی می دیم...

یه دفعه پویا گفت : جون؟!!!

پارسا چپ چپ نگاه کرد... بقیه زیرزیری می خندیدن . پویا به پارسا گفت : چیه ؟ چرا میزنی؟! من با ساغر بودم. بعد روبه ساغرگفت: عزیزم غذاتو کامل بخور، تیمورم گشنه شه ... ساغرگفت: پویا انقدر تیمورنگوتوروخدا دلم ریش شد!

پویا صورتشو برد نزدیک ساغرگفت : جون؟!

ساغرگفت: پارسا بیکاربودی حرف یاد این دادی ؟ دیگه منوول نمی کنه که !!!

خلاصه با خنده وشوخی غذاسروشدن وظرفها جمع وشسته شد . . .

سراغ ضبط رفتم ویه موسیقی لایت گذاشتم ... همه با هم برخاستن... فقط هالوژن ها روشن بود . درسته فامیل ما زیاد توقید و بند حجاب نبودن ، ولی به هیچ عنوان هیچکس از منس ها گرفته تا جوونها از مشروب ودود ودم دوری می کردن ... هرکی توحال خودش بود. توآغوش پارسا فرورفته بودم ودستهاموروی بازوهاش گذاشته بودم وآروم نوازش می کردم . زیرگوشم گفت : پروا می شینی حواست باشه پاهاتو باز نکن !

با چشمهای گرد شده نگاه کردم گفتم : وا...!!! من کی پاهاموبازگذاشتم؟!

با دیدن قیافم خنده ش گرفت وگفت: یکی دوبارحواست نبود ، پاهات یه کوچولو باز شده بود شانس آوردی من وپویا روبروت بودیم !

با قیافه گرفته گفتم : مثلاً "اگه کس دیگه بود چی می شد؟!

چنان چشم غره ای بهم رفت که زهره م ترکید !

گفتم : خب حالا ، مگه چی گفتم ؟

با همون اخم ترسناک جواب داد مگه چی گفتمی؟! مثلاً "برات فرقی نداره سیروس باشه یا فرید و فرزاد؟!

حسابی بهم برخورد . یعنی واقعا" فکرمی کرد من انقدری قید و بندم که شوهرم و برادرم با غریبه برام فرقی نداره ؟!!

با صدای آروم ولی عصبانی گفتم : واقعا" برای خودم متأسفم که شوهرم درموردم همچین فکری می کنه ... بعد خودموازاغوشش کشیدم بیرون ورفتم روی مبل نشستم ... کلافه وعصبی بود ولی کاملاً" مشخص بود به زورخودشو نگه داشته... اولین نفری که متوجه من شد شراره بود.اومد کنارم نشست وگفت : چی شد پروا ؟ چرا نشستی ؟

- مگه قراره چیزی بشه ؟

شراره : آخه قیافه ت گرفته ست .

- نه بابا یه کم پام ذوق ذوق کرد .

شراره : آخی ؛ امروز خیلی خسته شدم ، بهتره کیک و بیاریم و کم کم جمعش کنیم که توهم بخوابی ... بعد با شیطننت گفت : البته اگه پارسا بذاره بخوابی !

به زور لبخند زدم . تودلم گفتم : دلت خوشه ها ، خبر نداری .

کم کم بقیه هم اومدن . روبه درسا گفتم : درسا چون زحمت آوردن کیک با تو .

درسا بدون حرف سرشوتکون داد و به سمت آشپزخونه رفت و کیک به دست وارد سالن شد . مثل دیشب یک شمع روی کیک گذاشته بودم. درسا شمع و روشن کرد . پارسا پشت کیک نشسته بود . سیروس گفت : فوت کن دیگه . تا می خواست فوت کنه شراره گفت : صبر کن پارسا ! اول به آرزو کن بعد .

پارسا لبخند زد چشمهاشو بست و چند لحظه بعد باز کرد زل زد به من که در زاویه دیگه مبل نشسته بودم و از ش فاصله داشتم ... به لبخند خوشگل گوشه لبش نشست . دلم ضعف رفت ولی یاد حرفش که افتادم با اخم ظریفی روموازش گرفتم . به روی خودش نیامد ... میترا با زیرکی گفت : غلط نکنم آرزوتون به پروا ارتباط داشتا . بعد با ساغر و درسا و شراره بهش کلید کردن باید بگی . یکی دستشومی کشید یکی لباسشو یکی با سرتقی التماس می کرد . شوهراشونم کنار ایستاده بودن و می خندیدن تنها کسی که ساکت و بی حرکت نشسته بود من بودم ، همچین پاهامو کیپ هم چسبونده بودم که به وقت حتی ذره ای از هم فاصله نگیره !!! با دلخوری نگاهش می کردم ... وقتی دید دست بردار نیستن با خنده گفت : باشه بابا می گم خفه م کردید !

همه سکوت کرده بودن. چون اصولاً " پارسا ساکت و تودار بود و اجازه نمی داد کسی از مکنونات قلبی ش مطلع بشه ... نمونه ش خود من ، وقتی گفت : از بچگی دوستم داشته ؛ باورم نمی شد؛ چون وقتی هم که از مریکا اومد و باهام همکاری شد ، رفتارهاش خیلی ضد و نقیض بود و هیچ علائمی از علاقه ش بروز نمیداد و من همیشه فکرمی کردم باهام لاس میزنه !!!

از سکوت همه حواسم جمع شد ... پارسا خیره شده بود به من و همه خیره شده بودن به دهان او ... بدون اینکه ازم چشم برداره چند لحظه مکث کرد و گفت : آرزو کردم " همیشه باشی "

همین دو کلمه ... بغض کردم... چشمهام پر شد ... خیلی زیرک بود و دقیقاً " علتشومی دونست ! همه با تعجب منونگاه می کردن... جو کمی سنگین شده بود.. مثل همیشه پویای نازنینم فرشته نجاتم شد . با صدای بلند شعر تولدت مبارک باد و خوند و بقیه روهم تشویق به اینکار کرد. بچه ها مشغول بریدن کیک شدن و حسابی سروصدا راه انداخته بودن ... پویا بدون اینکه جلب توجه کنه کنارم اومد و گفت : چی شده ؟!

خودموبه ناآگاهی زدم و گفتم : وا.. پویا مگه من گفتم چیزی شده که این سؤالو می پرسى ؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و مصرانه گفت : ازت پرسیدم چی شده ؟!

از دستش در رفتن بی فایده بود . می ترسیدم اوقات تلخی کنه، درسته ازدست پارسا عصبانی بودم ولی تحمل نداشتم کسی بهش درستی وبی احترامی کنه .اون نفسم بود البته پویا خیلی سیاست داشت ولی نمی خواستم اوقاتش تلخ بشه بنابراین گفتم :پویا یه خرابکاری کردم ، اجازه بده خودم حلش کنم... این تنها راهی بود که می تونستم قانع ش کنم . با نگرانی گفتم: کاری از من برمیاد ؟

با خنده گفتم: نه جیگرم . راستش بیشتر دارم خودمو براش لوس می کنم !

ابروهاشوداد بالا وگفت : چه جلب ! ولی بجای " جیگر " می گفتمی " جون " بیشتر خوشم میومد !

چپ چپ نگاه کردم که گفت : نه همون جیگرخوبه فقط به این مرتیکه جون نگیا ، معلومه آمپرش خیلی بالاست . به جون توآگه به موقع به دادت نرسیده بودم یه بلایی چیزی سرت میاوردا !

- پویا خجالت بکش ! آدم به خواهرش از این حرفها میزنه !!!

پویا : ببخشید یادم نبود به مامانم از این حرفا بزنم .آخ آخ گفتم مامان یاد یه چیزی افتادم .

با خنده گفتم : یاد چی ؟!

پویا : یادته گفتم اون موقع ها الکی خودمو به ترس می زدم وشبهها می رفتم تواتاق بابااینا می خوابیدم . آخ که چه کیفی میداد !! جات خالی بود.

- خب ولش کن ؛ بگو یاد چی افتادی ؟!

پویا : دارم میگم دیگه ، یاد همین افتادم . همیشه خودمو می زدم به خواب تا بابا می خواست بره سراغ مامان یه چشم موباز می کردم ویواشکی دید میزدم .چون منم وسط می خوابیدم ؛ هرکاری می کردن مستقیم زیر نظر من بود . یه شب که راستکی خوابم برده بود یه دفعه یه چیزی خورد به بینیم .فکر کردم جک وجونوری چیزیه ! سریع چشمموباز کردم دیدم یه دست پشمالو از روی صورتم یقه مامانو نشونه گرفته .تا دیدم اوضاع از این قراره اون چشم موکه طرف بابا بود بستم واون یکیو باز گذاشتم و خودموزدم به خواب یه چرخ زدم طرف بابا ودستشومثلا " توگرفتم ! حالا داشته باش اوضاعو ! دست بابا تویقه مامان گیر کرده ومنم سفت چسبیدمش ، اونم نمی تونه دربیاره . فقط شنیدم با صدای آروم گفتم: پدرسگ هیکلش قد خرسده ، وقت زنش می ترسه . حالا خوبه تو جاش نمی شاشه !

من داشتم می مردم ازخنده ، گفتم بعدش چی شد ؟!

پویا : ! ... خوشت اومد آره ؟!

- لوس نشو فقط کنجکاوم !

پویا : ولی منکه خیلی خوشم میومد ... خلاصه فرداش که بازمی خواستم برم پیششون پدرچنان لگدی دراونجام زد که مردمک چشمم افتاد روزمین وگفت : بدوگمشوتواتاقت نره خر، ایشالا آل ببرت !

پویا می گفت ومن انقدر خندیده بودم که حالم داشت بد می شد . پویا خودش خنده ش گرفته بود. سرمو فشار داده بودم روی بازوش و به شدت می خندیدم . یه آن دیدم همه زل زدن به ما دوتا ...
فرید گفت : اگه بزم خصوصیتون تموم شده بفرمایید کادوهاروباز کنیم ...

گفتم : چیه یه خنده رم نمی تونید به من ببینید !؟

در جوابم گفت : نه که نمی تونم . حالا بیا کادوهاروباز کنیم تا بعد .

بعد کادوی خودشو داد دست پارسا . یه پیراهن خیلی شیک با کراوات هم رنگش . کادوی سیروس و شراره یه ست کمر بند و کیف پول از چرم پرزدار قهوه ای و خیلی شیک بود . درسا و فرزادم یه ست خودکار و خودنویس با یه جفت کفش مارکدار .. نوبت کادوی پویا شد. یه جعبه کادوشده بود. پارسا کادوشوباز کرد زیرش یه کاغذ کادوی دیگه بود ! اونم باز کرد زیرش یکی دیگه بود . چهاربار دیگه باز کرد و آخرش بالاخره جعبه خودشونشون داد ! همه چهارچشمی منتظر بودن ببینن داخلش چیه . پارسا دستشوبرد توی جعبه و یه آب نبات چوبی بزرگ خارج کرد . همه زدیم زیر خنده . پارسا با خنده گفت : پویاست دیگه چیکارش کنیم. ساغر یه بسته داد دست پارسا وگفت : بیا اینم کادوت !

پارسا با ابروهای بالا رفته گفت : توکه برام نقشه نکشیدی !؟

ساغر گفت خیالت راحت باشه . بازش کن.

کادوی پویا و ساغر بیشتر از همه پارسا رو خوشحال کرد . یه کتاب تخصصی که به گفته خود پارسا مدتها دنبالش بوده و گیر نیآورده بود... با خوشحالی گفت : داداش لطف تو چطور جبران کنیم ؟

پویا با حاضر جوابی گفت : شما از خواهرما کولی نگیری حله !!!

همه زدن زیر خنده که فرزاد گفت : پروا خانم کادوی شما کو ؟

به سمت اتاق رفتم و ادکلن پارسا رو که خیلی خوشگل کادو کرده بودم و آوردم . روبروی پارسا ایستادم و کادوروبه طرفش گرفتم گفتم دوباره تولدت مبارک ... ولی همچنان قیافه م گرفته بود پارسا از نگاهش مشخص بود فکرمی کرد کادوی دیشبمه چون وقتی بازش کرد با دیدن ادکلن ماتش برد و با صدای آروم گفت توکه دیشب کادوتو دادی ، چرا دوباره خجالتم دادی ؟

با قیافه گفتم : شما بیشتر منو خجالت دادید !!!

سیروس گفت : آقا قبول نیست ! چی دارید به همدیگه می گید ؟ پارسا جون بلندتر بگو ما هم بشنویم .

پارسا همونطور که به من زل زده بود لبخندی گوشه لبش نشست و گفت: داشتم می گفتم کادوی خشک و خالی فایده نداره!

بعد چونه مو گرفت توی دستش، دست دیگه شو حلقه کرد دور کمرم کشید توی بغلش لبامو محکم بوسید... خشکم زده بود. از خجالت سرخ شده بودم. همه شروع کردن به دست وسوت وجیغ... یک قدم عقب برداشتم و سرمو پایین انداختم. دوباره بچه ها ریختن وسط به رقصیدن و دوباره من در گوشه ای به تماشا نشستم.

بالاخره مهمونها عزم رفتن کردن... بعد از مشایعتشون برگشتم توی سالن شروع کردم به جمع کردن پیش دستی های میوه و فنجون ها... پارسا تا دم ماشینها رفت. ظرفها رو ریختم توی سینک ظرفشویی مشغول شستن شدم. از صدای بسته شدن در فهمیدم اومد...

بدون اینکه اهمیتی بدم به کارم ادامه دادم. به سمت اتاقها رفت و چند دقیقه بعد با یه شلوارک و کاپی که به تن و جاروبرقی به دست وارد سالن شد. داشتم شاخ در میوردم آخه اهل این کارا نبود. حتما" چون این ریخت و پاش بخاطر خودش بوده عذاب وجدان گرفته!

کارش که تموم شد وارد آشپزخونه شد کنارم ایستاد شیرآب و بست گفت: بیا بشین کارت دارم.

بدون توجه بهش شیرآب و مجددا" باز کردم که دوباره بست... رفتم سمت دیگه آشپزخونه و دستمال برداشتم مشغول خشک کردن میوه خوریهایی که شسته بودم شدم. اینبار عصبانی شد و کمی بلندتر گفت: مگه نمی گم بیا بشین باهات کاردارم.

با اخمهای درهم گفتم: ولی من با شما کاری ندارم!

وقتی دید از خرشیطون پایین بیا نیستم دستمو گرفت و برد روی مبل نشوند؛ خودشم رو بروم نشست... اصلا" نگاه نمی کردم، سرمو انداخته بودم پایین و با گوشه دامنه بازی می کردم. با صدای آروم و دلنشینش گفت: پروا خانم منو نگاه کن.

با سرتقی گفتم: من عادت دارم با گوشهام بشنوم... سکوتش باعث شد زیرچشمی نگاه کنم، داشت می خندید!

مثل همیشه ولوشده بود روی مبل و دست به سینه داشت منو نگاه می کرد. گفتم: حرفتو زودتر بزن کلی کاردارم.

پارسا: تا نگاه نکنی که نمی تونم حرف بزنم.

ناچار سرمو بالا گرفتم دیدم همچنان لبخند روی لبهاشه. نیم خیز شدم بلند بشم که به حرف اومد و گفت: ببین پروا هر مشکلی که منوتوبا هم داشته فقط باید بین خودمون باشه. من هیچ دلم نمی خواد که اگه خدای نکرده اختلافی بینمون بوجود اومد کسی بفهمه. زندگی منوتومتعلق به خودمونه و نباید کس دیگه ای رودرگیر کنیم.

- ولی من به پویا حرفی نزدم !

پارسا : می دونم عزیز دلم ، منظورم اخمیه که چهره خوشگلش هم ریخته بوده . اگه میزبان قیافه ش درهم بره مهمون معذب میشه واحساس راحتی نمی کنه .

- تقصیر توئه که به من حرف بد زدی.

خم شد به جلو آرنجاشو گذاشت روی زانوهایش با لبخند گفت : منکه حرف خودتوبه خودت برگردونم !

فکر کردم یادم افتاد راست میگه ! خودم گفته بودم چه فرقی می کنه کس دیگه ای هم باشه؟! دیدم جای حرف باقی نداشتن ... وقتی دید چیزی نمی گم گفت : حالا چرا پاهاتو انقدر کیپ هم چسبوندی!؟

پشت چشمی نازک کردم درحال برخاستن گفتم : ایشششششش ، آدم نمی دونه به چه سازتوبرقصه ؟

رفتم بقیه ظرفها رو آبکشی کنم "البته چند تا فنجان بیشتر نمونده بود" پشت سرم اومد توی آشپزخونه ؛ از پشت چسبید بهم .

گفتم : ولم کن پارسا ، بذار کارهامو انجام بدم .

دستهاشودور کمرم حلقه کرد ولیهاشو چسبوند به گوشم گفت : نمی شه بذاری برای بعد ؟

- نخیر نمی شه .

پارسا : چرا عزیزم ؟

- برای اینکه بدم میاد خونه نا مرتب باشه .

پارسا : بیا بریم صبح خودم زودتر پا میشم تمیزی کنم .

داشت قلقلکم میومد . گول تشن همچین بهم چسبیده بود نمی تونستم تکون بخورم ... به لباسم دست کشید گفت :

لباست خیلی خوشگله ها فقط دوتا ایراد داره !

سرمو برگردوندم با تعجب گفتم : ایرادش چیه اونوقت!؟

لاله گوشمو بوسید وگفت : اول اینکه خیلی کوتاست .

فوری گفتم : خب ساقم ضخیم بود که .

پارسا : اگه نبود فکر کردی می داشتم پوشی!؟

- خب ایراد بعدی شو بفرمائید ؟

کمی مکث کرد ، دست کشید به دامن گفت : دوم اینکه دامنش خیلی تنگه !

- تنگه که باشه ، من اذیت میشم تو ناراحتی !؟

پارسا : جیگرمنم مثل تو اذیت میشم !

- وا ! تو دیگه چرا !؟

یه کم ازم فاصله گرفت وبا خنده کنترل شده ای گفت : آخه هرکاری می کنم بالا نمیره !!!

بعد به طرف اتاق خواب فرار کرد ومنم با یه جیغ بنفش دنبالش کردم که پشت دراتاق خواب گیرم انداخت وبا خنده گفت : بهت که گفتم کادوی خشک و خالی به فایده نداره ... ناچار تسلیم شدم ...

بیشتر از ده روز به عروسیه درسا نمونده بود . با ساغر قرار گذاشتم وبه مزون سوسن خانم بریم . پویا ماروبرد برای همین من ماشینمون بردم و قرار شد برگشتنی هم پویا دنبالمون بیاد... دنبال یه مدل شیک و پوشیده می گشتم، در واقع از ترس پارسا جرأت نمی کردم لباس باز بگیرم . بالاخره توی ژورنال یه مدل نظرمو جلب کرد . یه پیراهن بلند و پرچین نقره ای با آستینهای سه ربع و یقه دلبری . یه کمربند پهن هم می خورد که از پشت شبیه یه پاپیون بسته می شد. لباس ساغرم قشنگ بود. هنوز آنقدری شکم نیاورده بود . لباسش بالاتنه دکلمه که تا زیر سینه تنگ و از سینه به پایین کلوش می شد ، رنگ انابی لباس خیلی به پوستش میومد ... سوسن خانم شماره مدل لباس هامونو پرسید وتوی دفترش یادداشت کرد. بیست دقیقه ای طول کشید تا پویا بیاد. با صدای بوق ماشین از مزون خارج شدیم . یه مانتوی تنگ و کوتاه سرخابی جیغ که اندام کشیدمو به نمایش می داشت پوشیده بودم با یه شال وشلوار جذب مخمل مشکی و کفشهای پاشنه بلند سرخابی . یه جورایی تابلو بودم !

به سمت ماشین پویا رفتیم که با دیدن پارسا هردو تعجب کردیم . کنار پویا روضندلی جلونشسته بود . تقریباً ده متری از ماشین فاصله داشتیم که دوتا پسر جوون جلومون سبزشدن . یکیشون کنار من ایستاد وگفت : عذرمی خوام می تونم یک لحظه وقتتونو بگیرم ؟

ظاهر مرتبی داشت وبهش نمی خورد مزاحم باشه. چشمم به پارسا افتاد که از ماشین پیاده شد وبه سمت ما اومد... قبل از اینکه اون جوون حرفی بزنه سریع گفتم : معذرت می خوام من ساکن این اطراف نیستم واینجارونمی شناسم . لطفاً هرسؤالی دارید از همسرم بپرسید.

بنده خدا مثل یخ وارفت . انگار نگرانی رواز چهره من خونده . بیچاره حتماً با خودش فکرمی کنه عجب شوهر قلمچماغ و بزنی بهادری دارم ! حس کردم رنگش پرید ! سریع مسیر نگاه منو گرفت وچشمش به پارسا که دیگه به ما رسیده بود افتاد . سریع سلام کرد . پارسا با اخم گفت : علیک سلام ! فرمایشی دارید ؟

پسره دوباره سلام کرد! بیچاره خیلی هول شده بود. پارسا با ابروهای بالا رفته زل زده بود به پسره ... اون یکی که می خورد کم سن تر باشه؛ لال و کرایستاده بود و هیچی نمی گفت. پارسا با صدای خشدار پرسید: نگفتید با همسر بنده چیکار داشتید؟

پسره یه آدرس از پارسا پرسید. هم من وهم ساغر کاملاً متوجه شدیم که آدرسی در کار نیست ولی این محترمانه ترین کار بود که می تونست بکنه. آدرس متعلق به خیابون بالایی بود. پارسا گفت: نخیر من نمی شناسم ... تا خواستیم بریم منه نفهم گفتم: من می شناسم! اون خیابون فرعیه ... دستموبه همون سمتی که مد نظرم بود گرفتم که یکدفعه چشمم خورد به پارسا. هیچ وقت انقدر عصبانی ندیده بودمش. قبافه ش خیلی ترسناک شده بود ... سریع با گفتن اینکه: "از اون سمت باید برید" دستموج جمع کردم. بیچاره اون دونفر دستمونو گذاشتن روی کولشون سواریه ماشین مدل بالا شدن بروکه رفتی!

ساغر من مثل من ترسیده بود. سعی کردم خودمونبازم وبه سختی گفتم: چی شد از بیمارستان زود اومدی؟! با همون چشم غره گفت: بفرمائید تشریف ببرید سوار ماشین بشید.

بعد دستمو گرفت و در حالیکه با حرص فشار می داد به سمت ماشین پویا کشوند. احساس کردم استخون بندهای انگشتم داره خرد میشه ولی جرأت نمی کردم اعتراض کنم ... اول ساغر سوار شد بعد هم من پشت صندلی پارسا نشستم. هر دو به پویا زیر لب سلام کردیم. پویا از اینکه به قیافه رنگ پریده ما دوتا نگاه کرد و لبخند زد!

من درست تو میدان دید پارسا بودم. چنان اخمهاش درهم بود که انگار کار خطایی ازم سر زده! جو ماشین خیلی سنگین بود و هیچکس حرف نمی زد... داشتیم با ماشین توی خیابونها چرخ می زدیم که به یه مرکز خرید رسیدیم... پارسا به پویا گفت نگه دار.

پویا گفت: بذاریه دفعه ماشینوبیرم توی پارکینگ. اینجا همه چیزش شیکه من می شناسم، خریدهارواز همینجا می کنیم وبرمی گردیم. پارسا سری به عنوان موافقت تکون داد و پویا هم بدون حرف ماشینو به داخل پارکینگ هدایت کرد. بعد از پارک ماشین هر چهار تایی پیاده شدیم وبه سمت آسانسور رفتیم. پارسا یه تی شرت مشکی پوشیده بود که از پشت روی کتفش نوشته های لاتین خردلی رنگ داشت و دوریقه ش هم یه تیکه از همون رنگ پارچه خورده بود. من خیلی این تی شرت شو دوست داشتم؛ دکمه بالای تی شرتوباز گذاشته بود و مثل همیشه زنجیرش برق می زد. شلوار شکلاتی سیربا کمر بند مشکی هم بسته بود. خیلی جذاب و نفس گیر شده بود فقط حیف که عصبانی بود! از اون موقع هایی که نمی شد با یه من عسل هم خوردش!!!

توی آسانسور روبروش بودم ... با خودم گفتم: آخه جیگر طلا، با داشتن تو تمام دنیا پیش چشم آدم رنگ می بازه! با شیفتگی بهش زل زده بودم که پویا تک سرفه ای کرد به خودم اومدم. همون موقع در آسانسور باز شد. پویا آهسته دم گوشم گفت: خوب جیگرداری والا!

گفتم : چطور؟!

پویا : نمی بینی هاپوشده ؟ اونوقت داری درسته می خوریش؟!

با پررویی گفتم : چیکارکنم ؟ آخه مگه نمی بینی چه خوردنیم شده؟!

پویا :! ... !! کجاش خوردنی شده؟!

- بی تربیت !

پویا : چه می دونم خودت داری می گی !

- منظورمن اونی نبود که تومی گی !

پویا : مگه تومی دونی منظورمن چی بود ؟

- پویا بس کن ! وقت گیرآوردیا .

پویا : آخ آخ پروا مواظب خودت باش . بدجورعصبانیه ! حال جفتونوگرفت ، نه؟!

- مگه من چیکارکردم که اینطوری اخمهاشوکرده توهم؟

پویا : فکرکنم ازسرووضعت شاکیه ؟

- چطور؟ حرفی به توزه ؟

پویا : واضح که نه . فقط بعد ازاینکه چشمش افتاد بهتون گفت : نگاشون کن ، انگارآومدن سالن مُد !! خلاصه

خودتوبرای یه جنگ تن به تن آماده کن !

- وای پویا توهم انقدراسترس ایجاد نکن !

پویا : فقط یک راه داری . رفتین خونه خرش کن !

با خنده گفتم : چطوری خرش کنم؟!

پویا به ساغروپارسا که چند قدم جلوترحرکت می کردن و آروم آروم حرف می زدن نگاه کرد وگفت : هیچی دیگه تا نشست توأم سریع بروبشین روی پاهاش ویه دست به سروگوشش بکش بعد اگه دیدی آدم نشد محرومیت بهش بده !

- محرومیت دیگه چه صیغه ایه؟!

پویا : اِهههههه ! گوش کن دارم می گم دیگه ! ازروی پاش بلند شوهی دست بکش لابلای موهات ! می دونی که پارسا هر موقع چشمش به موهات میوفته هارمیشه !

با خنده گفتم : بقیه شو بگو !

پویا : بعد جلوش قریده با ناز و عشوه بگو : " بعد با صدای نازک ادامه داد " پارسا من خیلی خسته ام ، خوابم میاد ، اومدی خواستی بخوابی خواهش می کنم سروصدا نکن خوابزده میشم اونوقت جریمه میشی یکماه باید تنها بخوابی !!!
مرده بودم از خنده و عصبانیت پارسا از یادم رفته بود ! گفتم : حالا از کجا مطمئنی نقشه ت جواب میده ؟!

پویا : صد درصد جواب میده . آخه ساغر همیشه منو اینطوری خرمی کنه !!! بعدشم این ها پومی شینه با خودش دو دو تا چهارتا می کنه ، می بینه اگه دیر دست بکار بشه و تو خوابت ببره امشبوسرش کلاه میره ، اگر بیدارت کنه یکماه سرش کلاه میره ! پس بهترین راه اینه که خربشه !

حسابی داشتم می خندیدم و نا خواسته صدا م کمی بالا رفت که پارسا برگشت چپ چپ نگاه کرد .. پویا داشت اشاره ای با ساغر حرف میزد... دیدم اگه الان باهاش آشتی نکنم بریم خونه روزگار موسیاه می کنه. با فاصله گرفتن ساغرازش ، بهش نزدیک شدم و با ترس ولرز دستشو گرفتم ... یکه ای خورد و برگشت نگاه کرد... فکر می کردم دستشواز دستم بیرون بکشه ، ولی عکس العملی نشون نداد و مشغول تماشای ویتترین مغازه ها شد. صورتشوروی بازوی نیرومندش فشردم و گفتم : آخه تویه دفعه چت شد ؟!

پشت یه ویتترین ایستاد. بدون اینکه نگاهم کنه گفت : پروا تو حساسیت های منومی دونی ! این ماتووشلوار چیه تنت کردی ؟!

- مگه ماتووشلوارم چشه ؟

پارسا : بهتره بگی چش نیست ؟

- خب تو بگو ایرادش چیه ؟

برگشت به سرتا پام نگاه کرد . چشم به دهانش دوختم ... گفت : یه نگاه به خودت بنداز. توهمین جوریش توچشمی وبه اندازه کافی نگاهای دیگرانو جذب می کنی ، وای بحال اینکه این ماتنوی سرخابی وتنگ و کوتاه و پوشیدی با این شلوار تنگ تروبراق و کفشهای پاشنه بلند . راه رفتنت هم بدون اینکه خودت بخوای می خرامی ، حالا همه اینا رو بذار کنار هم ببین چه معجونیه از آب درمیاد !

لبهامو جمع کردم و گفتم : آخه ما که با ماشین بیرون نمی خواستیم بیایم . پویا مارو برد گذاشت و برگشتنی هم می خواست بیاد دنبالمون . نمی دونستم قراره بریم خرید و گرنه سنگین ترمیومدم .

پارسا که فهمید کمی تندروی کرده اینبار با لحن ملایم تری گفت : عزیزم وقتی به مرد " البته مردای کثیف ، نه هر مردی " چشمش به یه زن زیبا ولوند میوفته پشت سرش هزارویک جورفکر دیگه پیشروی می کنه ! با خودش به این فکرمی کنه که این زنی که با لباس انقدر خوش ترکیبه ، بدون لباس چه هیكل خوش تراشی داره و...

ناخودآگاه به بازوش چنگ زدم و با ترس به چشمه‌هاش خیره شدم... یاد خودم افتادم ؛ با اینکه زن بودم ولی وقتی چشمم به هیكل شوهرم میوفتاد به حد جنون و با بند بند وجودم می طلبیدمش و از کنترل خودم خارج می شدم ، وای بحال منکه به چشم یه مرد به قول پارسا کثیف می خوردم. خودمم همیشه از اینکه همیشه نگاهها به سمتم کشیده می شد بدم نمیومد ! کیه که از یبا بودن خودش غرق لذت نشه . ولی اونروز با شنیدن واقعیتی از زبون پارسا از زیبا بودنم ترسیدم و از اینکه همه با دیده تحسین نگام کنن بدم اومد !

همون موقع سه تا دختر از کنارمون رد شدن . از سرتا پای پارسا رو برانداز کردن . با چشمه‌هاشون داشتن قورتش می دادن . یه کم عصبی شدم و با لحن جدی گفتم : مجبوری این لباسهای جذب و بپوشی که اینطوری بخورنت ؟!

با تعجب گفت : با منی ؟!

- نخیر دیوونه شدم با خودم دارم حرف می زنم !

پارسا : تو که این لباسم خیلی دوست داشتی ؟

- بله ظاهرا " دیگرانم دوست دارن !!

پارسا : متوجه منظورت نمی شم !

- هنوز به طبقه دوم نرسیده همه دارن می خورنت !

با لبخند خبیثی گفت : تقصیر توئه دیگه !

- یعنی چی که تقصیر منه ؟

پارسا : عزیزم اگه تو منو خورده بودی دیگه تموم شده بودم به کسی نمی رسیدم !

- آخه موضوع اینجاست که من هرچی تورو بخورم سیر نمی شم که !!

گونه موکشید و دستمو گرفت گفت : بیا بریم تو این بوتیک روبرویی بینیم پویا و ساگردارن چی میخرن ؛ اگه دیر بجنبی همین وسط بسم الله و میگم آستین هارومیزنم بالاها !!

با خنده وارد بوتیک شدیم . خوشحال بودم که عصبانیتش خوابیده . اصولا " انسان منطقی ای بود ولی در مواقع عصبانیت خیلی وحشتناک می شد !

ساغز اطاق پرو اومد بیرون و روبروی پویا ایستاد. نشنیدم پویا چی گفت که ساغر کلافه پاشو کوبید زمین و گفت : پویا خسته شدم از بس گفتی این تنگه این یکی گشاده ... جلورفتم گفتم چی شده ؟

ساغر روبه من گفت : پروا تویه چیزی بگو، این هشتمین لباسیه که پوشیدم و آقا نپسندیدن .

روبه پویا گفتم : چرا اذیتش می کنی ؟

پویا با لبخند گفت : آخه توهر لباسی به یه شکل درمیاد . توی بعضیاش خیلی بانمک میشه !

از حرفش حتی دوتا فروشنده هام خنده شون گرفت . فقط ساغر حرص می خورد. پارسا یه مانتوی آبی لاجوردی که توش طرحهای سنتی طلایی داشت به دستم داد و گفت : برو اینو پرو کن ببینم توی تنت چطوره ؟

از دستش گرفتم وارد اطاق پرو شدم. خیلی تن خور خوشگلی داشت . کمرش یه بند می خورد و از طرحهای بته جقه روی کمر بند و دوربیکه ش کار شده بود . اندازه شم تا زانو بود. هم شیک و هم سنگین . از اطاق خارج شدم و روبروش ایستادم . سری به عنوان رضایت تکون داد و گفت : خوبه بهت میاد اگه خودتم خوست اومد برش دار .

گفتم : آره برش می دارم قشنگه . بعد برگشتم سمت اطاق پرو که پارسا گفت : کجا !؟

چرخیدم به سمتش و گفتم : " برم درش بیارم دیگه .

پارسا : لازم نیست ، بذارتنت باشه !

- برای چی آخه ؟ پس مانتوی خودم چی ؟!

پارسا : می ذاریمش توی نایلکس ومی بریم خونه !

می دونستم چون مانتوی خودم تنگ بود گفت اونو بیوشم که سنگین تره . با ناراحتی گفتم : آخه مانتوی آبی با کفش سرخابی جور در نمیاد !

گفت : اینوبسپاربه من بعد روبه خانم فروشنده کرد و گفت : لطفا" یه شال آبی سرخابی یا سورمه ای سرخابی به همسر من بدین .

فروشنده که دختر خوشرویی بود با لبخند یه روسری آورد که آبی سرخابی بود رو گذاشت روی میز و گفت : شال با این رنگی که می خواهید ندارم ولی این روسری ابریشم دقیقا" همونیه که مد نظرتونه. بعد روبه من گفت : لطفا" سرتون کنید بعد اگه نخواستید نبرین .

روسری رواز دستش گرفتم و رفتم جلوی آینه انتهای بوتیک و پرو کردم . با مانتو و کفشم ست قشنگی روتشکیل داه بود. همه خوششون اومد . طفلی ساغرهنوزم مشغول پرو لباس بود که بالاخره آقا پویا رضایت داد و دودست مانتو و لباس وپسندید .

یه زن وشوهر وارد بوتیک شدن . مرد با هیكل فربه وقد متوسط گردن کوتاه و زن لاغروریز نقش بودن. با نزدیک شدن مرد بوی تند عطری که زده بود حالمودگرگون کرد.

اصولاً" به عطرهاى این مدلی حساسیت داشتم و سردرد می گرفتم .پویا که از این موضوع آگاهی داشت روبه مرد گفت : آقا عذرمی خوام ؛ یه لحظه تشریف میارید ؟

مرد در حالیکه معلوم بود تعجب کرده رفت جلوی پویا ایستاد. پویا آرنج دست چپشوبه وبتیرین تکیه یه جورایی ایستاده به میزلم داده بود !

مرد گفت : بفرمایید امری داشتید ؟

پویا زل زد به یارو وگفت : عذرمی خوام . عطرتونواز کجا خریدین ؟!

مرده که حسابی ذوق زده شده بود سریع گفت : چطورمگه ؟ خوشتون اومده ؟!

پویا : خوشم که ،،، راستش یه جورایی تکه ! خیلی خاصه !

ما اینطرف ایستاده بودیم وبی صدا می خندیدیم . فروشنده هام انگار بدشون نمیومد کمی تفریح کنن .

آقاهه دوباره گفت : خاص بودنشو که خودمم می دونم !! همه ازم همینومی پرسن !

پویا : می دونی بوی چی میده ؟

مرد : یعنی شما هم مثل بقیه یاد چیزی میوفتید ؟!

پویا : خدا خیر کنه ، معلوم نیست این بو چند نفر و بیچاره کرده که به زبون اومدن ! مرد با وجد گفت : اووووآه ... خیرندارید

! نگفتید شمارویاد چی می ندازه ؟!

پویا : یاد... یاد... راستش بوی شهادت می دین !!! من ادکلن خریدم اندازه پول یه موتور قیمت شه ولی اینطوری رد

بونداره ! ازوقتی شما پاتو گذاشتی داخل ، این لاکردار مارو کشت !! آخه داداش من این چه کاریه ؟ کمتر گلاب بزنی به

خودت خب !!!

همسرش رفت جلوی پویا وگفت :خدا خیرتون بده ! مگه اینکه به حرف شما گوش بده .انقدر به خودش گلاب می زنه

خونمون نوعذ بالله بوی حرم میده . هرچی هم می گم به خرچش نمیره که نمیره .

مرد چشم غره ای به همسرش رفت که بیچاره ساکت شد . پویا به سرشونه مرد زد و گفت : داداش حرمت خانمتونگه دار. اگر عصبانی شدی توی چهاردیواریه خونه ت ، تو حریمت ، نه جلوی مردم و بیرون خونه .

پارسا زیرچشمی به من نگاه کرد . می دونستم پویا داره به درمی کوبه که دیواربشونه ... هیچ وقت ندیدم به ساغرتندی یا حرفی بزنه که توی جمع ناراحتش کنه در صورتیکه می دونستم خیلی بد خشمه واگه عصبانی بشه هیچی جلودارش نیست ولی همیشه خودشو کنترل می کنه . اونروز توی اون بوتیک وبه بهانه اون مرد ، بی حرف به پارسا درسی داد که فقط من فهمیدم واو ...

همه خریدها رو همون جا انجام دادیم . خیابونها شلوغ وهواروبه تاریکی بود . پارسا هم حسابی خسته بود و حوصله گشت و گذارتوی خیابونها رونداشت. از پاساژ خارج شدیم و ایستادیم تا پویا ماشین رواز پارکینگ خارج کنه. تا جایی که پویا می تونست یه سری از خریدها رودادیم بیره داخل ماشین بذاره. سه تایی کنار ورودی پاساژ ایستاده بودیم . یه دفعه گفتیم : وای ! ماتوسرخابی وشالموجا گذاشتیم توی بوتیک ، شما صبر کنید برم بگیرمش بیام ... پارسا گفت : نمی خواد توبا ساغراینجا صبر کن من میرم می گیرم . اینوگفت و وارد پاساژ شد. کمی بعد پویا با ماشین رسید وبغل خیابون پارک کرد تا پارسا بیاد . مشغول تماشای خیابون شدیم . یه موتوری که یک مرد حدوداً "چهل ساله با یه پسر بچه ده ؛ یازده ساله که سفت کمر مرد و چسبیده بود که مبادا از روی موتور سقوط کنه از خیابون روبروی ما در حال عبور بود. مرد موتور و گوشه ای گذاشت از جوی آب رد شد و دستشودراز کرد که بچه رو عبور بده. صدای آژیر ماشین پلیس اومد . به سمت صدا برگشتم یه پژو با سرعت در حال پیشروی و ماشین پلیس در تعقیبش بود. ناگهان دریک لحظه پژوی فراری از خیابون منحرف شد وبا شدت به بچه کوبید . بچه به طرفی پرتاب شد وسرش به جدول اصابت کرد... تنها کاری که من کردم دستهامو گرفتم جلوی چشمهای ساغر که نبینه . مرد بیچاره سمت بچه یورش برد. همه جمع شده بودن و این ازدحام اوضاع رو بدتر کرده بود وهیچ کس هیچ کاری نمی کرد. تمام این اتفاقها در کمتر از یک دقیقه رخ داد ماشین پژو به خیابون برگشت وبا سرعت ویراژ داد و پلیس هم به دنبالش . من و پویا سریع از ماشین پیاده شدیم و پویا با اعصابی خراب به ساغر گفت : ساغی اگه از ماشین پیاده بشی ایی اونجا می کشمت ، شوخی ام ندارم !

طفلی ساغرا رنگی پریده گفت : نه نیام . توبروببین چی شده ... به سمت جمعیت حرکت کردیم صدای پارسا از پشت سرم اومد که بلند گفت : پویا کجا ؟ چی شده ؟!

پویا برگشت گفت : پارسا هیچی نپرس بدو که خوب موقعی اومدی !

پویا جلوی من حرکت می کرد و پارسا هم از پشت سرم ... جمعیت وشکافتیم رفتیم جلو ... پویا با صدای بلند گفت : برید کنار بایستید . شلوغی بدتر حال اینارو خراب می کنه وبا یکی دونفر دیگه کمی مردمو کنار زد.

طفلی پدره بچه شو گرفته بود توی بغلش و داد می زد یکی کمک کنه بچه م داره از دستم میره . پارسا به سرعت خودشوبه بچه رسوند و از آغوش پدرش کشید بیرون رفتم جلو آروم دستمو کشیدم روی سرش یه دفعه با وحشت گفتیم پارسا سرش ؟! پارسا دستشو کشید اون قسمت ونعره زد یه تیغ برام بیارید زودتر! پویا برگشت گفت : یه سوپری اونطرفه

الان میرم می گیرم ... پارسا گفت : فقط زود . مرد که وحشت زده شده بود گفت : با بچه من می خوای چیکار کنی؟! چه بلایی می خوای سرش بیاری؟! هان ؟ با توأم !!

بعد سعی کرد بچه رواز آغوش پارسا بیرون بکشد که من سریع رفتم جلوگفتم : گوش کن آقا ؛ ایشون جراح مغزه ؛ اگه قرار باشه پسر ت خوب بشه خدا بهترین وسیله رو برای بچه ت فرستاده ، پس اجازه بدید کارشون انجام بده .

مرد با دهان باز به پارسا خیره شد . پارسا شروع کرد با بچه حرف زدن ، دم گوشش گفت : عمو جون سمت چیه ؟

پدره می خواست جای بچه جواب بده که من بهش گفتم : هیچی نگید . همسرم داره سطح هوشیاریه بچه تونه محک می زنه ... پدره با گنگی سری تکون داد و به پسرش زل زد . بچه نازودوست داشتنی ای بود . درحالیکه به پارسا زل زده بود ، سیاهی چشمهاش درنوسان بود ونمی تونست کنترل کنه با صدای گرفته گفت : اسمم سیاوشه .

پویا نفس زنان رسید و تیغ و به دست پارسا داد . منم سریع ماتتوی سرخیماواتوی نایلکس خارج کردم وزیرسرسیاوش گذاشتم .

پارسا با مهربونی دستی به صورت بچه کشید و گفت : سیاوش جان داشتی کجا می رفتی؟

سیاوش : بابام می خواست برام توپ بخره . داشتیم می رفتیم مغازه عباس آقا دوست بابام.

پارسا : اگه قول بدی به حرفم گوش بدی خودم برات یه توپ چهل تیکه می خرم ، باشه ؟

سیاوش با لبخند محوی گفت : راست میگی عمو؟!

پارسا : آره پسرگلم ، معلومه که راست میگم .

سیاوش : باشه عمو قول میدم نترسم.

پارسا سیاوشو به خودش چسبوند طوریکه صورت سیاوش روی سینۀ پارسا قرار گرفت و آرام با گوشۀ تیغ روی قسمت ورم کرده سر سیاوش شکاف کوچکی ایجاد کرد . خون از حفره خارج شد پارسا کمی با دستش به کناره های شکاف فشار آورد و چند تیکه لخته خون زد بیرون . روبه پویا گفت سریع ماشینوبیار... پویا با شتاب به سمتی که ماشین پارک بود حرکت کرد . ماتنوم زیرسرسیاوش خون خالی شده بود . پویا ترمز کرد . پارسا سیاوش و بلند کرد روبه پدرش که فهمیدیم اسمش آقا جمشیده گفت : شما با موتورت دنبال ما بیا ... سریع سوار شدیم . ساغر رنگ به چهره نداشت و آرام داشت گریه می کرد . خیلی دل نازک بود . پویا ازتوی آینه نگاهی بهش انداخت و گفت : خانمیه من برای چی گریه می کنه ؟

ساغر فین فینی کرد و گفت : حالش چطوره ؟

پویا به زور لبخند زد و گفت : پویا قربونت بره می بینی که خوبه ! تو گریه کنی منم گریه می کنم .

دستموروی دست ساغر گذاشتم و گفتم خوبه عزیزم ، شکر خدا پارسا به موقع رسید .

پویا به پارسا گفت : بریم بیمارستان محل کارت ؟

پارسا گفت : نه ، تا اونجا خیلی دوره ممکنه خدای نکرده دیر بشه ؛ برو بیمارستان...

پویا پاشوروی پدال گاز گذاشت و ویراژ داد و به سرعت به بیمارستان رسوند .

به محض پیاده شدن پارسا به پویا گفت : توسا غروب خون و به سیروس و شراره زنگ بزن فی الفور خودتونو برسوند
اینجا ، پرسنل شیفت شب زیاد نیستن .

پویا دوزد برگشت و پارسا سیاوشو که دیگه داشت می خوابید در آغوش فشرد و دوید داخل سالن و منم با اون کفشها به
دنبالش . پارسا گفت : جائیت درد می کنه ؟

سیاوش با بی حالی گفت : نه عمو ...

این نشونه خوبی نبود. امکان اغماء رفتن سیاوش زیاد بود . اگه پارسا خون رو قبلا" خارج نمی کرد تا الان دیگه زنده
نبود .

وارد سالن که شدیم پارسا به نگهبان گفت : اتاق عمل کجاست !؟

نگهبان گفت : آقا اتاق عمل یعنی چی ببرش اورژانس !

پارسا فریاد کشید گفتم اتاق عمل کجاست . بابا کشیک شیفت شب کیه !؟

نگهبان سروقت تلفن رفت شماره ای گرفت و گفت : دکتر حسامی سریع بیاید یه دیوونه اینجا رو گذاشته رو سرش !

پارسا بدون اینکه اهمیت بده سیاوشو روی برانکارد گوشه سالن گذاشت و بدو به سمت آسانسور رفت . نگهبان
خیز برداشت جلوشو بگیره که من جلوشو گرفتم گفتم : آقای نسبتا" محترم ! شما به یکی از بهترین جراحهای مغز و اعصاب
وستون فقرات دارید می گید دیوونه ! بعدا" منتظر توبیخ باشید .

از جلوی چشمهای بهت زده ش عبور کردم و بدون اینکه منتظر آسانسور بمونم پله ها رو طی کردم و طبقه سوم نفس زنان
به پارسا رسیدم . از سیاوش خبری نبود و پارسا مشغول صحبت با پزشکی که خیلی زود فهمیدم دکتر حسامی و رئیس
کشیک بوده ... جلورفتم و سلام کردم . موهای کم پشت و اندام لاغر و عینکی هم به چشم داشت . پارسا گفت : ایشون
همسر من و پرستارهستن . دوست من و همسرشون هم که همکارهای من هستن توی راه بیمارستانن . کارت پزشکی
پارسا توی دست دکتر حسامی بود و گفت : بله دکتر الان ترتیب همه کارهارو میدم . پارسا سری تکون داد و روبه من گفت
: سریع برای عمل آماده شو که هر لحظه حیاتیه .

بدو به رختکن رفتم. دوپرسنل زن کمک کردن سریع آماده شدم و لباس استریل جراحی روبه تن کردم و وارد اتاق شدم. یک تیم هشت نفری آماده بودن. به محض شروع شدن جراحی سیروس و شرازه هم رسیدن. کنار پارسا ایستادم. موهای سیاوش تراشیده شده و بییهوش روی تخت افتاده بود. دردم گفتم الهی به امید تو. پارسا شروع کرد. نیم کره کاسه سرروبا ظرافت برش داد. پرستاری که روبروی پارسا ایستاده بود سریع خون رو پاک کرد. کاسه سر جدا شد و چند تیکه لخته خون روی مجسمه و مغزجا خوش کرده بود. با دقت لخته ها رو برداشت. تند تند فرمان صادر می کرد و منم ابزاروبه دستش می دادم و عرق پیشونی شو پاک می کردم که توی چشمه‌هاش نره. اولین دستکاری من در کنارش بود. تا حالا با خیلی از دکترها در اتاق عمل حضور داشتم ولی تا حالا پیش نیومده بود کنار شوهرم باشم. شنیده بودم در حین عمل خیلی خشک وجدی و منضبطه و تازه بهم ثابت شد. کسی جرأت نداشت جیک بزنه و در تمام مدت اخمه‌هاش از هم باز نشد. نیمه های عمل ضربان نبض کند و کندتر شد. ناخودآگاه گفتم: دکتر قلب داره می ایسته. صدای فریاد پارسا پیچید توی اتاق: شوک سریع ...

دستگاه شوک آورده شد و یکبار بی فایده ... باردوم ... پارسا یک چشمش به مانیتور و چشم دیگه ش به سیاوش بود دوباره فریاد زد دوباره. با وحشت به صفحه مانیتور چشم دوختم ... کم کم نبض شروع به زدن کرد. با خوشحالی گفتم: پارسا برگشت. خدای من شکر ت ...

بالاخره نیمه های شب عمل به اتمام رسید. همه خسته ولی خوشحال بودن.

سیاوشو به بخش ICU منتقل کردن. آقا جمشید از بس رنگش پریده بود شبیه روح شده بود! بیچاره نمی دونست چطوری از پارسا تشکر کنه ... پارسا از خستگی روی پا نمی تونست بایسته. طفلی دیروزم جراحی داشته و از طرفی هم خرید رفتنمون خستگی شوتشدید کرد. دکتر حسامی وارد رختکن شد. از چهره پارسا پی به خستگیش برد. کارت پارسا روبه طرفش گرفت و گفت: دکتر این کارتون. امیدوارم جسارت بنده رو عفو کنید، خودتون که می دونید قانونه و ما موظفیم استهلام کنیم. پارسا با لبخند گفت: اتفاقاً کاردرستوانجام دادید و اگه اینکارونمی کردید؛ کوتاهی کرده بودید. بعد کارتوازدستش گرفت ... دکتر حسامی گفت: لطفاً تشریف بیارید اتاق کشیک و استراحت کنید چون باید بیمار تونو تحت نظر داشته باشید که اگه دستوری لازم بود انجام بشه.

پارسا سری تکون داد و روبه من گفت: پویا توی بیمارستانه، توهاهاش بروخونه ش؛ تا صبحم چیزی نمونده. من اینجا می مونم خیالم از بابت سیاوش راحت شد منتقلش می کنم بیمارستان خودمون.

گفتم: نه؛ من کنار تخت سیاوش می شینم، توأم بروبا خیال راحت استراحت کن. اگه خونه برم همه ش دلم اینجاست. پارسا با گفتن: پس مواظب خودت باش به دنبال دکتر حسامی روان شد ... با توجه به شغلم برای موندن ایرادی نگرفتن.

تا نزدیکهای روشن شدن هوا بیدار بودم. کم کم چشمه‌ها سنگین شد. سرموروی تخت به دستهام تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس دستی روی شونه م از خواب پریدم . پارسا بالای سرم ایستاده بود و با لبخند بهم خیره شده بود . سریع به سیاوش نگاه کردم و پرسیدم : حاش چطوره ؟ به هوش نیومده ؟

پارسا : چرا به هوش اومد ولی دوباره خوابید .

- چرا منوبیدار نکردی ؟

پارسا : همچین غرق خواب بودی که دلم نیومد صدات کنم .

- الان می خوای چیکار کنی ؟

پارسا : بلند شو بریم بیرون می فهمی .

از روی صندلی برخاستم و هر دو به سمت استیشن به راه افتادیم . هنوز وسط‌های سالن بودیم که چهارتا پزشک به همراه چند نفر زیدنت و پرستاره سمتون اومدن . پزشکی که از همه مسن و با ابهت تر بود جلوتر و بقیه از پشت سرش میومدن . به محض اینکه به ما رسیدن دکتر شجاعی دستشو گرفت به سمت پارسا و گفت : سلام دکتر . از آشنایی باهاتون خوشبختم ، شجاعی هستم رئیس بیمارستان .

پارسا سریع باهش دست داد و گفت : اختیار دارید آشنایی با شما افتخاریه .

بعد با بقیه نیز دست داد و همه با من و پارسا سلام و احوالپرسی کردن . پارسا گفت : دکتر اگه اجازه بدید من بیمار مومی خوام ببرم بیمارستان محل کارم .

دکتر شجاعی با اخم تصنعی گفت : یعنی افتخار نمی دید ما در خدمتتون باشیم ؟

پارسا : اختیار دارید ، این فرمایشو نفرمایید . موضوع اینه که برام سخته دائم بین این دو بیمارسان در حال رفت و آمد باشم و همونطور که مستحضرید بیمار باید زیر نظر پزشک معالج باشه . اینه که اونجا باشه فشار کارم کمتر میشه .

دکتر شجاعی : یعنی تصمیم دارید افتخار همکاری با ما ازمون دریغ کنید ؟

پارسا : باور کنید چنین جسارتی نکردم .

دکتر شجاعی : ظاهراً حرف ما برش نداره . به هر حال ما از حضورتون در میون کادر پزشکی مفتخریم و هر موقع قابل دونستید خوشحال می شیم از تجربیاتتون استفاده کنیم .

خلاصه بعد از اینکه کلی حرفهای قلمبه سلمبه (قلنبه سلنبه) به همزدن بالاخره دکتر شجاعی رضایت داد سیاوش و سوار بر برانکارد به آمبولانس منتقل کردند و من و پارسا و آقا جمشید سوار ماشین پویا که توتامام شب پایین توی سالن

انتظار گذرونده بود حرکت کردیم . دلم برای محل کارم تنگ شده بود . همه با تعجب نگاه می کردن که این بچه کی می تونه باشه خودِ پارسا شخصا" به بیمارستان آورده . سرووضع منم با اون کفشها روسری وماتودیدنی بود . هرکی می رسید سلام می داد ولی کسی سؤالی نمی پرسید . پارسا همراه دونفری که برانکارد سیاوشوهدایت می کردن به بخش رفت ومنم از فرصت استفاده کرده وسری به لیلا زدم . بعد ازروبوسی گالایه کردم چرا برای عروسیم نیومده بود ؟ فهمیدم شوهرخاله ش فوت کرده وتونسته بود بیاد . خلاصه از هردری حرف زدیم وبیشتر درمورد پارسا کنجکاوی می کرد که اخلاقش توی خونه چطوریه ؟ وقتی گفتم : حرف نداره حسابی تعجب کرد وباورش نمی شد به قول خودش این میرغضب بدم باشه بخنده !!

حسابی دلم باز شد . چند دقیقه بعد دوستام اومدن ریختن روی سرموهرکسی یه تیکه بهم می نداخت . بعضیاشون شوخیای بدی می کردن که نمی دونستم بخندم یا کتکشون بزنم ! مشغول بگوبخند بودیم که ویدا یه دخترگوشه تلخ که هرکاری می کردم ازش خوشم نمیومد ، بی مقدمه گفت : بینم چطوری قاپِ دکتر کاویان ودزدیدی اونم با اون اخلاق سفت وسختی که اون داره وهیچکس وحساب نمیاره !

با دهان بازبپش خیره شدم . کمتر کسی از اوخوشش میومد مونده بودم چی بگم که صدای پارسا از پشت سر اومد که گفت : اتفاقا" خانم رشیدی این من بودم که قاپِ همسرمودزدیدم نه او!
همه یه دفعه از جا پریدن .

ویدا حسابی رنگش پریده بود و با ت ت پته گفت : دکتر باور کنید غرضی نداشتم . پارسا جلو اومد وبعد از اینکه چشم غره ای به ویدا رفت روبه من گفت : عزیزم هرموقع دوستاتودیدی من توی سالن منتظرتم ... از اتاق رختکن پرستارها خارج شد ... ویدا که دیگه موندن وجایزندی به سرعت رفت وبچه ها با صدای بلند زدن زیرخنده . پریسا ادای پارسا رودرآورد وگفت : عزیزم منتظرتم .اوه اوه باورم نمی شه دکتر کاویان وعزیزم؟؟!!!!!!

توی دلم گفتم خبرنداری چه حرفهایی که بهم نمی زنه ! اگه اوناروبشون بدون شک شاخ درمیارن !

اون یکی گفت : وای خداجون من عاشق شوهرت بودم ! میشه بگی منم بگیره ؟ باور کن کنیزیتومی کنم !!

همه به این شوخی خندیدیم وگفتم : بچه ها خیلی پرچونگی کردید ! من دیگه برم پارسا منتظرمه .

بالاخره رضایت دادن وبدورفتم پایین ... پارسا وپویا مشغول صحبت بودن . رسیدم بهشون گفتم بریم من حاضرم .سه تایی سوارشدیم . پویا مارو رسوند وخودش رفت خونه پدرم دنبال ساغر که برن خونشون . پاموکه توی خونه گذاشتم حوله موبرداشتم یگراست رفتم حموم .

چون دیشب بد خوابیده بودم بدنم خشک شده بود وآب گرم حسابی حالموجا آورد. ازحموم خارج شدم پارسا روی کاناپه تقریبا" بیهوش شده بود .رفتم سراغش ، کمربند ودکمه شلوارشوبازکردم وزیشوکشیدم پایین وبا بدبختی شلواروازشش

کشیدم بیرون. انقدر سنگین بود که نمی توانستم تکونش بدم. ترجیح دادم به تی شرتش کاری نداشته باشم. چون اونواگه دست می زدم بیدار می شد. خودمم رفتم روی تخت ولوشدم و خیلی زود خوابم برد ...

سیاوش روبه روز بهتری شد و از بیمارستان مرخص شد. طبق قولی که پارسا بهش داده بود یه توپ چهل تیکه براش خرید ولی به دست پدرش داد و قول گرفت تا خوب نشده بهش نده. دومین دوره سیکل ماهانه موگذروندم. این دفعه خیلی عصبی بودم. بخاطر استرسی بود که بخاطر سیاوش تحمل کردم. فردا شب عروسی درسا بود. پارسا سرش توی این مدت خیلی شلوغ بود و بیشتر اوقاتش در بیمارستان می گذروند و یا آخر وقت از بیمارستان به منزل خاله میومد و منم که ۲۴ ساعته در اختیار درسا بودم. تقریباً دو هفته ای می شد که با پارسا رابطه نداشتم. شاید کلافگیم هم به همین علت بود! وقتی به خونه برمی گشتیم از خستگی بیهوش می شدم.

اونروز غروب برگشتم خونه که هم یه سروسامانی به وضع خونه بدم و هم اینکه از مزون تماس گرفتن لباسمو بیارن تحویل بدن، باید منزل بودم. همه جارو غبار گرفته بود. حسابی گردگیری کردم و دوش گرفتم. تازه از حموم خارج شده بودم و برای خودم یه چای ریختم که زنگ آیفونوزدن. به سمت اف اف رفتم. حدسم درست بود لباسمو آورده بودن. بعد از تشکر تحویل گرفتم و به اتاق کناری بردم و از توی جعبه خارج کردم.

! ... !!! اینکه لباس من نیست! لباسوبلند کردم روی دست. یه پیراهن سبز خوشرنگ بالاتنه دکلمه و پشتش افتضاح باز بود و بهتره بگم اصلاً پشت نداشتم! دامن دوتکه پارچه و همون رنگ حریر دنباله دار از روش می خورد ... به سمت تلفن رفتم و شماره سوسن خانم رو گرفتم. با چهارمین بوق گوشی رو جواب داد.

سوسن: بله بفرمائید؟

- سوسن جون سلام؛ پروا هستم.

سوسن: سلام عزیزم. خوبی پروا جون.

- ممنونم. شما خوبید؟

سوسن: مرسی گلم، لباست به دستت رسید؟ بینم ایرادی که نداشتم؟

- راستش بخاطر همین مزاحمتون شدم.

سوسن: چرا عزیزم؟ ایرادش چیه؟!

- مثل اینکه اینکته اشتباهی رخ داده! ظاهراً لباسواشتباهی فرستادید!

سوسن: مگه میشه؟ غیرممکنه همچین اشتباهی کنم!

- این لباس با اون رنگ ومدلی که من دادم به هیچ وجه مطابقت نداره .

سوسن: اجازه بده نگاهی بندازم بینم موضوع چیه ؟

چند دقیقه بعد صدایش درگوشی پیچید که گفت : پروا جون این مدل صفحه سی وهفته که خودت توی دفترگفتی یادداشت کردم .

- ولی لباسی که من گفتم نقره ای یقه کیپ وآستین سه ربع بود .

سوسن خانم بعد از کمی مکث گفت : حالا متوجه شدم ! مدل تومال صفحه سی وهشت بوده وتواشتباهی این صفحه روبه من دادی !

آروم به گونه م زدم وگفتم : وای ! حالا من چیکارکنم ؟ هیچ فرصتی هم ندارم .

سوسن : عزیزم اینم که مدلتش خیلی شیکه . چه ایرادی داره اینو بپوش .

با عجزگفتم : آخه شما که شوهرمنو نمی شناسید ، اون اگه چشمش به این لباس بیوفته نمی ذاره بپوشمش .

سوسن خانم کمی فکرکرد وگفت : یه فکری دارم یه شال بلند ازجنس همین لباس برات می فرستم بندازروی دوشت . میدم بچه هاهم روش کارکنن .

- ظاهرا " چاره دیگه ای ندارم . فقط بعد ازظهربفرستید که شوهرم خونه نباشه .

سوسن : باشه عزیزم . خیالت راحت باشه .

بعد ازخداحافظی گوشی رو گذاشتم . با خودم گفتم : آخه چطوری خیالم راحت باشه؟! باید شال به اون گنده گی روبپیچم دورخودم . جعبه روزیرتخت گذاشتم که پارسا نبینه وگرنه قیامت می کرد .

سریع آماده شدم رفتم خونه عمو ... خاله تا منو دید کشید یه گوشه وگفت : پروا جان خاله قربونت بره با درسا حرف بزن ویه کم آگاهش کن که فردا بی گذاربه آب نزنه !

گفتم : چشم خاله جون ... خاله گفت : پس خیالم راحت باشه ؟ خودت که می دونی این دختره خیلی سربه هواست !

خنده م گرفته بود ؛ گفتم : اینطوریام که فکرمی کنید نیست !

به اتاق درسا رفتم . مشغول صحبت با تلفن بود تا منو دید گفت : وای چرا امروز دیراومدی .

پشت چشمی برایش نازک کردم گفتم : خجالت بکش ! یک هفته ست منوازکارزندگی انداختی حالا یه چیزم طلبکاری

!؟

با خنده گفت : آخی طفلی داداشیم ! یه کمم به اون برس .

بالتوازروی تختش برداشتم کوبیدم توی سرش وگفتم : البته اگه تو بذاری ! حالا بیا بشین می خوام درمورد فردا شب کمی باهات اختلاط کنم .

شونه ای بالا اندات وگفت : حتما " مامان گفته آره ؟

- بله با اجازه تون .

درسا : تو اگه آدم بودی شب عروسیه خودت مثل خرس نمی خوابیدی .

- عوضش بعدا" به نحو احسن جبران کردم !

درسا : بمیربابا من عمرا" اگه بخوایم . هوشیاره هوشیارم . خودمم بدمم تولازم نیست به من یاد بدی !

با هم کلکل می کردیم ومی خندیدیم . اصولا" دختر راحتی بود ومدت طولانیه نامزدیش حسابی روشوباز کرده بود وظاهرا" با فرزند مشکلی نداشت ... پارسا طبق معمول شب اومد . به استقبالش رفتم وسلام کردم . با خوشرویی جوابم داد . با عمو هم دست داد وصورت خاله روبوسید . شاموکه خوردیم دوساعتی درمورد فردا صحبت شد . آخرشب برای رفتن آماده می شدم که درسا اومد توی اتاق وگفت : پروا امشبواینجا بمون دیگه .

گفتم : آخه فردا باید آماده بشم پارسا هم یه سر باید به بیمارش بزنه وبیاد لباسهاشوآماده کنم که معطل نشه .

درسا دست بردار نبود . پارسا اومد وگفت : پروا کجا موندی پس ؟

روبه پارسا گفتم: بذارامشب بمونم پیش درسا ؛ آخرین شبیه که اینجاست .

پارسا آروم ابروهاشو بالا انداخت وگفت : تواینجا باشی درسا نمی خوابه وفردا خسته میشه .

درسا دست پارسا روگرفت ونق زنان گفت : پارسا خواهش می کنم بذارپروا بمونه .

پارسا نگاه تیزی به من کرد وگفت : آخه پروا نباشه من خوابم نمی بره !

درسا گفت : لوس نشوبذارمونه پیشم ... بالاخره پارسا رضایت داد ودرحین بدرقه ش با دلخوری گفت : توچطوری بدون

من می تونی بخوابی ؟ آخه مگه زن دورازشوهرش می خوابه؟!!

- عزیزم من خودمم بیام خونه راحت ترم ، ولی نمی تونم دل درسا روبشکنم.

پارسا : دل منوچی ؟!

با دلخوری گفتم : توجه من باشم وچه نباشم راحت می خوابی !!

با موشکافی نگام کرد وگفت : اینطوریه دیگه!؟

- بله با اجازه تون .

پارسا : اگه دوهفته گذاشتم شب بخوابی نامردم !

نمی دونم این حرف احمقانه از کجا به دهنم اومد : منکه از خدا می خوام ولی انگار توسرد شدی !

با چشمهای گرد شده زل زد بهم وگفت : من سرد شدم؟! بروحاضرشوبریم خونه تا بهت نشون بدم کی سرد شده !

- وای پارسا شوخی کردم می خواستم تحریکت کنم !

پارسا : موفقم شدی ! بدوحاضرشو .

به التماس افتاده بودم : اگه من الان بگم می خوام برم درسا فکرمی کنه من بهت یاد دادم که نداری بمونم اونوقت ازم

دل چرکین می شه ... بعد دستموکشیدم به صورتش گفتم : عزیزم همین امشب . خواهش می کنم .

انگار قانع شد ولی قیافه ش حسابی توهم رفت . به سمت ماشین حرکت کرد وگفت : پس صبح زودتر بیا خونه که به

کارات برسی شب معطل نشیم .

با گفتن باشه مواظب خودت باش با هم خداحافظی کردیم ... به داخل ساختمون برگشتم ووارد اتاق درسا شدم .نیم

ساعتی با هم حرف زدیم که درسا خوابش برد ! انقدر از دستش عصبانی بودم که حد نداشت ! فقط می خواست منو زرا راه

کنه !

صبح زودتر پیا شدیم . همه صبحونه خوردیم . درسا رو فرستادم حموم و به آرایشگاه که رفت منم سریع آماده شدم به

خونه برگشتم . نمی دونم موندن من برای چی بود آخه!؟

شکر خدا پارسا خونه نبود . دوساعتی گذشته بود که شال لباسمو آوردن . خوب بود ولی زیبایی لباسو پوشونده بود . ولی

حداقل خیالموتا حدودی راحت کرده بود . شیرجه زدم توی حموم و درامدم . یه ناهار مختصر خوردم و به آرایشگاه رفتم .

موهامو مدل باز درست کردم و آرایشمم مثل همیشه ملایم ومات بود . خودم که راضی بودم . تخت گاز به خونه برگشتم .

از صدای شیرآب حموم فهمیدم پارسا اومده . سریع لباسمو عوض کردم وماتوموازروش پوشیدم که پارسا پشتشونبینه !

دورخودم می چرخیدم که پارسا از حموم خارج شد . حوله رودور کمرش پیچیده بود و درحال دست کشیدن به موهاش

وارد سالن شد . زیرلب داشت آوازی روزمزمه می کرد . اومد روبروم ایستاد ونگاهی به سرتا پام انداخت . گفتم :

چطور شدم ؟ خوشتم میاد!؟

سرشوتکون داد گفت : تو که همه جوره نازی . الان یه کوچولو بهتر شدی !

مانتوی عیایی تنم کرده بودم که مخصوص اونروز خریدم با یه گل سینه از بالا جمع می شد و دکمه دیگه ای نداشت . تا به خودم پیام پارسا گل سینه رو باز کرد گفت : ببینم لباست چه مدلیه ؟

کمی دستپاچه شدم و خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم : ببین ... یقه مانتورو کمی از هم باز کردم . زل زد به یقه م گفت : مانتو تودر بیار قشنگ ببینم ...

اگه بعداً "تو عروسی می دید نمی تونست چیزی بگه ولی الان نمی داشت بیوشم . گوا اینکه شال داشت ولی به شال نمی شد اعتبار کرد ! گفتم : دیره پارسا تا آخره شب فرصت داری ببینی !

برای منحرف کردن فکرش حوله رواز دور کمرش باز کردم و مشغول خشک کردن بدنش شدم . چشمم ازم بر نمی داشت . حسابی دستپاچه بودم و کاملاً " زیر چشمهای تیزبینش قرار داشتم . با یه حرکت مانتورواز تنم کشید بیرون وبا دیدن پشتش رنگش سرخ شد . گفت : که تا آخر شب فرصت دارم ببینم !؟

گفتم : فقط این نیست که ؛ یه شال بلند داره باور نمی کنی بهت نشونش بدم .

حالت نگاهاش عوض شد با یه جهش دستشو انداخت زیر پام و انداخت روی دوشش به سمت اتاق خواب برد ... شروع به دست و پا زدن کردم گفتم : پارسا ولم کن ، دیره ... گفت : نترس خانم خوشگله به موقع می رسونمت ... برم گردوند دمر انداخت روی تخت و خودشم کنارم دراز کشید و افتاد به جون کمرم . انقدر گاز گرفت و فشار داد که به سوزش افتاد . گفتم: پارسا خیلی وقت شناسی !

اصلاً " گوشش بدهکار نبود و همچنان به کارش ادامه می داد . دیگه از تقلا کردن خسته شدم و بی حال خودمو به دستهای نیرومندش سپردم ... در کمال تعجب یه ربع بعد بلند شد و گفت پاشوبیا بیرون کارت دارم .

بیرون که رفت از روی تخت بلند شدم . موهام کمی به هم ریخته بود . جلوی آینه رفتم و ایااااااااااای خداجون !! تمام کمرم قرمز شده بود و می دونستم بزودی کیود میشه . ای خدا ! از دست این پارسا چه خاکی توی سرم بریزم .

با غرولند به اتاق دیگه رفتم . مایوتنش کرده بود و با بدن برهنه برای خودش جولان می داد . وارد اتاق شدم و گفتم : ببین کمرمو به چه روزی انداختی ؟

اومد پشتم ایستاد به کمرم دست کشید و نچ نچی کرد و گفت : آخی بذار بوشش کنم خوب بشه !

روی کمرمو بوسید ؛ جیغ زدم پارسا ...

پارسا : چیه عزیزم ؟ چرا انقدر عصبانی هستی !؟

- حالا من با این دست گلی که به آب دادی چیکار کنم؟

پارسا: مگه نگفتی لباست شال داره؟ پس مشکل چیه؟!

- بابا شاید یه دفعه شال از روی دوشم افتاد، اونوقت من باید چیکار کنم؟

یک قدم بهم نزدیک شد، صورتش آورد جلو و با صدای خفه گفت: اونوقت اونیکه کاری می کنه منم نه تو!

فک ش منقبض شده بود. راستش یه کم ترسیدم و به زور گفتم: تومثلاً "چیکار می خوای بکنی؟

با چشمهایی که به سرخی می زد گفت: پوست بدنتو می کنم!

داشتم زهره ترک می شدم. با حرص لباسوازتمم درآوردم پرت کردم گوشه اتاق و گفتم: من اصلاً "اینونمی پوشم.

وقتی تودوشش نداری منم نمی خوامش!

یه کم ملایم تر شد و گفت: حالا شدی دختر خوب!

لبامو جمع کردم گفتم: خب خودت یکی از لباسامو جدا کن بده بپوشم.

با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی من هر لباسی بدم نه نمی گی؟!

- قول میدم چیزی نگم. حوصله توپ و تشرتوندارم!

به سرتا پام نگاه کرد. نگاه خیره ش باعث شد به خودم بیام. تازه متوجه شدم بدون لباس جلوش ایستادم! یه دفعه با جیغ پا به فرار گذاشتم و پارساأم دنبالم.

درسته شوهرم بود و دیگه باید عادی شده باشه ولی بی شرف انقدر بد نگاه می کرد از خجالت آب می شدم... وارد اتاق شدم، از پشت گرفت توی بغلش و با خنده گفت: حیف که دیره فعلاً "باهات کاری ندارم؛ باشه واسه آخر شب. در کمد روباز کرد از طبقه پایینش یه چمدون کوچیک طوسی کشید بیرون. با کنجکاوی رفتم کنارش نشستم روی زمین... دوسه باری ازش پرسیده بودم که توش چیه؟ ولی هربار جواب سربالا بهم داده بود. منم دیگه کنجکاوی نکردم. یعنی درکل این خصلت و از بچگی نداشتم که تو کار کسی سرک بکشم.

پارسا در چمدون و باز کرد و از توش یه لباس شب خوشگل خارج کرد. چهارچشمی زل زده بودم به لباس. پارچه ش ابریشم قرمز و خیلی لطیف و براق بود. یقه گرد تا زیر باسن تنگه و به پایین دامن کلوش که جلوش چاک می خورد و لبه های دامن با حریر قرمز تیکه ای مثل حاشیه اضافه شده بود. یه شال خوشگلم داشت که با بست به سرشونه وصل می شد. جلوی سینه تا روی شکم کار شده بود. با کفشهای ست خودش. مثل بچه ها ذوق کردم گفتم: اینو کی خریدی که من متوجه نشدم.

با لبخند گفت : اینوازاونطرف برات آوردم .

بیشتر خوشحالییم از این بود که چون خودش گرفته بود نمی تونست ایراد بگیره !

به قصد خارج شدن از اتاق برخاست واز کنارم که داشت رد می شد آرام زد به باسنم وگفت : زود باش خانمی دیرشد .

سریع لباسپوشیدم . دقیقا"سایزتم بود .. هم پوشیده وهم شیک وازهمه مهمترشوه‌ریسند بود !

به سالن رفتم روبروش ایستادم گفتم : چطوره خوشت میاد ؟

لبخند رضایت آمیزش خیالم وراحت کرد. مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود . تیپش رسمی بود.کت شلوارمشکی وپیراهن سفید وپاپیون مشکی . کمک کردم دکمه هاشوبست . زل زده بود به صورتم . بدون اینکه نگاهش کنم لبخند زدم. با صدای بم گفتم : خوب از دستم در رفتیا .

- از بس که فرصت طلبی !

پارسا : عزیزم الان که فرصت نبود ! ایشالا (انشالله) شب از خجالتت در میام .

- وای پارسا چرا توشبایی که من خسته ام فیلت یاد هندوستان می کنه .

پارسا : آخه وقتی خسته ای بی حال میشی ؛ هرکاری می کنم اعتراض نمی کنی !!

خدایا چقدر جنس این بشر خراب بود .

- بیچاره ما زنها که گیرشما جونورا میافتیم .

پارسا : عزیزم من فکرمی کردم حسایی بهت خوش می گذره !

با خودم گفتم اگه بفهمه از وجودش چه لذتی می برم دیگه شب وروز ولم نمی کنه !

وقتی جواب ندادم گفتم : بقیه میتینگ بمونه برای شب تورختخواب !

با خنده لباسهاشوپوشید . یه شلوار جین وتی شرت برداشتم که بعد از عروسی از زیر ماتتوپوشم.اذیت می شدم با لباس شب

درست قبل از عروس وداماد رسیدیم . اوه چه خبر بود . من فکرمی کردم هنوز خیلی ها نیومدن ولی با تعجب پیست رقص پر بود و صدای ارکستر برگهای درختها رومی لرزوند ! وارد سالن شدیم . عاقد ده دقیقه ای می شد اومده بود . درسا

ماه شده بود . وقتی بوسیدمش درگوشش گفتم انقدرصورتت معصوم شده که هیچکس باورش نمی شه چه ابلیسی هستی !

چپ چپ نگاه کرد گفت : منکه همیشه تواین لباس واینجا نیستم ؛ بالاخره گبیرت میارم دیگه .

هردوداشتیتم لبخند می زدیم... من با سرخوشی ودرسا با حرص ! گفتم : اصل کارالانه که هیچ غلطی نمی تونی بکنی !

حسابی کفری شده بود . لحظه آخرگفتم آخه توکه یکسال تولنگ شوهرت می خوابی دیگه عقد دوم برای چیه ؟!

دیگه حسابی اتصال کرده بود ، با خنده موزیانه ای ازکنارش رد شدم وقندها روبه دست گرفتم شروع به سائیدن کردم

...

بعد ازخوندن خطبه که صوری بود دوباره همون تشریفات تکراری . پارسا برای درسا یه سرویس جواهروبرای فرزاد هم

یه زنجیرضخیم طلاسفید گرفته بود. سرویس درسا رومن دادم وزنجیروخود پارسا ... یه سرویس طلاهم پدرگرفته بود ..

خیلی شلوغ وسروصدا بود . این چند وقتی که توی خونه وبه دورازهیاهوبودم به سکوت عادت کرده بودم وشلوغی اذیتم

می کرد . با پارسا به میون مهمونها رفتیم وبه همه خوشامد گفتیم . چشمم به پویا افتاد که کناریه پسرهم قد وقواره

خودش ولی سبزه ولاغراندام ایستاده بود . چند لحظه بعد ساحل وساغرم کنارشون رفتن . ساغرچشمش به من خورد .

رفتم جلووبا همه شون سلام واحوالپرسی کردم.انتظارم طول نکشید . پویا روبه پسرچوون کرد وگفت : ایشون آقا مهران

وکیل کارخونه و باجناق آینده بنده هستن . پسرمودبی به نظرمیومد. محجوب وخجالتی بود . چطورمیشه دوقطب مخالف

شایدم مکمل همدیگه باشن . به جفتشون تبریک گفتم. ساحل که اوایل برام پشت چشم نازک می کرد حالا به

طرزگفت آوری مهربون وخوش اخلاق شده بود ! تا آخرعروسی سرپا بودم وپاهام ذوق ذوق می کرد .شامو نفهمیدم

چطوری خوردم. خاله دائم برای کارهانش به من مراجعه می کرد ، اصولا "اخلاقش اینطوری بود ونمی داشت غریبه ها

توی کارهانش دخالت کنن . ازوقتی عروسش شده بودم تقریبا "همه کاره ش هم شده وروی من حساب می کرد برای

همین شش دونگ حواسم بهش بود وخدایی هم قدرشناسی می کرد .

مهمونها یکی یکی عزم رفتن کردن . قراربود درسا وفرزاد فردا برای ماه عسل به ترکیه برن ومن چقدردللم گرفت که

نتونستم به ماه عسل برم ولی با به یاد آوردن پارسا فکرکردم داشتن اوبه تمام لذتهای زندگی می ارزه .

بالاخره عروس وداماد وتا منزلشون مشایعت کردیم ... درسا لحظه خداحافظی گفت : پروا حواست به مامانم باشه ، یه

وقت تنهانش نذاریا . بوسیدمش گفتم : خیالت راحت باشه عزیزم . توبهتره به فکرامشب باشی که دلتم ازحالا برات کبابه

!

موزیانه خندید گفت : فردا توبرام صبحونه بیاریا .

با خنده گفتم : برو بابا من امشب تا صبح می خوام به داداشت برسیم . دوهفته ست برام زندگی نداشتی و داداشت امشب برام خط و نشون کشیده !

درسا : به من ربطی نداره . خلاصه ش کن .

- من مشکلی ندارم . داداشت طولش میده !

حسابی باهم خنیدیم و در آخر گفتم : فردا خودم میام خیالت راحت باشه .

جلوی منزل عمو می خواستیم ازهم جدا بشیم که خاله اومد گفت : پروا کجا؟!

با تعجب گفتم : خاله جون بریم خونه دیگه .

خاله : تو امشب نمی مونی اینجا ؟

- برای چی خاله ؟ فردا میام دیگه .

خاله : اوه ! فردا تا بخوای بیدارشی و حاضر بشی بیای اینجا که درسا اینا رفتن .

پارسا سریع گفت : نگران نباشید من فردا صبح زود میارمش .

خاله با تحکم گفت : نه ! پروا امشب بمونه اینجا خیال من راحتتره و گرنه ا صبح از استرس خوابم نمی بره . ضمناً به درسا گفتم اگه نیمه شب کاری داشت به اینجا زنگ بزنه و با پروا صحبت کنه .

تو بد مخمسه ای گیر افتاده بودم ! پارسا روی حرف پدر و مادرش حرف نمی زد و چنان نگاهی بهم انداخت که دلم غنچ رفت . بعد تقریباً بیست روز امشب قرار بود باهاش باشم . آروم گفتم : عیبی نداره ، عوضش درسا فردا پاتختی نداره و صبحونه شودادم زود میام خونه .

مأیوسانه نگام کرد و گفت : شانس آوردی ! امشب توپ توپ بودم .

زدم زیر خنده حرصش گرفت گفتم : بخند عزیزم ، تونخندی کی بخنده؟!

خنده م شدیدتر شد . نمی دونست خودم بیشتر به وجودش احتیاج داشتم ... بطرف ماشین رفت . با دیدن قد و هیكلش دلم ضعف می رفت یه دفعه گفتم : صبر کن لباسامو بردارم ، تو سالن که یادم رفت بیوشم . دارم تو این لباس خفه می شم .

با اخم لباسمو بهم داد و ایستاد تا وارد خونه شدم و صدای ویراژ ماشینش اومد .

داخل سالن رفتم . پدر و مادرم اونجا بودن و داشتن کم کم می رفتن . پدر موقع خدا حافظی صورتمو ببوسید و گفت : خوب کاری کردی امشبو اینجا موندی ، حواست به خاله و عموت باشه . سری تکون دادم با گفتن چشم سراغ مادر رفتم که گفت : پارسا رفت خونه آره ؟

- بله رفت . لباساش راحت نبود .

مادر: خوبه گذاشت تو بمونی ؟

- گذاشت ولی با چشم و ابرو کلی برام خط و نشون کشید !

هردو زدیم زیر خنده مادر گفت : قریونش برم که انقدر نجیبه ! کم بهش ظلم کن !

خندمون قطع نمی شد گفتیم: نترسید تلافی می کنه ؛ یه گرگیه که دومی نداره !!

خلاصه بعد از خدا حافظی رفتن . عمو و خاله حسابی کلافه بودن . عمو گفت : عزیزم تو چرا زحمت کشیدی ؟ می موندی پیش شوهرت .

لبخند زدیم و گفتیم : فکر کنید من درسآم که تو این خونه ام . دوست ندارم شما و خاله غصه بخورید .

سرمودر آغوش گرفت و گفت : تو عزیز منی ، کمتر از درسا نیستی . ناسلامتی ناموس پسرمی .

کمی سرخ و سفید شدم . روی موهام بوسید گفت : پیرشی الهی . سلانه سلانه به سمت اتاق خواب رفت . خاله اومد گفت : پروا جان خاله هر جا راحتی بخواب .

- اگه اشکال نداره میرم تواتاق پارسا .

خاله : بمیرم که امشب بخاطر خود خواهیم از شوهرت جدات کردم .

- خاله این چه حرفیه من خودمم دوست داشتم امشب اینجا بمونم "تو دلم گفتم آره جون خودت !!"

خاله : خدا می دونه پارسا چقدر از دست من حرص خورده .

- شما نگران اون نباشید انقدر خسته ست که قول میدم الان بیهوش شده .

خاله : برو بخواب عزیزم . اتاقش دست نخورده ست .

با گفتن شب بخیر به طبقه بالا رفتیم . وارد اتاق شدم . هنوز بوی عطرشو حس می کردم . نمی دونم شایدم خیالاتی شده بودم .

یاد اون روزیکه اومده بودم اینجا افتادم . همه چیز سر جاش بود بجز خودش و کتابخونه ش که به خونه خودمون منتقل شده بود ...

لباسم عوض کردم . اصلا" حواسم نبود که شلوار جین برداشتم . الانم درست نیست برم دم اتاق خاله . ناچاراً" با همون لباس روی تخت پارسا دراز کشیدم. یک ربعی ازاین پهلویه اون پهلوشدم که با صدای زنگ تلفن اتاق پارسا پریدم هوا . به خیال اینکه درسااست سریع گوشیه کنار تخت برداشتم و گفتم : بله ؟

صدای گوش نواز پارسا پیچید توی گوشی : خانم شما تواتاق بنده چیکار می کنید ؟

دهنمو به گوشی چسبوندم و گفتم : ببخشید اشتباه گرفتید! اینجا اتاق آقامونه !

پارسا : آقاتون کجا هست حالا ؟

- امشب منوتنها گذاشته .

پارسا : آقاتون چطوری دلش اومده خانم خوشگلشوتنها بذاره ؟

- نمی دونم . حتما"دیگه منودوست نداره !

با نازواطوار باهاش حرف می زدم . دلم بهونه شومی گرفت .

پارسا : پس باید خیلی کج سلیقه باشه که ازت چشم پوشی کرده .

- شما ندیدینش ؟

پارسا : چطورمگه کارش داری ؟

-اگه دیدینش بگید پروا داره برات هلاک میشه !

صدای نفسهای بلندش تو گوشم می پیچید . نمی دونم چه مرگم بود . داشتم آزارش می دادم ولی دست خودم نبود . با ذره ذره وجودم می طلبیدمش .

پارسا : چرا بهش نگفتی پیش ت بمونه ؟!

- آخه فکر کردم اگه دوست داشت می موند ! حتما" من دیگه براش جذابیت ندارم که گذاشت رفت !!

کمی مکث کرد و صدای بوق ممتد گوشی بلند شد . قطع کرده بود ؛ فکر کنم بهش بر خورده بود . گوشی رو گذاشتم و روی تخت غلت زدم . لباسهام راحت نبود و اذیتم می کرد چون اصولاً" عادت داشتم با لباس خواب یا تاپ و شلوارک بخوابم ؛ این بود که اذیت می شدم . با خودم گفتم : کسی که اینجا نیست در میارم صبح قبل از اینکه خاله برای بیدار کردنم بیاد بیدار میشم می پوشم .

لباسهامو انداختم پایین تختم و پشت به در دراز کشیدم . فقط لباسهای زیرم تنم بود . تازه چشمهام گرم شده بود که صدای دراتاق اومد . با تصور اینکه خاله ست ، زود پتوروتا گلوبالا کشیدم که یکدفعه دستی پتوروازروم برداشت و توچند

لحظه کنارم دراز کشید . تا می خواستم جیغ بکشم دستشوگرفت جلوی دهنمووگفت : نترس عزیزم منم !!
سرموبرگردوندم با حیرت گفتم : پارسا؟! توچطوری اومدی?!

ازپشت سفت بغلم کرد گفت : با کلید !

- خاله اینا متوجه شدن .

درحال بوسیدن زیرگلوام گفتم : نه جیگر.ماشینوتوی کوچه پارک کردم ، به به حاضرواماده ام که هستی !

- حاضرواماده برای چی?!

پارسا : برای خوردن !

یه تکون خوردم گفتم : اگه خاله الان بیاد بالا چی ؟

برم گردوند سمت خودش گفت : نمیاد عزیزم . انقدرخسته ان که الان بیهوش شدن .

- حالا اگه بیاد ببینه من چیزی می خوام یا نه چی?!

پارسا : توهرچی می خوام پیش منه . انقدروول نخوربذار کارموبکنم . اگه بدونی چه شبهایی که به یادت روی این تخت خوابیدم و جای خالیت پدرمدرآورد ...

تخت یک نفره بود ودوتایی به سختی روش جا شده بودیم . اونم با این کارهایی که پارسا می کرد . همه ش منوازاین طرف به اون طرف می غلتوند .

فشاردستهاش ازهمیشه بیشتربود . اجازه نمی داد نفس بکشم . مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه . عطش ش فروکش نمی کرد . بالاخره تموم که شد نفس نفس زنان یه بوسه محکم ازلبام گرفت وبا لبخند گفت : خیلی چاکرتیما .

زدم زیرخنده که دوباره بوسید وسرشوگذاشت روسینه م . . .

صدای بازشدن دروحس کردم وپشت سرش صدای خاله ؛ داشت اسمموصدا می کرد که یکدفعه ساکت شد . چشمهاموبازکردم بینم چه خبره . هوا کاملاً روشن شده بود . پارسا کمی خودشوازتخت بالا کشیده بود ومنودرحالیکه سرم روی بازوش بود ازپشت بغل کرده بود . پتوروتازیرگلوام بالا کشیده بود ولی خودش تا زیرسینه برهنه ش بیرون بود . متوجه موقعیتم نبودم ، فقط یادم افتاد که باید برای درسا صبحونه می بردم . یکدفعه خواب ازسرم پرید وگفتم : وای خاله بیخشید دیرشد ! درحالیکه اصلاً نمی دونستم ساعت چنده?!

تا می خواستم بلند بشم پارسا هم خودمو هم پتوروسفت گرفت نداشت تکون بخورم.

گفتم : اِههههه ... بذار بلند شم زشته جلوی خاله.

با خنده گفت : مامان خودش می دونه من برای چی نمی دارم بلند شی !

مشغول سبک سنگین کردن حرفش بودم ... خاله خنده شوخورد گفت : پسر تو چرا دیشب رفتی دوباره برگشتی ؟ خب می موندی دیگه !

پارسا جواب داد : آخه لباسام راحت نبود ، نمی تونستم که با اونا بخوابم .

خاله گفت : قربونت برم الهی الانم که لباس تنت نیست !!

تازه فهمیدم چرا پارسا نداشت از جام بلند بشم ! داشتیم از خجالت آب می شدم . با نهایت پررویی به خاله گفت: اینو که بخاطر پروا در آوردم.

پتورو کشیدم روی سرم گفتم : پارسا خیلی بی حیایی !

با خنده صدا دار گفتم : می دونم عزیزم.

صدای خنده خاله هم اومد که گفت : عزیزم خجالت نداره که ، شوهرته . ماهام این روزارو گذروندیم . بلند شید بیاید صبحونه بخورید .

صدای بسته شدن در اتاق که اومد از زیر پتوی بیرون اومدم . برگشتم به پارسا نگاه کردم. با خنده زل زده بود بهم . حمله کردم بهش با متکا می زدم توی سروکله ش . با صدای بلند می خندید و هرکاری می کرد نمی تونست متکاروازدستم بگیره. یه دفعه دیدم بی حرکت داره به سرتا پام از اون نگاهها می کنه . به خودم نگاه کردم . هیچی تنم نبود . بگو بی شرف چرا عکس العمل نشون نمی ده. فقط افتادم روش گوششو گاز گرفتم که دادش بلند شد. اولین چیزی که دستم اومد عرق گیرش بود. سریع کشیدم توی تنم. مثل لباس خواب بود. بلندیش تا زیر باسن می رسید ولی بالاتنه م بیرون بود ! پارسا چشم ازم بر نمی داشت . گفتم : به چی داری نگاه می کنی !؟

با خنده بدجنسی گفت : حواسم به اون زله های لیموئه !!!

آخه یکی نیست به من بگه می میری اگه لال بشی ؟ تو اخلاق اینونمی دونی؟! حالا خوبه همیشه یه چیزی میگه می چسبی به سقف! بازحیا نمی کنی !؟

با چشم غره حوله ای که خاله توی اتاق گذاشته بود و برداشتم و به سمت حموم رفتم. پارسا معترض گفت : می داشتی اول من برم که زود درمیاام !

گفتم : شما تشریف ببرید حموم ته هال . پشت سرم بلند شد و برای استحمام از اتاق خارج شد .

از محوم در او دمدم. تی شرت و شلوار موپوشیئم به طبقه پایین رفتم. عمو و خاله و پارسا پشت میز مشغول صرف صبحونه بودن . پارسا مثل همیشه با اشتها داشت می خورد . عموبا دیدن من سلام مو به گرمی پاسخ داد . روی صندلی تک میزنشسته بود و پارسا سمت راستش . صندلی سمت چپ و نشونم داد گفت : بیا اینجا عزیزم بشین پیش من. رفتم کنارش و روبروی پارسا نشستم. تا چشمش بهم میفتاد لبخند میزد ؛ منم براش پشت چشم نازک می کردم. عمو بی مقدمه به پارسا گفت : آقا شما که دیشب رفته بودی چی شد پشیمون شدی !؟

فنجون چای روبه دهان بردم که پارسا جواب داد : بخاطر پروا !

با چشمهای از حدقه در او مده نگاش کردم که ادامه حرفش موبه تنم راست کرد !

گفت : بابا دوهفته ست ز نمازم گرفتید انگار نه انگار یه وظایفی هم داره .

چای پرید تو گلووم و به شدت سرفه کردم. عمو سریع برام آب آورد گرفت جلوم گفت : چت شد عزیزم ؟ این آب و بخورید از سرفه ت رد بشه . آب و لاجرعه سرکشیدم نفسم برگشت سر جاش . روم نمی شد به صورت عمونگاه کنم . انگار متوجه شد و روبه پارسا گفت: خیلی پروا و اذیت می کنی ها . حواست باشه !

بچه پرووا خنده گفت : چشم .

با پارسا که تنها شدم رفتم کنارش ایستادم گفتم : آقا پارسا بریم خونه می دونم چیکارت کنم.

همونطور که نشسته بود دستش و انداخت دور کمرم گفت : جیگر من از خدومه بشینم و حرکت نکنم تا تو هرکاری که دوست داری بکنی !

دیگه داشت گریه م می گرفت . با عصبانیت گفتم : پاشو منو ببر خونه درسا ... از آشپزخونه که خارج شدم خاله و عموپشت در ایستاده بودن و می خندیدن . شیرین کار به سازده شون خنده هم داره . . .

توی ماشین نشستم پارسا گفت : پروا با درسا حرف زدی یا نه ؟

با تعجب گفتم : چه حرفی !؟

پارسا : دیشبومی گم دیگه .

- آهان ! دیشب بهش گفتم .

پارسا : چیا بهش گفتمی !؟

مودیانه خندیدم گفتم : بهش گفتم نمی دونی این مردها چه گرگایی ن ! مواظب خودت باش .

یه تای ابروشوانداخت بالا گفت : که گرگن آره ؟!

- بله با اجازه تون .

پارسا : چی باعث شده شما زنهاما دسته های گل روگرگ به حساب بیاری ؟!

- اگه یادت رفته ؛ همین جا لخت شم کمرموبینی یادت بیافته !

با دستش لباموگرفت فشارداد گفت : اینجا چرا عزیزم ؟ بذاررفتییم خونه لخت شو نشونم بده !!

بهش چشم غره رفتیم ... ازدیدن قیافه م زد زیرخنده . گفتم : فکرکنی قضیه ابروریزی که پیش خاله کردی یادم رفته ها ؟! بعد زیرلب زمزمه کردم : سیرشدنم توکارش نیست !

صدای خنده ش بلندترشد . برگشت نگام کرد گفت : همینکه هست ، بهتره دعا کنی بدترنشم ، الانم به درسا سرزدی سریع بیا بریم خونه !

نالیدم : وای پارسا ... خداروشکرکه توشغلت دراختیارخودت نیست وگرنه هیچی ازم نمی موند !

بچه پرروبا خنده هاش کفرمودرآورده بود .

پارسا : چیه عزیزم حالا پشیمونی ؟!

- پشیمون که نه ! ولی ترجیح میدم برات یه زن دیگه بگیرم بلکه یه نفس راحت بکشم .

با همون خنده حرص درآرگفت : به شرط اینکه غدامو تو بپزی وشبهها هم توپیشم بخوابی و...

- ببخشید اونوقت ایشون چیکارکنن ؟!

پارسا : لباسامو جمع کنه !

- خیلی روت زیاده . من ازاینجا برمی گردم خونه خاله ها گفته باشم .

پارسا : نه دیگه ! اومدی ونسازی ، حالا من بعد ازمدتها تعطیلم می خوام ازوجود همسرم لذت ببرم اونوقت توداری ساز ناصورکوک می کنی ؟!

- بمیرم ؛ دیشب که تونبودی هوارشدی سرم !

پارسا : دیشب هول هولکی شد، توأم استرس داشتی بدقلقی می کردی !

- بابا زنت دیگه تموم شد ، ولش کن !

جدی شد وگفت : پروا من اگه بدونم اذیت میشی به جون خودت قسم دیگه باهات کاری ندارم .

نا خواسته سریع گفتم : نه ... !!!

با حیرت به صورتم خیره شد وبا نیشخند گفت : کارتو زود انجام بده بریم خونه مون.

حالا ازخدا می خواستما ولی اگه می فهمید پررومی شد !

بالاخره به خونه درسا رسیدیم . گفتم : می خوای برای اینکه معطل نشی بروخونه ، من خودم میام .

ابروهاشو بالا انداخت وگفت : من تا شبم اینجا بمونم خسته نمی شم پس بهتره دنبال یه نقشه بهتر باشی!

ازبدجنسی ش خنده م گرفت . کوچه خلوت بود ؛ صورتمو بردم نزدیک گونه شوبوسیدم ؛ صورتشوبرگردوند گفت :

اینورم ماچ کن ! دوباره بوسیدمش وبا گفتن زود برمی گردم ازماشین پیاده شدم.

درسا قبراق وسرحال بود وازاینطرف سالن به اونطرف می رفت . با دهان بازنگاش کردم . گفتم : توئم دیشب خوابت

برده بود ؟!!

با لبخند گفت : نخیرفکرکردی منم مثل توشیرین علقم که شوهرموقال بذارم ؟!

با افسوس گفتم : درسا خوش بحالت بهت حسودیم میشه !

سینی صبحونه شو گذاشتم روی میزآشپزخونه وفرزاد وصدا کردم.وارد آشپزخونه شد وبعد ازتشکرگفت : پروا خانم با کی

اومدید ؟

براش چای ریختم گفتم : نه با پارسا اومدم .

با تعجب گفت پس کجاست ؟

گفتم : بهش گفتم توی ماشین بشینه تا من برگردم.

با شنیدن حرفم از جا پرید ودرحالیکه به سمت خروجی حرکت می کرد گفت : یعنی ما روقابل نمی دونه .

ازخونه خارج شد. به درسا گفتم : خب چطوربود؟ اذیت که نشدی ؟

کش وقوسی به بدنش داد وگفت : اذیت که آره ؛ ولی زیاد طول نکشید ، الان دیگه چیزی حس نمی کنم .

مشغول صحبت بودیم که صدای پارسا وفرزاد اومد. با درسا ازآشپزخونه خارج شدیم. پارسا درسا رودرآغوش گرفت

وگفت : تو حالت خوبه ؟

درسا نگاه مودبانه ای به من انداخت و گفت: پس فکر کردی همه مثل خانم جنابعالی سوسول تشریف دارن؟!!

درگوشش گفتم: بعداً "خدمتت می رسم صبر کن!"

پارسا دستشوانداخت دورشونه من و گفت: اتفاقاً پروا یه دونه ست هرچی هم که خودشولوس کنه من نازشومی کشم.

درسا چشم غره ای به فرزاد رفت و گفت: آقا فرزاد یه ذره یاد بگیری بد نیستا!

فرزاد با چند قدم خودشو به درسا رسوند و گفت: مثل اینکه یادت رفت دیشب چقدر منو تیغ زدیا!

همه زدیم زیرخنده و پارسا اشاره کرد بریم. ازجا برخاستیم و همون جا باهاشون خداحافظی کردیم.

به خونه که رسیدیم یکراست وارد اتاق خواب شدم. گفتم: وای پارسا ازخستگی روی پاهام نمی تونم بایستم.

درنهایت حیرت گفت: برو بخواب!

با چشمهای ازحقه دراومده گفتم: واقعا می ذاری بخوابم؟!!

سرشوتکون داد و گفت: آره عزیزم برو بخواب.

روی تخت ولو شدم. اگه سرحرفش باشه ودیگه نخواد بهم نزدیک بشه چی؟! اونوقت چیکارکنم؟!!

داشتم ازاین فکرهای عجیب و غریب می کردم که خوابم برد ... بیدار شدم هوا تاریک شده بود زود ازتخت اومدم پایین.

پارسا روی کاناپه خوابش برده بود. طفلی برای اینکه من راحت باشم نیومده بود توی اتاق.

سریع دوش گرفتم و شام برآش ماهی درست کردم. تیغ اصلیشودرآوردم و بازش کردم توی آرد وزردچوبه و نمک غلتوندم

وتوی ماهی تابه تفلون گذاشتم وچند تا لیموروش چکوندم، یه گوجه فرنگی و پیازحلقه کردم و همه رو که چیدم روی

ظرفو کاغذ فویل کشیدم و گذاشتم توی فر ...

خیالم ازبابت شام راحت شد. موهاموبا سشوآرخشک کردم. هنوزخیالم ازبابتش راحت نشده بود. باید امتحانش می

کردم. یه پیراهن کوتاه داشتم که بیشترشبیبه لباس خواب بود. بالاتنه ش فقط دوتیکه پارچه سدری رنگ بود با دامن

حریر راه راه شیری ویه کمبراق پهن که زیرسینه می خورد به تن کردم وموهامم رها کردم. ازاتاق خارج شدم. پارسا

تواتاق کناری مشغول نمازخوندن بود. ازفرصت استفاده کردم ومیزوچیدم. ماهی روتوی دیس گذاشتم وگوجه ولیموهای

حلقه شده رودورش چیدم ودوتا خیارشورکنارش برش زدم گذاشتم. قیافه ش که خیلی اشتها برانگیزشده بود. صداس

کردم بیاد برای شام.

خودم نشستم پشت میز تا اومد نشست سرشوبلند و یه کم براندازم کرد. فقط بالاتنه مومی دید. بشقاب شوبرداشتم

براش کشیدم. هنوزبهم خیره بود کمی مکث کرد گفت: خانمی پس پارچ آب کو؟

از روی صندلی برخاستم . می دونستم برای اینکه حسابی دید بزنه از جام بلندم کرد . چهارچشمی زل زده بود به سر تا پام . منم از عمد با عشوهِ و غمزه راه می رفتم و پارچ رو که گذاشتم جلوش بیشتر از حد معمول خم شدم . قاشقش بین زمین و هوا خشک شده بود . آب دهانشو قورت داد و تند تند غذاشو خورد . رفت دستهاشو بشوره مشغول شستن ظرفها شدم که یه دفعه دیدم بین زمین و هوا معلقم ..

درهمون حال شیرآب رو بست . از خدا خواسته دستهامونداختم دورگردنش . اول منو خوابوند روی تخت ایستاد تی شرت شو درآورد و خیمه زد روم . پامو انداختم روی پاش و با دستهام سینه و بازوهاشونوازش می کردم . گونه موبوسید گفت : آماده باش که آقا گرگه می خواد یه لقمه چپ ت کنه .

گفتم : پارسا خواهش می کنم جایمو کبود نکن !

پارسا : نه عزیزم نمی کنم !

- اینطوری قبول نیست قسم بخور .

لباموبوسید گفت : به جون لبات قسم می خورم فقط جاهایی که دیده نشه رو کبود کنم!

دستهامو فرو کردم لابلای موهاش و سرشو کشیدم جلو بوسیدمش گفتم : منکه هرچی بگم تو کار خودتومی کنی ... وای یواشتر کمرم درد گرفت ، انقدر منو اینور اونور نکن سرم گیج رفت !

پارسا : جیگر حال کشتی به فتیله پیچه شه !

هنوز یک ربع نگذشته بود که صدای زنگ تلفن اومد . آه از نهادم بلند شد . یه بوسه محکم از لبم گرفت و دستشو دراز کرد گوشه رو برداشت و شروع به صحبت کرد . از بیمارستان بود ، گویا یه مورد اضطراری پیش اومده بود . گوشه رو که گذاشت نشست روی تخت و تی شرتشو برداشت کرد توی تنش . مایوسانه گفتم : کجا؟! گفت : عزیزم یه مریض تصادفی آوردن سریع باید برم .

غر زدم: آخه مگه غیر از تودیکه دکتر تو اون بیمارستان نیست که سراغ تو اومدن!؟

برگشت روی پیشونی مو بوسید و گفت : عزیز دلم پیش میاد دیگه . توفقط همینطوری بخواب تا من برگردم.

حسابی حالم گرفته شده بود با لجبازی گفتم : پارسا اگه بری تلافیشو سرت در میارم !

با خنده گفت : من بیشتر از تو دلم می خواد عروسک ، ولی چاره چیه ؟

دوباره گونه مو بوسید و به سرعت از خونه خارج شد . داشتم دیوونه می شدم . تمام حس و حالم پرید ، تو دلم گفتم : می دونم چیکارت کنم آقای دکتر !!!

ساعت حدود ۱۰ صبح آقا تشریف آوردن . تیپ ش خیلی جالب بود. همیشه یا تی شرت می پوشید یا پیراهن آستین کوتاه و تنگ با شلوار جین ، بند کیف چرم باربکشم می نداخت روی دوشش . با اون تیپ اسپرت بیشتر شبیه دانشجوی یه رشته هنری بود تا یه جراح کارکشته !

توی آشپزخونه بودم که وارد شد . صورتش خیلی خسته بود ؛ یگراست اومد سراغم سریع خودمو کشیدم کنار. با تعجب نگاه کرد و گفت : عزیزم من از خستگی دارم از پا میوفتم ، توالان باید منونازونوازش کنی تا سر حال بشم نه اینکه فرار کنی !

براش پشت چشم نازک کردم گفتم : شما تشریف ببرید استراحت کنید بعد ...

به سر تا پام نگاه کرد گفت : چرا لباست عوض کردی؟! قهر نکرده باشی که بیچاره میشم !!

اوف ... ! چه جونی داره این ! حالا خوبه از خستگی روی پا بند نیستا ، بازمی خواد . با عشوه گفتم : نه عزیز دلم ، آخه دلم می خواد سر حال باشی .

با لبخند خوشگلی سرشوتکون داد و به سمت اتاق خواب راه افتاد . با خودم گفتم : می دونم چیکارت کنم به من ضد حال می زنی آره؟! یه حالی ازت بگیرم توتاریخ بنویسن ! حالا توتاریخ که نه ولی کالا" یادت نره !!

چند ساعتی گذشت و پارسا تقریباً "بیهوش شده بود ... کتلت درست کردم و حسابی سرگاز ناخنک زدم تا سیرشدم . مشغول شستن ظرفهای اضافه بودم که زنگ تلفن به صدا دراومد . بعد از اینکه جواب دادم متوجه شدم از امریکا است . زبانم بد نبود، انقدری که کارم راه بیفته سرم می شد . متوجه شدم شخصی که پشت خطه "پروفیسور استیو" استاد دانشگاهی بوده که پارسا تحصیل می کرده. بهش گفتم که پارسا تازه از بیمارستان برگشته و خوابه ؛ اگه نیاز هست بیدارش کنم . با تشکر گفتم : یکساعت دیگه تماس می گیره ...

پارسا در موردش زیاد باهام صحبت کرده بود و می دونستم که منتظره پاسخ یکی از پرونده هاشه و ضمناً " بسیار دقیق و وقت شناسه ، بنابراین چاره ای نداشتم و باید بیدارش می کردم ... به طرف اتاق رفتم وارد نشدم از همونجا به در زدم و صداش کردم . پتوروی پیچیده بود دور خودش . شبیه ساندویچ پتوشده بوده ! متکای منو گرفته بود توی بغلش . بلندتر صداش کردم گفتم پاشو جناب پروفیسور تماس گرفتن.

مثل فنرازجا پرید و می خواست از تخت بیاد پایین ، انقدر هول کرده بود حواسش نبود که پتودورش پیچیده یه دفعه با مخ اومد روزمین . قیافه ش آخر خنده شده بود. همونجور نشست کف زمین و شروع کرد به مالیدن سرش . منم به شدت داشتم بهش می خندیدم. با قیافه با مزه ای نگام کرد گفت : عوض کمک کردنته دیگه؟! !!

با خنده گفتم : عزیزم پاشو یه چیزی بخوربرای ناهار که بیدارنشدی . پروفیسور بالتازارم گفت یکساعت دیگه که البته ۲۰ دقیقه ش گذشته؛ تماس می گیره .

ازروی زمین برخاست ، پتوروانداخت روی تخت وبا چشم غره به من که هنوزدرحال خنده بودم گذشت ؛ یه نیشگون محکم ازباسنم گرفت ویکراست پیچید توی حموم. حالا موقع اجرای نقشه بود .دارم برات آقای هلو !

شیرجه زدم تواتاق خواب یه پیراهن مشکیه کوتاه پدردرآر داشتم ! کشیدم توی تنم . پشتش کامل بازبود فقط چند تا بند داشت و بالاتنه جلوشم با یه بند به پشت گردن گره می خورد . نشستم جلوی آینه . رژلب قرمزآتشی مو برداشتم کشیدم روی لبام.رژگونه کالباسیمم زدم ویه سایه آبی مات . خیلی به رنگ چشمهام میومد ... خودموتوآینه وارسی کردم ، همه چیز خوب بود .

به درحموم چند ضربه زدم . صدای آب قطع شد ومتعاقبش پارسا گفت : بله ؟

گفتم : زود باش . چند دقیقه دیگه تماس می گیره من دیگه روم نمی شه بگم نیستیا!

به سرعت رفتم توی سالن دمر؛ ولوشدم روی کاناپه ، پاهاموروی هوا تاب می دادم . با سوهان شروع کردم با ناخنهام ورفتن

ازحموم دراومد ؛ تمام حواسم بهش بود ولی خودمومشغول نشون دادم ... یکراست اومد توی سالن ؛ اول حواسش نبود ، یه دفعه چشمش افتاد بهم . چشمهانش ازبالا به پایین درحرکت بود . با نازنگاش کردم ؛ زبونموکشیدم روی لبام . همونطور که خیره شده بود بهم گفتم : جون ...

یک قدم به سمتم برداشت همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد . عجب این پروفیسور وقت شناس بود ! با سوهان به تلفن اشاره کردم . قیافه ش دیدنی شده بود . همونطور که به من زل زده بود رفت سراغ تلفن وشروع کرد به حرف زدن . وقتی دید نمی تونه ، پشتشوکرد بهم. حالا وقتش بود . عرق گیررکابی با شلوارک کوتاه تنش کرده بود. بدم نمی یومد به بهونه نقشه مم که شده یه کم باهاش لاس بزمن ! ... ازروی کاناپه بلند شدم رفتم پشتش ایستادم ؛ آهسته دستامو حلقه کردم دورکمرش ، خودموسفت بهش چسبوندم ... دستامواز زیرعرق گیرش بردم تو، شکم وسینه شو ملایم شروع به نوازش کردم ، تمرکزشوازدست داده بود . لباموگذاشتم روی اون قسمت ازکتفش که برهنه بود . حرارت بدنش داشت می زد بالا... دوتا نیش گازگرفتم که دیگه شروع کرد به پرت وپلا گفتن . وقتی دیدم داره کم کم پروفیسورومی پیچونه ازش به سختی دل کندم ... به سرعت رفتم توی اتاق خواب ودروازتوقفل کردم . به پنج مین نرسیده، دستگیره درپایین رفت . انگارازقفل شدن درتعجب کرده بود چون بعد از مکث کوتاهی گفت : پروا خانم دروچرا قفل کردی ؟

روی تخت ولو شده بودم با صدای بلند گفتم : آقا پارسا خوابم میاد !

پارسا : که خوابت میاد ؟ پس برام نقشه کشیدی دیگه !؟

- نقشه چیه عزیزم؟! مگه تو منو دیشب توخمار می گذاشتی حرفی زدم؟

پارسا: مورد من اضطراری بود.

- مورد منم الان اضطراریه!

پارسا: موردت چیه اونوقت؟

- گفتم که خوابم میاد!

پارسا: پروا بگیرمت گریه تو در میارم! هرچی بیشتر طولش بدی به ضررت!

- عزیزم توتا حالا هرچی خشونت به خرج دادی که من اعتراضی نکردم!

پارسا: تو بالاخره نمی خوای شام بخوری دیگه؟

- خوب شد یادم انداختی! شامت روی گاز؛ گرسنه نخوابی یه وقت!!

صداش اومد که ادامو در آورد "گرسنه نخوابی یه وقت"

سعی کردم صدای خنده مونسونه!

دیگه هرچی صبر کردم صداش نیومد مثل اینکه دیگه خسته شده بود...

یکساعتی گذشته بود،

حسابی تشنه م شده بود از طرفی هم جرأت نمی کردم برم بیرون، وقتهای دیگه پدرمو در میاورد وای بحال الان که برام خط و نشونم کشیده بود!! با خودم گفتم الان دیگه یا خوابیده یا احتمالا" رفته بیرون...

دیدم تشنگی امونمو بریده از روی تخت اومدم پایین. آروم دستگیره رو کشیدم پایین ولای دروباز کردم. چشم گردوندم توی راهرو که نبود. به خودم نگاه کردم، کاش حداقل لباسم عوض کرده بودم. اینطوری آگه می دید که دوباره آمپرش می زد بالا! ولی فعلا" که نبود. پاورچین پاورچین به سمت سالن رفتم ولی نبود سریع یه لیوان آب خوردم و برگشتم سمت اتاق خواب که یه دفعه خوردم به یه سد!!

جیغ خفه ای کشیدم با تشر گفتم: دلم ریخت، نمی تونی یه چیزی بگی یه دفعه مثل چنار سبزمی شی جلوی آدم؟!!!

یه تای ابرو شوداد بالا به سرتا پام از اون نگاهای وحشتناک کرد... خیز برداشتم فرار کنم که با یه دست بازومو گرفت کشید به سمت خودش و با اون یکی دستشم بازوی دیگه موگرفت. عرق گیرشودر آورده بود ولی شلوارک پاش بود.

نالیدم : وای پارسا داری بازو هامومی شکنی . هولم داد عقب و خودشم باهام اومد جلو، از پشت تکیه موداد به دیوار خودشوقفل کرد بهم . داشتم له می شدم . چشمه‌هاش خمار خمار شده بود . لبامومحکم گاز گرفت ، سرشوبرد عقب با صدای بم گفت : یادت که نرفته بهت چی گفتم ؟

داشتم تقلا می کردم گفتم : چی گفتی مگه ؟ یادم نمیداد !

منومحکم بین خودشودیوارگیرانداخته بود نفس نفس زنان گفت : گفتم که گیرت بیارم به ضررته !

فکر کردم دیدم من هرچی بگم این کار خودشومی کنه منم که بدم نمیومد ؛ پس چرا من لذت شوهرمونبرم ؟ شاید اگه باهش راه بیام یه کم نرمش نشون بده ! پای چپموبردم بالا انداختم دور کمرش . اولش جا خورد ولی وقتی دستاموانداختم دورگردنش از حالت کما بیرون اومد . با دست راست رونموگرفت توی دستش به شدت فشارداد . ناله م بلند شد ، صدام که درمیومد بدترمی کرد.حمله کرده بود به زیرگلو و درهمون حال دستشوبرد پشت گردنم گره بند یقه لباسموباز کرد .

گفتم : پارسا کمرم درد گرفت دیوارسرده ... با یه خیزمثل بچه توی بغلش گرفت و همونطور که می بوسید برد توی اتاق خواب افتادیم روی تختخواب . لباسموهمچنین ازتنم کشید بیرون ردش روی بدنموسوزوند . اصلا"هیچی حالیش نبود . حرف نمی زدم سنگین تر بودم . مقصرخودم بودم که اینطوری تحریکش کرده بودم ، مثلاً" می خواستم ادبش کنم ولی انگاربرعکس شد ... بلایی سرم آورد که باید توتاریخ بنویسن !!!

ازحموم دراومدم . هوا تاریک شده بود . فکرکنم بیشترازدوساعت خوابیدم . ازبسکه پارسا به قول خودش فتیله پیچم کرد ؛ تمام بدنم درمی کرد ... حوله لباسیه کوتاه و یاسی رنگم وتنم کردم ، کلاشهشوانداختم روی سرم وبا همون مشغول خشک کردن موهام شدم ، زیرلب آوازی رو زمزمه می کردم ... به سالن رفتم پارسا مشغول صحبت با تلفن بود ، ازلابلای حرفه‌هاش فهمیدم داره با فرید حرف میزنه. با چند قدم فاصله روبروش ایستاده بودم وهمچنان موهاموخشک می کردم . بعد ازخداحافظی گوشی رو گذاشت . گفتم : کی بود ؟

تکیه داد به پشتی مبل گفت : فرید بود .

گفتم : چیکارداشت حالا ؟

موشکافانه وبا حالت خاصی نگام کرد گفت : رامبد برگشته ...

به اندازه چند ثانیه مکث کردم ، بعد به کارم ادامه دادم وبا قیافه گفتم : ایشششش به ما چه خب؟! حتما" مزده گونی هم می خواد !

دستاشوباز کرد به طرفم ، از خدا خواسته رفتم توی بغلش نشستم که گفت : فقط برای این نبود دراصل بخاطر یه کاردیگه زنگ زده بود .

با کنجکاوی گفتم : بخاطرچی ؟!

دست کشید روی موهای خیسم گفت : می خواست بدونه صلاح هست بچه داربشه یا نه ؟

با خنده گفتم : اوه که اینطور؟ حالا توچی گفتی ؟

یقۀ حوله م کمی باز شده بود ، با دستش زد کنار صورتشو برد توی یقه م گفت : گفتم فعلا " زوده ... اوووووم چه عطری داره لا کردار !!

قلقلکم اومد خودمجمع کردم گفتم : پارسا نکن .

درازکشید روی مبل منم خوابوند روی خودش ... در حین بازی کردن با زنجیرش گفتم : پارسا می خوام فردا از آرایشگاه وقت بگیرم . داشت دستشومی کشید روی رونم گفت : جیگرطلام توکه تازه برای عروسی درسا رفتی !

با مین و مین گفتم : نه اینباربخاطرموهام می خوام برم .

توی صورتم دقیق شد : موهاتو چیکار کنی ؟

گفتم : موهامومی خوام کوتاه کنم .

یه دفعه از جا پرید : چیکارمی خوام کنی ؟ درست نشنیدم ؟!

از بغلش اومدم پایین گفتم : بابا خسته شدم آخه ! از دست توروزی سه باردارم میرم حموم ؛ هنوزموهام خشک نشده بازحموم واجب میشم.سخته خب !!

بلند شد اومد طرفم ، هرقدمی که من عقب می رفتم اون جلو میومد . چرخیدم که برم از پشت کلاه حوله موگرفت ، مثل آب خوردن از تنم دراومد . بی شرف وقتی توی بغلش بودم بندشوباز کرده بوده !!! جلوی حموم رسیدم ، دریک لحظه دروباز کردم تا می خواستم ببندم با یه دست نداشت چند قدم رفتم عقب اومد تو ... نالیدم : وای نه پارسا ... نه ... درحمومو پشت سرش بست ...

چند ماه گذشت ؛ هوا سرد و گزنده بود . حالا دیگه واقعا "تغییر کرده بودم . با شنیدن صدای اذان سرسجاده بودم . موقع انتخاب لباس ، دنبال لباسهای سنگین و پوشیده گشتم . اگه قبلا " از ترس پارسا اهمیت می دادم حالا دیگه خودم دلم نمی خواست بدنم در معرض دید دیگران قراربدم . وقتی با پارسا برای خرید لباس می رفتیم از سواسی که به خرج می دادم لبخند رضایت میزد . تمام دنیا شده بود پارسا . نا خواسته علایق خودشوبهم تزریق کرده بودم.همونی شده بودم که اون دوست داشت. از وجود همدیگه لذت می بردیم . عاشقانه دوستم داشت ومنم می پرستیدمش. امروز تعطیل بودم

و تصمیم داشتم یه سربه خونه پویا بزنم.. دلم برای بچه پویا لک زده بود. هیچ وقت اونروزیکه به دنیا اومد روفراموش نمی کنم . بیمارستان غلغله بود وقتی دکتر ساغر گفت که حال مادر کمی مشکوکه ؛ فریاد پویا به هوا برخاست " اول زن مונجات بدید " ساغروبه اتاق عمل بردن پویا مثل مرغ سرکنده ازاینطرف به اونطرف می رفت ، پارسا اون ساعت عمل داشت ولی من به هر ضرب وزوری بود یه تایم خالی گیر آوردم به اتاق عمل رفتم وبلافاصله بچه به دنیا اومد خانم دکتر که ازدوستانم بود با خنده گفت: پروا انگار بچه منتظر عمه ش بود ! تا پاتو گذاشتی داخل اتاق عمل ایشونم تشریف آوردن !! با پاهای لرزون رفتم جلو بچه اون موجود کوچولو چشم دوختم . یه فرشته واقعی . یه دختر سفید مثل برف . روبه شهلا گفتم : سالمه ؟ با لبخند سری تکون داد و گفت : تا حالا بچه به این زیبایی ندیدم... ساغریهوش بود از اتاق به سرعت خارج شدم و رفتم توسالن. با دیدن من همه ریختن جلو، با لبخند به پویا خیره شدم ... خشکش زده بود اومد جلوی صدای لرزون گفت : ساغر حالش خوبه !!

به جای جواب یکبار پلک زدم ، نفس راحتی کشید و گفت : بچه چی ؟ گفتم : یه دختر شبیه فرشته ...

تو چشم به هم زدن بین زمین و هوا بودم . پویا بغلم کرده بود می چرخوند وبا صدای بلند می خندید . شادیش همه روبه وجد آورده بود. وقتی گذاشتم زمین سرم گیج می رفت ! گفتم : نمی خوام عروسکتوببینی و متعاقبش دستشو گرفتم بردم اتاق نوزادان. بچه رو بردم دادم دستش... اول به من نگاه کرد بعد سرشو گردوند به سمت کوچولوش . مثل یه شیء قیمتی آروم وبا احتیاط گرفت توی بغلش . چشمه اش پر شد سرشو آورد پایین و صورتشو چسبوند به صورت بچه و چشمه اشو بست . چند دقیقه به همین حالت بود ، خلوتشوبه هم نزدم . بالاخره صورتشو آورد بالا خنده و گریه ش قاطی شده بود وهمونطوری گفت : پس چرا خوابه؟! چطور ی بیدارش کنم؟!

- برای چی بیدارش کنی حالا ؟

پویا : می خوام ببینم چشمه اش چه رنگیه ؟

- پویا اذیتش نکن بذاری خوابه .

پویا : راست میگویی خسته س ! هرچی باشه ازیه دنیای دیگه اومده ، کم راه که نیومده !

هردو زدیم زیر خنده گفتیم : بدش به من ، کوپین ت تموم شد .

دستشو عقب کشید گفت: چی چیبوده من ؟ می خوام بهش شیر بدم !!!

با خنده بچه رو ازش گرفتم : این دیگه کارتونیست .

پویا : خب پس بذاری خوابم پیشش !

- شما فعلا " اجازه نداری بخوابی پیشش .

پویا : پیش مامانش چطور؟!

- نخیر پیش مامانم فعلا" نمی تونید بخوابید .

پویا : تا کی نمی تونم؟!

- پویا ...

پویا : حداقل بگواسمش چیه؟! خب بابا چرا می زنی؟! من برم شیرینی بگیرم چشمهاشوباز کرد خبرم کن.

همونطور ایستاده به بچه ش زل زده بود وبدون اینکه از جاش تکون بخوره همه ش می گفت : خب من دیگه برم!

دیدم اینطوری نمی شه از پشت هولش دادم به سمت دروگفتم اِهههههه ... برودیگه ، حالا بین می تونی یه کار کنی
اخراجم کنن!

بالاخره به سختی از بچه ش دل کند ... ساغر کم کم به هوش اومد وبچه رودادیم بغلش اولین بار بهش شیرداد. توی دلم
یه جوری شد ... پویا به همه پرستارها و پرسنل های بخش شیرینی چشمگیری داد وقبل از اینکه به دیدن ساغریاد ترتیبی
دادم که اتاقو خلوت کنن ، همه رویبرون کردن وپویا وارد شد یگراست اومد سراغ ساغر، نشست روی لبه تخت
دستشوکشید روی موهای ساغر، خم شد پیشونیشو بوسید گفت : خسته نباشی عزیز دلم ، دستت درد . نکنه بین چی برام
آوردی!

ساغرسرخ وسفید شد گفت : پویا تودوستش داری؟!

پویا با چشمهای گرد شده گفت : دوستش دارم ؟؟؟!!!! می میرم براش ، مگه میشه بچه تورو دوست نداشت؟! البته
مامان بچه رودوتا بیشتر دوست دارم .

هرسه زدیم زیرخنده ؛ بچه رودادم بغل ساغرگفتم : برو بغل مامانی وقت شیرته .

پویا گفت : وقت شیر باباش کِ یه؟!

پویا همینطور سربه سر ساغرمی داشت وما روبه خنده می نداخت. بالاخره خانم کوچولورضایت دادن چشمهاشونوباز کردن
. خدای من چشمهای درشت آبی تپله ای .

به محض بازکردن چشمهاش به پویا زل زد بدون اینکه پلک بزنه . پویا داشت دیوونه می شد، یه دفعه بچه روازبغل
ساغرگرفت چسبوند به سینه ش . ناخوداگاه بغض کردم... با صدای بازشدن درنگاهها به اون سمت چرخید پارسا با لبخند
وارد

شد و سبد گلی که همراه آورده بود به دست پویا داد و گفت : به به تبریک عرض می کنم انشالله زبیرسایه پدر و مادرش بزرگ بشه ، بعد هر دو همدیگر و در آغوش گرفتن که پارسا گفت : بدین بینم این کوچولورو...

پویا بچه روداد به پارسا ... پارسا بچه رو با احتیاط گرفت توی بغلش پشت دستشو بوسید و گفت : چقدر قشنگه .

رفتم جلو از زبون بچه گفتم : عمو پالشا ببین شقد خوشدلیم !؟

پارسا زد زیر خنده گفت : مگه عمه ش زشته که این زشت بشه ؟ پویا داشت به ساغر کمپوت آناناس می داد بخوره .

پارسا بچه روداد دست من . گرفتم توی بغلم روبروم ایستاد گفتم: تودختر دوست داری یا پسر!؟

با لبخند قشنگی گفت: در درجه اول سالم باشه بعدشم ، دختر کوچولو هام که عشق باباهاشونن ... بعد نگاه خوشگلشوبهم دوخت و گفت : ببین چقدر مامان شدن بهت میاد؟! توکی برای من نی نی میاری !؟

یه دفعه پویا کنار من سبزشد گفت : داداش اون دیگه دست خودته ! کافیه دست بکارشی ، استارتشوبزنی حله !!!

به شدت قرمز شدم و لبهامو گاز گرفتم . برای اولین بار از پویا خجالت کشیدم ! ولی این پارسای بی شرف انگار بدش نیومده بود چون با سرخوشی می خندید !

پویا اسم دخترشو "ملودی" گذاشت . ما توی فامیل بچه کوچیک نداشتیم . ملودی شد چشم و چراغ فامیل ... جای ساحل خیلی خالی بود . اون بعد از ازدواج با شوهرش به تایوان رفت ...

با شنیدن صدای پارسا از فکر و خیال خارج شدم . پروا خانمی حواست کجاست ؟

سریع رفتم جلو گفتم: چی شده عزیزم ؟

پیراهنشو گرفت به سمتم گفت : یکی دیگه بهم بده .

- مگه این چه شه ؟ تازه اطو کردمش . نکنه لک روشه .

پارسا : نه بخاطر این نیست . یه کم تنگ شده !

- وای پارسا چرا چاق شدی !؟

پارسا : عزیزم بهم ساختی دیگه !

- بی تربیت !

پارسا : جدی میگم ! من یا خودتومی خورم یا دست پختتو ، هر کدومم از اون یکی خوشمزه ترین !

یه کم نزدیکتر شد که زود گفتم : خواهشا " فیل ت یاد هندوستان نکنه که دیرت میشه.

پارسا : جیگر این حرفو به فیله بزن که گوش نمی ده واسه خودش پا میشه ...

درحالی که دکمه های پیراهنی که بهش داده بودمو توی تنش می بستم برای اینکه حرفوعوض کنم گفتم : آقا پارسا

مواظب باش شکم درنیاریا ! من از مرد شکم گنده متنفرم !

دستشوکشید روی شکمش گفت : شکم یعنی چی عزیزم ؟ جَنَم !!!

- چه ربطی داره ؟

پارسا : شکم مرد مثل جَنَمه !!!

گفتم : اییی ! دستتواونجوری نزن به شکمت ! حالا خوبه شکم نداری وگرنه چیکارمی کردی !!

حسابی داشت تفریح می کرد واز حرص خوردن من با لذت لذت می خندید !

- زود باش دیرت نشه ، من میرم یه سرخونه پویا .

پارسا : بخاطرملودی میری ؟

- وای پارسا خیلی شیرین شده یه روزنمی بینمش انگاریه چیزی گم کردم .

دستهاشودورکمرم انداخت گفت : منویه روزنبینی چطورمی میشی !؟

خودموبراش لوس کردم گفتم : اونوقت می میرم.

توی آغوشش فشرد روی موهاموبوسید گفت : خدا نکنه عروسکم .

نگاهی به شلوارچرمم انداخت گفت : بازم !؟؟!!

بدم نیومد کمی اذیتش کنم ، با خنده گفتم : چیکارکنم مگه دست منه ؟

قیافه ش خیلی خنده دارشده بود گفت : من هفت روزنمی تونم صبرکنما گفته باشم !

درحالیکه سراغ پولیورش می رفت با خودش گرمی زد : آه ... اینم شد زندگی آخه ! من نمی دونم تا سرتوبرمی گردونی

یک ماه می گذره ! اصلا " یک ماه چیه ؟

چرخید طرف من گفت : جون پارسا توکه سرمنوکلاه نمی ذاری !؟

به زورجلوی خنده مو گرفتم گفتم : وا زده به سرت انگارا !

پارسا : جدی میگم تو که تازه اون یکی جمعه بودی !

- خب که چی ؟!

پارسا : جدیداً" تایمش شده دوهفته ای دیگه !

- عزیزم چی باعث شده توفکر کنی که من دوباره عذر دارم ؟

پارسا : علتش این شلوار چرمه که پوشیدی!!

- آخه اینکه اون نیست !

چهره ش از هم باز شد گفت : آخ —ونم . امشب برات دارم عشق من !

خنده م گرفته بود . با گفتن خدا حافظ از در خارج شد ...

ملودی سینه ساغرو چسبیده بودو دولپی داشت شیر می خورد. لپ توپولشویه ماچ محکم گرفتم خندید دلم ضعف رفت ، خیلی شیرین بود...داشتم با ساغر خوش و بش می کردم که پویا اومد خونه ... ساغر گفت : پویا باز که اومدی خونه ؟!

با تعجب گفتم : جریان چیه؟

ساغر گفت : پروا روزی چند بار به هوای این بچه میاد خونه وقتی میره ملودی خونه روروی سرش می ذاره ونمی تونم به هیچ کارم برسیم !

پویا بدون اینکه به روش بیاره منوبوسید و رفت نشست کنار ساغر خم شد روی صورت ملودی گفت : جیگر من چی می خوره ؟

تا ملودی صدای پویا روشنید سینه روول کرد واز ذوق جیغ کشید و سرشو توسینه ساغر مخفی کرد وزیر چشمی پویا رونگاه می کرد .

پویا گفت : نگفتی چی می خوری ؟

ملودی به پویا نگاه کرد گفت " مَمَش .

پویا گفت : ا... ممش ؟ به منم میدی ؟!

ساغر با اخم گفت : پویا ...!!

پویا خم شد گونه ملودی رو که مشغول شیر خوردن بود بوسید و پشت سرش س... ساغروبوسید . ساغرسرخ و سفید شد .

ساغر گفت : پویا ... حداقل از پروا خجالت بکش .

پویا با پررویی گفت : پروا از این چیزا زیاد دیده تو غصه اونونخور !!

زدم زیرخنده گفتم : راحت باش بابا ... پویا به من یواشکی چشمک زد و روبه ساغر گفت : بابا اونواونجوری انداختی

بیرون آدم دلش می خواد خب ، مخصوصا" الان که توش شیرم داره سائزش دوبرابر شده !!!

ساغراز خجالت داشت پس میوفتاد... پویا گفت : من دارم از الان این بچه رو آب بندی می کنم . می ترسم دست انتقام

خدا از آستین بیرون بیاد و اون بلاهایی که من شبها سرپدرومادرم میاوردم این سرمن بیاره !!!

ملودی جیغ زنان خودشو انداخت توی بغل پویا و دوتایی خونه رو گذاشتن روی سرشون ...

با صدای زنگ تلفن پویا از جا برخاست و ملودی روداد بغل من . خدایا چقدر این بچه خوردنیه . تو بغلم دراز کشیده بود ،

پاهای تو پولشوبا دستاش می گرفت و شست پاشومی کرد توی دهنش . پویا اومد گفت : بنداز پاتوپایین دخیل . زشته .

ملودی غش غش می خندید .

ساغرا سینی چای از آشپزخونه خارج شد و روبه پویا گفت : کی تلفن کی بود ؟

پویا در حالیکه دهنشوفرومی کرد تو شکم ملودی و صدادر میاورد گفت : رامبد بود ...

من وساغربه هم نگاه کردیم ساغر گفت : چیکار داشت ؟

پویا همونطور که مشغول بازی با ملودی بود گفت : داره میاد اینجا، ازش خواستم تویه کار حقوقی کمک کنه داره میاد

نتیجه روبگه . شوهر خواهر شما که ماروقال گذاشت .

رامبد رویکی دوبار تو مهمونیها دیده بودم ولی برخوردارهامون در حد سلام و خدا حافظ بود . دوست نداشتم پارسا حساس بشه

. رامبد بسیار قابل احترام بود و دلهم نمی خواست به شخصیتش خدشه ای وارد بشه . چایم روسریع خوردم و از جابر خواستم .

ساغرو پویا هردو با تعجب گفتن : کجا؟! بمون به پارسا هم زنگ می زنیم بیاد اینجا ...

از جا برخاستم به سمت پالتوم رفتم و گفتم : ممنون . هوا داره تاریک میشه ، باشه برای یه شب دیگه ... بالاخره با

بدبختی از دستشون فرار کردم .

تازه دوتا خیابون و رد کرده بودم که ماشینم پنچر شد ... بخشیکی شانس . نمی دونستم چیکار کنم . خیابون خلوت وهوا

تاریک بود .. دستهامو به کمرم زدم وبه تایر پنچر شده خیره بودم که یه صدایی از پشتم گفت : به به پروا خوشگله ! تو کجا

اینجا کجا !؟

از شنیدن صدایش موبه تنم راست شد ، با ترس برگشتم عقب درحالیکه خدا خدا می کردم اشتباه کرده باشم ... با ترس به چشمهایش خیره شدم و گفتم : فرشاد ...؟؟؟؟!!

با وحشت به روبروم خیره شده بودم . باز همون چشمهای وقیح و نفرت انگیز . سعی کردم خودمونبازم ولی انگار موفق نبودم با لکنت گفتم : ت .. تو ..ا..اینجا چی..چیکار می کنی ؟

پوزخندش پررنگتر شد گفت : می دونی چند وقته دارم دنبالت می گردم ؟ بالاخره گیرت آوردم !

با نفرت جواب دادم : تو غلط کردی دنبال من گشتی . برو همون جهنمی که بودی .

نچ نچ کنان سرشوتکون داد و گفتم : عزیزم تو که انقدر بی ادب نبودی ، به هر حال هر جا برم توهم با من میایی !

از اینکه کس دیگه ای غیر از پارسا عزیزم خطابم کنه چندشم شد . با حرص گفتم : گمشودست از سرمن بردار . من شوهر دارم و یک تارموی گندیده شوبه هزارتای تو وامثال تونمی دم.

دوباره بهم نزدیکتر شد ، با دندون قروچه گفت : توفقط زن منی . داغتوبه دل شوهرت می دارم ... چند قدم عقب برداشتم می خواستم فرار کنم که مچ دستمو گرفت . شروع کردم به تقلا کردن وجیغ کشیدن ، داشت منو می برد سمت بنزسورمه ای رنگش که کنار ماشینم پارک کرده بود و درش هم باز بود ... داشتم از ترس قالب تهی می کردم ناگهان صدای جیغ لاستیک ماشینی به گوشم خورد . با آخرین توانی که داشتم به اون سمت برگشتم ... از دیدن رامبد انگاردنیا رو بهم دادن ... فقط سروکلۀ فرشاد ومی دیدم که زیر دست و پای رامبد به هر طرف میره . آخه رزمی کار بود . و فرشاد براش بیشتر از یه بچه نبود . تو یه چشم به هم زدن فرشاد با سروصورت خونی سوار ماشینش شد و پا به فرار گذاشت. گوشۀ دیواری که متعلق به یک قالیشویی بود تکیه داده بودم. حاله به شدت بد بود ، تازه اون موقع گریه م گرفت . رامبد اومد جلو بازو مو گرفت برد توی ماشین خودش نشوند و بخاری رو روشن کرد ... بدون حرف به طرف ماشینم رفت . با دیدن لاستیک پنچر شروع به پنچرگیری کرد.

کارش که تموم شد در ماشینم باز کرد نشست. کمی مکث کرد و گفتم : می شناختیش !؟

اول می خواستم بگم نه ! ولی وقتی به چشمهای تیزبینش نگاه کردم فهمیدم دروغ گفتن به یه وکیل و مشاور کار خیلی احمقانه ایه ! من از عهده ش برنمیام ، درضمن ممکنه در مورد هزارویک جور فکر کنه . سرموبه نشونۀ مثبت تکون دادم که گفت : می شنوم ! هرچی هست بگو مطمئن باش بین من و تو دفن میشه .

آب دهانمو قورت دادم شروع به تعریف کردم : زمان دانشجویی تنها کسی که باهاش دمخور بودم لیلا بود که الانم تویه بیمارستان با هم کار می کنیم. زیاد با کسی قاطی نمی شدم و سرم تولاک خودم بود . فرشاد " همین که دیدیش " یکی از خوش تیپ ترین و درعین حال پولدارترین پسرهای دانشگاه بود . چشم خیلی ها روبه دنبال داشت . همیشه یه عده

اطرافش بودن ونوچه گیشومی کردن. هیچ کس از خانواده ش چیزی نمی دونست وخودش به چند تا ازدوستای نزدیکش گفته بود که ایران نیستن وخودش تنها زندگی می کنه فقط گاهی برای دیدنشون میره . ولی عجیب بود که سراغ هیچ دختری نمی رفت ... بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم : ومتأسفانه بین این همه عاشق سینه چاک , دست روی من گذاشت ... هرکاری می کردم ازش خوشم نمیومد ، حس بدی نسبت بهش داشتم . اوایل هرروزازطریق دوست دخترای دوستاش برام هدیه های رنگارنگ می فرستاد "می گم دوست دخترای دوستاش چون می دونست من با پسرها میونه خوبی ندارم " منم بدون اینکه حتی نگاه کنم برمی گردوندم ، یواش یواش خودش سرراهم سبزی شد ، بازم بی محلی من بود وحیرت دیگران وخشم خودش . کم کم شروع به تعقیبم کرد . زندگی روبرام سخت کرده بود . وقت وبی وقت موضوع خواستگاری وازدواج وپیش می کشید ولی نمی تونستم بپذیرم . با اینکه درظاهرپسربدی به نظر نمی رسید . تا اینکه یکباریکی ازدوستاش پنهانی ازطریق نامزدش نامه ای به دستم رسوند که نوشته بود فرشاد تو کارقاچاقه وحواسم باشه یه وقت گولشونخورم ... ترس عجیبی به دلم راه افتاد با خودم فکرکردم پس بگواین ماشینهای مدل بالا که هرروزعوض میشه واین لباسهای مارکدارگرون قیمت که تا حالا هیچ کدوم ودو بارتوی تنش ندیدم ، پولش ازخون جوونهای مردم تغذیه می شه . من که نمی تونستم باهاش دربیوفتم به همون بی محلی اکتفا کردم . ازترسم به پدرگفتم ماشین نمی خوام خسته شدم وازپویا خواستم اون زحمت رفت وبرگشتمو به عهده بگیره . طفلی پویا قبول کرد ولی یه روزهایی برای بردنم نمی تونست بیاد ؛ اونوقت فرشاد سرراهم سبزی شد وآزارم می داد. تمام خواستگارهامونقره داغ کرده بود ودیگه کسی توی دانشگاه جرأت نداشت به خواستگاریم بیاد ... بعد ازمدتها به همین منوال گذشت . آخرهای ترم بود تا اینکه یک دفعه غیبش زد ، انگارآب شد رفت توزمین وهیچ خبری ازش نشد. اول می گفتن گرفتنش ولی بعدها فهمیدیم مثل اینکه باندشون لورفته وازایران قاچاقی فرارکرده ولی امروزمی دونم ازکجا یه دفعه سبزشد جلوم واگه تونرسیده بودی نمی دونم چه اتفاقی میوفتاد!؟

رامبد با حوصله به همه حرفهام گوش کرد وحتىی کلمه ای حرف نزد ... با انگشتهاش روی فرمون ماشین ضرب گرفت ، دستشوبرد توی جیب کنش که اززیرپالتوپوشیده بود کارتی خارج کرد به طرفم گرفت وگفت : این کارت منه . یه دفتروکالت زدم .اگه فرشاد سروکله ش پیدا شد بدون فوت وقت با من تماس بگیر. کارتوازش گرفتم وگفتم خواهش می کنم به قولت عمل کن ونذارکسی چیزی بفهمه مصوصاً" پارسا یا پویا ، چون بفهمن تا نکشنش دست نمی کشن ومن دلم نمی خواد این حرف درزپیدا کنه . گفت خیالت راحت باشه من سرقولم می ایستم ... ازماشین پیاده شدم... انگارفهمید هنوزمی ترسم ، با لبخند اطمینان بخشی گفت : من پشت سرت تا دم خونه میام خیالت راحت باشه .

با حق شناسی نگاش کردم وسوارماشین شدم. همونطورکه گفته بود تا جلوی در خونه دنبالم اومد ولحظه آخربا گفتن اینکه به پارسا سلام برسون بوق کوتاهی زد ورفت .

ماشینوتوی پارکینگ گذاشتم ، منتظر آسانسور نشدم وبدوازپله ها رفتم بالا . ماشین پارسا پارک بود ، هوا تاریک شده بود . دروباز کردم وارد شدم دیدم پارسا روبروم ایستاده . مثل همیشه رکابی وشلووارک پاش بود . دستپاچه سلام کردم ، با یه حالت خاصی جوابم داد و گفت : چقدر دیر کردی ؟

شال وپالتومودرآوردم به جا رختی آویختم گفتم : آخه نمی دونی به چه دردسری افتادم که !

با موشکافی تمام حرکاتمو زیر نظر داشت گفت: می شنوم!

وا...!! این چرا اینطوری شده؟! به سمت اتاق خواب رفتم وتاپ وشلوار کموبرداشتم. برعکس هوای سرد بیرون ، گرمای خونه واقعا" دلچسب ومطبوع بود. شلوار کم حسابی کوتاه بود . طرح روش چند تا لب با رژلب قرمزداشت . تاپمم پشتش شل میوفتاد ودراصل تمام پشتش بازبود . جلوشم از پشت گردن گره می خورد... گرفتم توی دستم اومدم توی سالن . پارسا روی مبل نشسته بود وبروبرزل زده بود بهم . شروع کردم جلوش به عوض کردن لباسهام . رفتم نشستم پشتمو کردم بهش گفتم : غزنای اینوباز کن دارم خفه می شم . بدون حرف باز کرد ، لباس زیرمودرآوردم و تاپوکشیدم توی تنم شروع کردم به تعریف ماجرا ازخونه پویا گرفته تا تلفن رامبد وپنچری ماشین وسرسیدن رامبد " همه چیزغیراز قضیه فرشاد که فاکتور گرفتم " درآخرکه رامبد تا دم دردنبالم اومد که دوباره توی خیابون موردی پیش نیاد گیربکنم ... کم کم چهره ش ازهم بازشد ولبخند کم رنگی گوشه لبش جا خوش کرد . باهمون لبخند گفت: برای همین رامبد پشت سرت بود؟! خب می گفتمی بیاد بالا !!

پس حدسم درست بوده ! پارسا ازپنجره رامبد و دیده بوده ومنتظر بود ببینه من بهش چیزی می گم یا نه ؟ حالا که جریانوگفته بودم خیالش راحت شده بود !

گفتم : الان برای شام یه چیزی درست می کنم ، این ماشینه حسابی گیرم انداخت ... پارسا پشت سرم وارد آشپزخونه شد گفت : من شام درست کردم !!!

با چشمهای گرد شده گفتم : جدی ؟ !!

به اجاق گازنگاه کردم قابلمه روش بود درحالیکه می رفتم سراغش گفتم : حالا چی هست ؟

با خنده گفت ماکارونی !

درقابلمه روباز کردم یه خمیرقرمزرنگ توی طرف بود ! گفتم : میشه بگی چطوری درست کردی ؟

پارسا : مثل خودت دیگه !

- قبول ، مثل من درست کردی ! ولی میشه توضیح بدی !؟

پشت میزنشسته و منتظر بود من گذاروبکشم گفت : خب آبو گذاشتم جوش اومد توش رب ریختم وما کارونی هارو خرد کردم ریختم توی آب بعد منتظرشدم آبش کشیده شد ودم گذاشتم !!!

درقابلمه توی دستم بود وداشتم بهش نگاه می کردم گفتم : میشه بیای یه نگاهی بندازی ببینی دم کشیده یا نه ؟!

ازجاش بلند شد اومد توی قابلمه رونگاه کرد ، سرشوبلند کرد به من نگاه کرد ، دوباره توی قابلمه رونگاه کرد واینبارروی سرشواروم خاروند وگفت : قیافه ش که چنگی به دل نمی زنه ! می خوای اصلا" املت درست کنم ؟! با خنده گفتم : لازم نکرده خودم درست می کنم !

با خنده گفت : ولی این حیفه ها !

گفتم : اگه حیفه می خوای توبخورش من املت می خورم !

سریع گفت : نه ! منظورم این نیست ، می خوای ببرم بدم به این پیمانکاره که سرخیابون ساخت وسازمی کنن ، بزنه تو کارساختمون ! عمرا" سیمان به سفتیه این باشه !

هردوزدیم زیرخنده ... گوجه ها رو رنده کردم وبدون روغن ریختم توتابه وحسابی که آبش کشیده شد روش روغن ریختم ونمک پاشیدم . پارسا بالای گازایستاده بود وبه دقت نگاه می کرد گفت : ا...!! گوجه رومگه رنده می کنن برای املت ؟!

- وا... پس چیکارمی کنن ؟

پارسا : من فکرمی کردم درسته می ریزن تویه ظرف آب , می دارن انقدرمی پزه که وا بره !

- اونیکه توفکرکردی رب میشه تازه اونم نه اونجوری .

پارسا : خب خوبه حداقل بذاراملتو یاد بگیرم !

- تودانشجوبودی کی غذاهاتومی پخت ؟

پارسا نوبتی بود ، یه بارسیروس یه بارم پدram .

- پس توچی ؟

پارسا : منم هیچی دیگه ! بلد نبودم که فقط می خوردم .البته دست پخت پدram حرف نداشت ولی خدایی هیچ کس انگشت کوچیکه توأم نمی شه .

گوجه ها که حسابی رنگ انداخت تخم مرغ ها روشکستم روش هم زدم وگفتم : بفرمائید سرمیزآقای آشپز !

خودم زیاد اشتها نداشتم ولی برای حفظ ظاهر دوسه لقمه خوردم ولی پارسا با اشتها همه رو خورد تهشم نون کشید!
بالاخره این هیکل باید به جوری تغذیه می شد دیگه!

از سرمیز بلند شد رفت و لو شد جلوی تلوزیون . منم ظرفها رو شستم . شانس آوردم توی قابلمه تفلون هنرنامه ای کرده بود
وگرنه مگه می شد اونا رو شست؟!

حوصله چای ریختن نداشتم . رفتم پیشش ... تکیه داده بود به پشتی مبل پاهاشم با فاصله از هم ولو کرده بود . خودمویه
وری انداختم روش . پاهام روی کاناپه دراز بود و بالاتنه م روی سینه و شکمش . دستشوا نداخت دور کمرم تا از روش
لیزنخورم . دستهامو آروم کشیدم روی سینه ش . یه چشمش به تلوزیون بود یه چشمش به من... با اون یکی دستش
آروم آروم رونمونوازش می کرد و گاهگداری فشار می داد.

از غروب که فرشاد دیده بودم عشق و علاقه م به پارسا چندین برابر شده بود و بیشتر بی تاب می کردم براش ...
صورتمو بردم جلو اول گونه شو بوسیدم بعد یه بوسه کوچولو از گوشه لبش گرفتم . پیش روی آهسته م داشت عطش
شوزیاد می کرد ، اینوازشار دستاش روی بدنم حس می کردم . در حالیکه سینه شو نوازش می کردم شروع کردم به
بوسیدن گلوش . دستش که روی پاهام بود آورد بالا فرو کرد لابلای موهام و دیگه نداشت سرمو عقب بکشم .
لبهامو چسبوندم به لبهاش . ترس اینکه یه روزی ازدست بدمش داشت از پادرم میاورد . خودموتوی بغلش بالا کشیدم
نشستم روی پاهاش و پاهامو گذاشتم دوطرف بدنش ؛ دستهامو انداختم دور گردنش . در حال بوسیدن دستشودراز کرد
کنترل و برداشت تلوزیون و خاموش کرد . پایین عرق گیرشو گرفتم آوردم بالا و از تنش کشیدم بیرون . معلوم بود از کارام
تعجب کرده چون همیشه اون بود که اول پیش قدم می شد . بند تاپموباز کرد از تنم در آورد و گفت : حالا هیچ هیچ شدیم
با صدا خندیدم ، طاقت نیاورد گفت : پارسا قربون خنده هات بره ، امروز چی خوردی؟! صورتمو چسبوندم به صورتش
بریده بریده گفتم : مگه خوشمزه تر از توأم تو این دنیا چیزی پیدا میشه ؟

نفسش به شماره افتاد . دست انداخت دور کمرم خوابوند روی مبل خودشم انداخت روم . دستمو بردم زیر سرم کوسن
مبل و که زیر سرم بود و کشیدم پرت کردم اونطرف . سرم به عقب متمایل شده بود و پارسا زیر گلمو داشت می مکید . دیگه
برام مهم نبود جاش بمونه و کسی ببینه ، مهم شوهرم بود . توان هیرو ویرنا خوداگاه یاد فرشاد میوفتادم و برای چند
دقیقه از پارسا قافل می شدم . یه کم که گذشت سرشو آورد بالا گفت : پروا خانمی کجایی؟!

زود حواسمو جمع کردم گفتم : اینجام عزیز دلم پیش تو!

پارسا " نه مثل همیشه نیستی!

- باور کن اشتباه می کنی قربونت برم .

پارسا : نکنه من مشکلی دارم؟!

- نه فدات شم ، تو مثل همیشه عالی و بی نظیری!

پارسا : پس چرا فکرت درگیرمیشه؟!

چسبیدم بهش گفتم : انقدرمنودرانتظارنداز! فکرم درگیراون ملاتیه که درست کرده بودی !

خنده ش گرفت گفتم : می خوام یه دونه بهترشوبرات درست کنم ؟

چونه شو بوسیدم گفتم : اوه—وم ...

دوباره حمله کرد بهم گفتم : این پیش درآمده ها ، سانس بعدش بمونه برای آخرشب !

بی پرده گفتم : پس من الان حموم نمی رم !

ازنرمشی که نشون می دادم شوک زده شده بود ...

اون شب یکی ازبهترین شبهای زندگیم درکنارپارسا بود ...

ساعت حدود ۲ نیمه شب بود . کرخت وبی حس ، ازپشت توآغوش پارسا فرورفته وغرق لذت بودم . آروم بازومونوازش

می کرد . دم گوشم گفتم : پروا خانم .

با صدای خمارگفتم : هوم؟!

با خنده ای که روی صداس اثرگذاشته بود گفتم : هوم ، یعنی بله دیگه؟!

خندیدم . ازپشت سرشواورد جلوگونه موبوسید . خنده م بیشترشد . سرموبرگردوندم به سمتش وتویه چشم به هم زدن

لباموچسبوندم به لباس وبا لذت شروع به بوسیدن کردم. گفتم : پارسا ...

پارسا : چون دلم ؟

دوباره پشت بهش کردم گفتم : برام می خونی؟!

پارسا : چی برات بخونم ؟

— همون شعرکه شب عروسیمون برامون خوندی .

پارسا : منظورت همون شبیه که توپ گرفتی خوابیدی وفکرمنه بیچاره رونکردی؟!

— عزیزم عمدا" که نبود .

پارسا : توهیچ فهمیدی من اون شب تا خود صبح بالای سرت نشستم نگات کردم؟!

— جدی که نمی گی؟!

پارسا : کاملاً " جدی دارم می گم .

دستشوازروی شکمم برداشتم به لبم نزدیک کردم پشتشو بوسیدم گفتم : بمیرم برات که انقدر اذیت شدی .

پارسا : خدا نکنه ، دیگه این حرفونشونما .

- حالا برام بخون .

محکمتر بغلم کرد و آهسته شعر "شمع سحری ؛ سالار عقیلی " روزمزه کرد :

به نگاهی یارا

غم دل را بستان

گل رویت بنما

در عوض جان بستان

همچو شمع سحری سوزم از این عشق نهان

صدای بم وقشنگی داشت غرق لذت شدم ... یه کوچولو بوسیدتم و گفتم : یه چیز بگم دعوا نمیکنی؟!

چرخیدم به سمتش ، دستهامو انداختم دور گردنش وبا ناز گفتم : تا چی باشه !

سرشوبرد زیر گلوم گفت : گرسنمه !

با چشمهای گرد شده گفتم : شوخی می کنی !

پارسا : باور کن جدی گفتم . آخه امروز زود شام خوردیم !

- چی می خوری ؟

پارسا : هرچی توبدی می خورم .

- باشه ، پس هرچی درست کنم باید کمکم کنی .

پارسا : نوکرتم هستم .

- پس بذار اول برم حموم .

پارسا : نه دیگه حموم وبی خیال بعدش دوباره باهات کاردارم !!

- سردیت نکنه یه وقت!؟

با یه غلت خودشو انداخت روم گفت : توغصه اونونخور .

با لبخند گفتم : با سالاد الویه چطوری!؟

ادای فکرکردنودرآورد گفت : خوبه . درست کردنشم یاد می گیرم .

- نه ! الویه نه ! برای شب سنگینه .

پارسا : پس چی ؟

- پاشوبیا تا بهت بگم .

شلوارکمو ازروی زمین برداشتم ؛ تاپم توسالن روی مبل بود ... ازدست پارسا هرروزصبح کارم شده بود لباسهاموتوسالن

ازروی زمین جمع می کردم . حالا لباسهام هیچ ؛ لباس زیرهام فجیع بود !

پا شدم ازروی تخت اومدم پایین . بی شرف با چشمه‌هاش داشت درسته قورتم می داد .سریع تا دوباره ویرش نگرفته

ازاتاق خارج شدم.راستش خودمم گرسنه م شده بود .

چند دقیقه بعدازمن اومد . حوله دورگردنش بود با قیافه گفتم : منونذاستی برم حموم اونوقت خودت رفتی !

اومد جلو بغلم کرد گفت : عزیزم من زود درمیام توبری موهات خشک نشده دوباره باید بری ! اونوقت مریض میشی .

براش پشت چشم نازک کردم گفتم اون فیله های مرغ وازتوی آب دربیاریبین یخ ش بازشده یا نه ؟

به سمت ظرفی که گفته بودم رفت گفت :آره بازشده .

-گفتم : تا من سیخ هاروپیدا کنم اونا روتیکه کن .

یه ملافه انداختم روی قالیچه آشپزخونه نشست روش با حوصله فیله های مرغ وتیکه کرد ... سیخ ها رو گذاشتم زمین

وخودمم نشستم دوتایی فیله هاروسبخ زدیم

یه دونه فلفل دلمه ای آوردم لابلای فیله ها زدیم وبردیم روی تراس ... تراس کوچیک بود ولی روبروش پارک وفضای

سبزی که وجود داشت خیلی با صفا کرده بود و ازجایی هم دید نداشت . نورمهتاب افتاده بود . یه اجاق گازکوچیک

داشتیم که توی تراس وصل کرده بودیم برای مواقعی که مهمون زیاد داشتیم برنج روروی اون دم می داشتیم یا وقتی

که آقا پارسا ویارمی کردن براش اونجا بساط راه می نداختم.گاهی هم شپها تا دیروقت می نشستیم وحرف می زدیم .

هوااونشب سرد بود ونمی شد زیاد موند.سریع کبابها رودرست کردیم وبرگشتیم توی سالن روی همون قالیچه آشپزخونه

. پارسا یه کم سوزونده بودتشون ولی طعمش خوب بود ودل رونمی زد.

وقتی سیرشد بالشت آورد همونجا انداخت ولو شد. سینی سیخ ها رو هول دادم کنارو چهار دست و پا رفتم جلو سرموروی بازوش گذاشتم .

گفتم : وای دلم درد گرفت زیاده روی کردم.

دستشو کشید روی شکمش گفت : به منکه خیلی چسبید ! دسر شوکی بهم میدی !؟

- وای پارسا فعلا " حرفشونزن که یه فشار کوچیک بهم وارد بشه حالم بد شده .اذیتم نکن.

پارسا : باشه ، من طاقتم زیاده تا صبحم شده صبر می کنم.

- تو مگه فردا سمینار نداری آخه ؟

پارسا : چرا عزیزم ، باید تمرکز داشته باشم یا نه !؟

خودموبهش چسبوندم ونفهمیدم کی توی بغلش خوابم برد !

از خواب بیدار شدم بدنم کوفته بود . فقط توی آشپزخونه نخوابیده بودیم که اونم نوپر کردیم . پارسا هنوز خواب بود. بلند

شدم رفتم دوش گرفتم سرحال شدم ، بعد از آماده شدن صبحونه پارسا رو بیدار کردم . بیدار شد نشست سر جاش تا

چشمش به من افتاد چپ چپ نگام کرد گفت : باز که تودیشب خوابت برد !

زدم زیر خنده حرصش گرفت گفتم : پاشو صبحونه بخوریم یریم دیر می شه ها .

با اخم وتخم از جاش بلند شد رفت توی حموم. عادتش بود باید هر روز صبح دوش می گرفت اونوقت به من می گفت

ماهی !

مشغول تعویض پانسمان بیماری بودم که تازه عمل کرده بود لیلا گفت : پروا همسر پویا پشت خطه کارت داره .

تا حالا پیش نیومده بود با بیمارستان تماس بگیره . کارم تموم شده بود رفتم گوشو برداشتم گفتم : جانم ساغر چیزی

شده !؟

ساغر: سلام عرض کردم .

با خنده گفتم : خب بابا علیک سلام ! پویا خوبه . خوشگل عمه چطوره ؟

ساغر : هردوشون خوبن . راستش پروا یه زحمت برات دارم .

- زحمت چیه عزیزم؟ شما امری فرمایید .

ساغر: امروز خونه دوست پویا دعوتیم می خواستم اگه زحمتی نیست ملودی رو بذارم بیشت ، اونجا شلوغه اذیت میشه .

- عمه قربونش بره به روی چشمم . فقط بگوچه ساعتی میاریش ؟

ساغر : میارمش دم بیمارستان تحویل میدم.

- باشه من دوساعت دیگه تایم تمومه ، همون موقع بیار که برنگردم توی بیمارستان بچه مریض میشه.

با خنده گفت : چشم خانم پرستار ...

بعد برگشتم توی بخش ... ساعت کارم تموم شده بود حاضر و آماده توی راهرو با لیلا ودوتا از پرستارها مشغول خوش ویش بودیم که شبنم گفت : به به شوهر گرامیتون تشریف آوردن . ولی خومونیم عجب ابهتی داره ، توازش نمی ترسی !؟

سرمو برگردوندم عقب دیدم سه تا از همکاراش رسیدن بهش و شروع به صحبت کردن. گاهگداری بدون اینکه جلب توجه کنه زیرچشمی نگام می کرد . لیلا متوجه شد زود گفت : آب دهن تو جمع کن . خب تو که طاقت نداری برو بپوش خونه چهارتایی زدیم زیر خنده فاطمه گفت : خودمونیم شوهرت بیشتر شبیه مهندس تا دکتر با این شلوار جین و کت اسپرت ...

با خنده گفتم : تا نرم جلوولش نمی کنن الان پویا وساغرم میان بچه ها من رفتم. بعد از خدا حافظی رفتم پیش پارسا و رو به همه سلام کردم ... بلافاصله همگی چرخیدن به سمتم و بلااستثناء با سرهای خم شده جوابم دادن . به پارسا گفتم : برادرم پایین منتظره اگه اشکال نداره میشه زودتر بریم ؟

انگار بدش نمیومد زودتر بره چون سریع عذرخواهی کرد و دوتایی به سمت خروجی به راه افتادیم .

جریان ملودی رو برایش گفتم با خنده جواب داد : به به پس امروز به مهمون کوچولوی نازنازی داریم .

پویا وساغر توماشین منتظر بودن . تا مارودیدن از ماشین خارج شدن. ملودی توی بغل ساغر خواب بود . گرفتمش سفت به خودم چسبوندم. بخاطر سردیه هوا زیاد معطل نکردیم ، پویا وساغرم دیرشون شده بود . بعد از گرفتن ساک وسایل ملودی از هم جدا شدیم ...

به خونه که رسیدیم اول ملودی رو پیچیدم توی پتو و روی میبل خوابوندمش که جلوی چشمم باشه بعد وسایلش و ساک خارج کردم. شیشه غذای آماده شوروی کابینت گذاشتم. پارسا لباساشو عوض کرد اومد توی آشپزخونه ، چشمش که به غذای ملودی افتاد گفت : این چیه ؟

- غذای ملودیه .

پارسا : چطور توی شیشه ست ؟

- از غذاهای آماده ست دیگه .

پارسا : می دونی توی اینا مواد نگهدارنده می ریزن ؟ یه چیز برای این بچه درست کن . چیه ایناروبه خورد بچه ها میدن آخه ؟!

- راست میگی الان یه کم براش سوپ درست می کنم.

پارسا : پس یه کم بیشترش کن عموشم بخوره . دیشب توی آشپزخونه خوابیدیم حس می کنم یه کم بدن دردم دارم ، برای خودتم خوبه .

- منکه توی بغل تو، جام گرم گرم بود .

پارسا : پس با نقشه منو قال گذاشتی دیگه ؟

- نخیر! از بس به خوردم دادی ، سنگین شدم نفهمیدم کی خوابم برد .

پارسا : من تا نمازبخونم یه کارکن این عروسک بیدارشه !

- وا ... ! با بچه چیکارداری ؟

پارسا : بابا دلم براش تنگ شده ، می دونی چند وقته ندیدمش ؟!

- بله می دونم سه روزه !!!

پارسا : عزیزم سه روزم یه عمره !

رفت نمازبخونه منم سریع برای شام سوپ درست کردم . بالاخره خانم از خواب بیدار شد ... کمی نق ونوق کرد . رفتم گرفتم توی بغلم. اول با تعجب به درودیوار بعد به من نگاه کرد. با قیافه خواب الود لبخند زد. چسبوندمش به خودم همون موقع پارسا اومد توی سالن تا چشم ملودی بهش افتاد یه جیغ بلند کشید وهجوم برد بپره توی بغلش . پارسا سریع اومد از من گرفتش یکی دوبار انداختش بالا وملودی با ذوق جیغ می زد . دوتایی کلی سروصدا را انداخته بودن وصدای خنده هاشون خونه رو برداشته بود. فکر نمی کردم پارسا انقدر بچه دوست داشته باشه . البته ملودی بچه معمولی نبود . خیلی خوردنی وتودل برو بود.

حسابی توسروكله هم زدن ... یه ظرف کوچیک از سوپ بدون ادویه جدا کردم وتوی میکسر ریختم برای ملودی فقط کمی نمک ریختم ... برای خودمونو ادویه وچاشنی وبلیموریختم کشیدم توی سوپ خوری وروی میز گذاشتم . رفتم

ملودی روازپارسا گرفتمش گفتم : بیا سرمیز... تا ملودی اومد تو بغلم حمله کرد به سینه م گازی گرفت وجیغ می زد .
پارسا گفت : چشمه بچه ؟

گفتم : گرسنه شه شیرمی خواد !

با خنده گفت : خب بهش بده !

پشت چشم نازک کردم گفتم : من هنرکنم به توشیربدم از سرمم زیاده !

نشستیم سرمیز. ملودی رونشوندم روی میز وبهش با یه قاشق کوچولوسوپ می دادم ... طفلی بچه انقدر گرسنه بود
هرقاشقی رو که می خورد سرشوبه چپ وراست تکون می داد می گفت : به به ...

مرده بودیم از خنده. حسابی که سیرشد می خواستم خودم بخورم .یک لحظه ازش قافل شدم خم شد ملاقه رو برداشت
کوبید تو ظرف سوپ ، از سرتا پاش سوپ خالی شد . فقط شانس آوردم سوپ سرد وحرارتش کم شده بود وگرنه بچه
می سوخت ...

پارسا غش کرده بود از خنده .ملودی که دید پارسا بدش نیومده دوباره ملاقه رو بلند کرد بکوبه روهواازدستش گرفتم .
پارسا با خنده کنترل نشده گفت : بذاریچه بازی کنه ، چیکارش داری ؟!

چپ چپ نگاهش کردم گفتم : خدا به خیرکنه بچه ما چی از آب درمیاد .

میزوهمونطوررها کردم ورفتم سراغ ساک خانم حوله وشورتشو برداشتم رفتم حموم.

وان آب وپرکردم خودمم لباسهامودرآورم رفتم توی وان ملودی رو گرفتم توی بغلم.ازذوقش جیغ جیغ می کرد.خوب که
شستمش با حوله خودم خشکش کردم وشورت کوتاه چین چینی شو تنش کردم وپارسا رو صدازدم.اومد توی حموم
چشمش خورد به ملودی.گفتم هولشو بده .ازتوی قفسه آورد داد دستم.یه حوله لباسی صورتیه کلاه داربود.ملودی رودادم
پارسا نگه داشت.حوله رو تنش کردم کلاهم گذاشتم روی سرش وکمرحوله رو بستم.ازموهاش چند قطره آب می چکید
.با اون حوله شبیه آدمای کوتوله چاق شده بود . خیلی خوردنی بود. پارسا برایش غش وضعف می رفت ؛ ملودی
رو چسبوند به سینه ش وقبل ازاینکه ازحموم خارج بشه دوسه بارازسرتا پامونگاه کرد . با اخم گفتم : تشریف نمی برید ؟
قبل ازاینکه بره اومد جلو لبامومحکم بوسید ملودی که نزدیک اومده بود با کف دست آروم دوسه باربه صورت پارسا زد .
پارسا برگشت نگاهش کرد گفت : جونم عمو . ملودی دستشو به طرف من نشونه گرفت گفت : ممش !!!

با پارسا زدیم زیرخنده پارسا گفت : عموجون اون ممش تونیست ، اون مال منه .

بی شرف قبل ازاینکه بره یه نیشگون از ... گرفت بهش چشم غره رفتم با صدای بلند خندید ورفت .

خودموشستم و حولمو پوشیدم در او دم بیرون. صداشون نمیومد... به سالن رفتم از دیدن صحنهٔ روبروم ته دلم یه جوری شد. پارسا کف سالن دراز کشیده بود و ملوی روی سینه ش به خواب عمیقی فرورفته بودن و تا رسیدن پویا و ساغر خواب بودن. پویا اومد بچه رو برد دیگه هر کاری کردم گفتن دیروخته بالا نیومدن ...

برای اولین بار لذت بچه دار شدن قلقلکم داد .

بالای سریه بیمار " فلپ شکمی " بودم . اون زاویه از ساختمون به خیابون راه داشت. وقت ملاقات خیلی وقت بود به اتمام رسیده و مشغول چارت وضعیت بیمار بودم که به پرستار کشیک بعدی تحویل بدم. همونطور پرونده به دست چرخیدم سمت پنجره ... از دیدن شخصی کنار خیابون برجا میخکوب شدم. چیزی نمونه بود سکنه کنم. سریع خودمو کنار کشیدم ، گوا اینکه از اون فاصله بعید بود منوبینه. به سرعت به سمت رختکن رفتم . لیلا وارد اتاق شد و گفت : پروا چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

در حال تعویض لباس گفتم : بعدا " بهت می گم ؛ فقط اگه پارسا اومد دنبالم بگو یه سری خرید واجب داشتم مجبور شدم زودتر برم.

دور خودم می چرخیدم لیلا هم که با من به هرسومیومد گفت : حداقل بگو چی شده ؟ منکه مردم از نگرانی ؛ شاید بتونم کمکت کنم.

دستی روی شونه ش زدم گفتم : کاری از تو برنمیاد فقط برام دعا کن ...

بدو از سالن خارج شدم. آخرین لحظهٔ بسته شدن در آسانسور رسیدم پریدم تو ... به پایین که رسیدم از خروجی پشتی بیمارستان خارج شدم. هر چی توی کیفمو گشتم کارت رامبد و پیدا نکردم بنابراین سریع یه ماشین درست گرفتم و آدرس خونهٔ عمه رو دادم. هوا سرد و تاریک بود . با فشردن زنگ ، عمه با حیرت دروبه روم باز کرد... بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

چی شده راه گم کردی عزیزم ؟

- عمه جون باور کنید گرفتارم . خودتون که در جریان هستید.

عمه : آره عزیزم خودتون راحت نکن، قصدم گله گذاری نبود ، بیا تو چرا اونجا ایستادی ؟

- چشم ممنون .

روی مبل نشستیم، زینت خانم برام یه چای گرم آورد. هر زمان دیگه ای بود از خوردنش لذت می بردم ولی اون لحظه هیچی نمی تونست خوشحالم کنه .

عمه بعد از سکوت کوتاهی گفت : چی شده یادی از ما کردی ؟

- راستش با رامبد کار داشتم .

آثار تعجب توی چشمه‌هاش موج می زد گفت : اتفاقاً تازه پیش پای تو اومد خونه ؛ الان صداش می کنم. توی اتاقشه.

سریع از روی مبل برخاستم ... نمی خواستم پیش عمه باهاش حرف بزنم ... گفتم: ممنون میرم اتاقش... بعد برای اینکه فکر عمه رو به نا کجا نکشم گفتم : راستش یه کار حقوقی برای یکی از دوستانم پیش اومده این بود که گفتم از رامبد کمک بگیرم .

ظاهراً قانع شد چون گفت : باشه عزیزم برواگه کاری داشتی من توی اتاقم صدام کن .

با گفتن چشم از پله ها بالا رفتم ...

بعد از چند ضربه به در وارد شدم . رامبد با دیدن من حساسی جا خورد . هنوز لباس بیرون تنش بود. چند قدم جلو برداشت و گفت : سروکله ش پیدا شده ؟

بجای جواب سرموتکون دادم ... صندلی کنار میز شوتعارفم کرد ، رفتم نشستم روش که گفت : خب بگو بینم کجا بود ؟

گفتم : جلوی بیمارستان . البته نمی دونم جای منو پیدا کرده یا اتفاقی سرازاونجا درآورده .

با خنده عصبی گفت : پیدا کردن تو با این شغلی که داری مثل آب خوردنه .

با بغض گفتم: خودم به جهنم فقط می ترسم بلایی سرپارسا بیاره .

نفس بلندی کشید و گفت : بی خود می کنه مگه شهرهرته !؟

ازجا برخاست به سمت میزش رفت یه برگه کاغذ آورد داد دستم . با تعجب گفتم : چیکارش کنم ؟

ازجیش خودکار درآورد و گفت : بین پروا تمام مزاحمتهایی که این پسره برات درست کرده ، ازدوران دانشجویی تا اون روز که قصد داشت بدزدت رو موبه مو توی این کاغذ بنویس وزیرشوامضاء کن و دیگه بقیه شو بسپره من ؛ راستش این چند روز درموردش تحقیق کردم وسوابقش درآوردم. متأسفانه حدست درست بوده. اون یه قاچاقچی کار کشته حرفه ایه ، اگه این دفعه دستش بهت برسه خدا می دونه چه بلایی به سرت بیاره.

با ترس گفتم : چیکار باید بکنم ؟

رامبد : به هیچ عنوان تنهایی ازخونه خارج نشو وسعی کن حدلامکان بیرون آفتابی نشی.

- گفتنش راحتته .

رامبد : اگه به عواقبش فکر کنی به بدترشم راضی می شی !

ازجا برخاستم گفتم : من دیگه برم داره دیرم میشه.

رامبد : می موندی زنگ می زدیم پارسا هم بیاد .

- نه بابا بهش گفتم می رم خرید. الانم مجبورم یه کم خرید کنم که نفهمه اومدم اینجا.

رامبد : مثل اینکه قرار شد از خونه خارج نشیا !

- اگر این تصمیم بگیرم ؛ پارسا رو چیکار کنم؟

رامبد : خودتوبه بیماری بزن !

نگاه عاقل اندر سفیدی بهش انداختم گفتم : به یه جراح کارکشته به دروغ بگم مریضم؟؟!!!!

خودشم از پیشنهادش خنده ش گرفت .

بالای پله ها ایستاده بودیم وبه حرف رامبد می خندیدیم ... با دیدن پایین پله ها درجا خشکم زد . پارسا ایستاده بود و با چشمهای وحشتناکش شلاقم می زد ! آب گلوم خشک شد چیزی نمونده بود از پله ها سقوط کنم .

با پاهایی لرزون از پله ها پایین رفتم . رنگم به طرز آشکاری پریده بود . رامبد بدو خودشوبه پارسا رسوند و دستشودراز کرد... پارسا زیرچشمی به عمه نگاه کرد . فکر کنم بخاطر رورواسی از عمه دست رامبد وبا سردی در واقع لمس کرد.. بعد روبه من گفت : بریم .

بیشتر شبیه دستور بود. هر قدر عمه اصرار کرد شب بمونیم قبول نکرد.

توی ماشین نشسته وبه طرف خونه حرکت کردیم ... سکوت بد و کشنده ای بینمون حاکم بود ... می دونستم این سکوتش آتش زیر خاکستره وبزودی طوفان سهمگینی در راهه . برای اولین با از اینکه باهاش تنها بشم ترسیدم. وحشت گنگی تمام وجودمو پر کرده بود ونمی دونستم چیکار کنم. بالاخره به خونه رسیدیم. هر موقع دیگه ای بود زودتربیا شده بودم تا ماشینوپارک کنه ولی الان فایده نداشت. بهتر بود دم دستش باشم که حرصش خالی بشه ! اگه قرار بود ازدستش فرار کنم باید تا آخر قایم می شدم . صبر کردم از ماشین پیاده شد ومثل بچه خطا کاری که منتظر تنبیه پدرشه با سری به زیربهدنبالش راه افتادم. در آسانسور باز بود ، همیشه کنارمی ایستاد تا اول من وارد بشم ولی الان همیشه نبود . بوی خیانت مشامشو می آزد ومن هدف این تیرهای زهرآگین بودم بدون اینکه مرتکب خطایی شده باشم... رسیدیم جلوی ورودی در و باز کرد. اینبار صبر کرد تا اول من برم تو؛ شاید می ترسیده فرار کنم !

جلوی در کمی مکث کردم که دستشو گذاشت پشتم وتقربیا" به داخل هولم داد. پشت سرم وارد که شد دروبه شدت به هم کوبید . ناخودآگاه از جا پریدم ... همونجا کنار در ایستادم. کت قهوه ایشودر آورد انداخت روی مبلهای دوقلوی روبروی در . همون تی شرت مشکی خردلی که من عاشقش بودم به تن داشت. انگار هر موقع اینو می پوشه باید یه اتفاقی بیافته که از من زهرچشم بگیره !!!

اومد روبروم دست به سینه ایستاد ، با صدای خشدارگفت : خب می شنوم !

داشتم زهره ترک می شدم. واقعا " لالمونی گرفته بودم . سرم پایین بود ودسته کیفم توی دستم تقریبا" داشتم می چلوندم . وقتی دید صدام درنمیاد با صدای بلندترگفت : پس چرا خفه خون گرفتی ؟!

بازسکوت بود وسکوت . اومد جلوتریه دفعه چونه مومحکم گرفت توی دستش سرما آورد بالا فریاد زد : مگه با تونیستم . تواتاق اون مرتیکه چه غلطی می کردی؟!

احساس کردم پرده گوشم داره پاره میشه ... بغض بدی راه گلمو سد کرده بود و اشکم سرازیرشد ... تا چشمش افتاد صورتشو آورد جلو پوزخند زد وبا صدای ترسناکی گفت : خنده هاتو پیش اون کردی گریه هاتوبرای من آوردی؟! آره ، گریه کن ! تازه اولشه !

شدت اشکهام بیشترشد به سختی گفتم : پارسا توداری اشتباه می کنی .

با چشمهایی که رگه های خون پیدا کرده وبه سرخی می زد گفت : قبول ، من اشتباه می کنم ! تومنوازشتباه دربیار!

دستشو کشید عقب زد به کمرش ومنتظرگوش ایستاد. دیگه به هق هق افتاده بودم گفتم : میگم بهت ولی الان نمی تونم. خواهش می کنم بهم فرصت بده .

نعره ش به هوا برخاست : فرصت بدم که ازدستم بگیرنت ؟ ازاون سردنیا بخاطر تو کوبیدم اومدم اینجا حالا ازمن فرصت می خواهی که به ریشم بخندن ؟

با نگاهش تمام وجودموسم پاشی می کرد به طرف اتاق به راه افتاد . خیزبرداشتم دستشو گرفتم به حرکت سریع دستموپس زد وبا نفرت گفت : به من دست نزن . دلم نمی خواد دستت بهم بخوره... به راهش ادامه داد. همونجا ایستاده بودم که برگشت بیرون وکارتی روبه صورتم پرتاب کرد با پوزخند گفت : دیروز که سوئیچتونو درمیوردید ازکیفتون افتاد ، شاید لازمتون بشه . به پتویی که توی دستش بود نگاه کردم. رفت اتاق بغل ودرومحکم به هم کوبید .

با خودم گفتم : همه چیز تموم شد . پارسا دیگه منودوست نداره . حقم داره ...

اونشب تا صبح توی برزخ دست وپا می زدم .صبح که ازاتاق خارج شدم رفته بود بدون اینکه دیده باشمش ... خودم آماده شدم وبا چشمهای متورم وبه خون نشسته به بیمارستان رفتم. سریع به بخش رفتم که کسی جلوم سبزنشه ... وارد رختکن که شدم لیلا سراسیمه اومد تو گفت : پروا دیروز چی شد ؟

با دیدن صورتم درجا خشکش زد ... چشمه اشکم دوباره سرازیرشد گفتم : لیلا دیروزپارسارودیدی بهش چی گفتی؟

نشست روبروم ودرحالیکه با نگرانی نگام می کرد گفت : دیروز توازااینطرف رفتی توی آسانسورازاونطرف پارسا ازپله ها اومد پایین ، ازم سراغ توروگرفت ، بهش گفتم چند تا خرید ضروری داشتی که مجبورشدی زودتربری ... ولی پروا مثل

اینکه متوجه شد توسراسیمه سوار آسانسور شدی چون با عجله پشت سرتواز بیمارستان خارج شد . حالا میگی چی شده یا نه ؟

با زاری گفتم : لیلا بدبخت شدم .فرشاد سروکله ش پیدا شده .

رنگ از روی لیلا پرید به گونه ش زد وگفت : "یا فاطمه زهرا" ... این انگل از کدوم جهنمی اومد آخه چطور تورو پیدا کرده ؟

جریانوبراش تعریف کردم .دستامو گرفت توی دستاشوگفت : خب چرا حقیقتوبه پارسا نمی گی ؟

با وحشت نگاهش کردم گفتم " زده به سرت ! گفته داغ شوهرتوبه دلت می دارم . بهش بگم تورو هم در بیان پارساموبکشه ؟ ترجیح میدم منوبه چشم یه خائن نگاه کنه ولی حضورداشته باشه تا اینکه خدای نکرده بلایی سرش بیاد .

لیلا : پس چیکار می خوای بکنی ؟

- نمی دونم ؛ رامبد داره یه کارایی می کنه . باید ببینم خدا چی می خواد.

لیلا : طفلی رامبد وبگو، آش نخورده ودهن سوخته !

- آره ، اون بیچاره هم بخاطرمن خراب شد ...

لیلا : حالا دیگه انقدر گریه نکن.ایشالا همه چیز درست می شه. حالام پاشو صورتتو بشوراینطوری بری بیرون همه می خوان سرک بکشن از کارت سردریارن ...

اون روز طفلی لیلا اکثر مسئولیتهای منو به عهده گرفت . بازم پارسا تنهایی برگشت خونه بدون اینکه حتی یکبارم بینمش ... بازم اون فرشاد انگل کشیک می کشید . با بدبختی از بیمارستان بیرون رفتم وبا سرعت وحشتناکی خیابونوطی می کردم . ازتوی آینه نگاه کردم .اون بی همه چیز سایه به سایه دنبالم میومد . چقدر ساده بودم که فکر می کردم می تونم ازدستش فرارکنم ؟

وقتی به خونه رسیدم پارسا نبود، معلومه اصلا"خونه نیومده . دست ودلم به کار نمی رفت . برای شام کمی کوكودرست کردم .ازدیشب چیزی نخورده بودم ولی انگار تا حلقوم پر بود.احساس تهوع وسرگیجه می کردم.می دونستم ازاعصابمه ... به سرعت به سمت دستشویی رفتموبیا معده خالی عُق زدم ... وقتی توی آینه خودمو دیدم وحشت کردم .رنگم زرد شده بود وچشمهام به شدت قرمز ... رفتم پشت پنجره ؛ آروم گوشه پرده رو کنارزدم . خداوندا این لجن هنوزاونجا ایستاده که !

احساس کردم خون بدنموکشیدن . دیگه رمقی برام نمونه بود . روی تخت افتادم ونفهمیدم کی خوابم برد .

با صدای در، از خواب پریدم به سالن رفتم . ساعت یک نیمه شب بود . پارسا سرشوبه پشتی مبل تکیه داده بود . لباسهای تنش بود و چشمهای بسته ... آرام سلام کردم . فقط حرکت لبهاشودیدم، اونم ازادبش بود که جواب داد هرکس دیگه ای جای اون بود یک لحظه هم زن خیانتکارشوتحمل نمی کرد !

درسته من کاری نکرده بودم ولی از نظر اون جزاین چیزی نبود. حقم داره ! زنشومی بینه که سراسیمه از بیمارستان به بهانه خرید میره و تعقیبش می کنه می فهمه سر از خونه عمه شوواتاق پسر عمه ش در میاره بعد هم دوتایی خندون از اتاق خارج می شن ؛ از قضا روز قبلش کارت ویزیت همون پسر عمه از توی کیفش میافته .. غیر از اینم نمی شه فکر کرد ! سرم داشت منفجر می شد. به سمت آشپزخونه رفتم گفتم : الان غذا تو گرم می کنم . به دودقیقه نرسیده با صدای کوبیده شدن در اتاق پریدم هوا ...

خوشبختی ازم روگردان شده بود . دیگه میلی به زندگی نداشتم . تنها جاییکه با هم می رفتیم خونه والدینمون اونم برحسب وظیفه هر هفته خونه یکیشون . با اینکه پیش کسی بروز نداده بودیم ولی یه جورایی از سردیه منو پارسا بوبرده بودن . مادروخاله مخصوصا " پویا خیلی سعی کردن زیرپا کسی کنن ولی موفق نشدن . رنگم روزبه روز پریده تر و ضعیف ترمی شدم . تو این گیرودار فهمیدم باردارم و این خبر جز درد چیزی برام نداشت . اگه این اتفاقها نیوفتاده بود حالا پارسا با دمش گردو می شکست ولی حالا قضیه ۱۸۰ درجه فرق می کرد . اگه الان بهش بگم شاید باور نکنه که این بچه مال خودش ... افسوس که همه چیز خراب شد... خونه رو غبار گرفته بود . همونطور دل منو . حتی آرایشگاه هم نمی رفتم پارسا هم بدتر از من صورتش اصلاح نکرده با موهای بلند. به نظرم این شکلی هم خلی بهش میومد. شبیه درویش شده بود . وقتی ناخودآگاه نگاهش باهام تلاقی می کرد توی چشمهای زیباش پراز درد بود و این موضوع قلبمو آتیش میزد...

اونروز قرار بود طبق برنامه بریم خونه عمو.. دوش گرفتم تنها کاری که با طیب خاطر انجام می دادم . گاهی ساعتها توی وان دراز می کشیدم و به سرنوشت فکرمی کردم . تویه چشم به هم زدن همه چیز زیور رو شد . خوشبختیم به تاراج رفته بود. شوهرم دیگه حتی رغبت نمی. کرد به صورتم نگاه کنه . یاد روزهایی میوفتادم که پارسا بدون من خوابش نمی برد ولی حالا از صبح تا شب خودشوتوی کار غرق می کرد و شب به زور چند لقمه غذا می خورد بارها موقع غذا خوردن به فکر فرومی رفت ...

از این فکرهای بیهوده دست کشیدم . احساس می کردم سرم پوچ و تو خالی شده . از حموم دراومدم . یه کت دامن آبی نفتی پوشیدم ، با رنگ پوست و چشمهام هارمونیه قشنگی داشت . جلوی آینه ایستادم. چشمم به موچین افتاد ناخودآگاه دستم به طرفش دراز شد . برش داشتم و شروع کردم به تمیز کردن ابرو هام . کارم که تموم شد یه آرایش ملایم کردم. چشمهام بی روح و خسته بود . پارسا یه ربع می شد که توی سالن منتظرم نشسته بود . ماتنومو انداختم روی دستم وهمونطور که سرگرم جمع کردن موهام بودم به طرف سالن رفتم . به انتهای راهرو که رفتم یه دفعه خوردم به پارسا . . .

ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم. به سرتا پام نگاه کرد. اخمهاش بدجوری رفت توی هم. حتماً "با خودش می گه چه دل خجسته ای داره؟!"

به طرف اتاقش رفت ... "آره! حالا دیگه اتاقش با من جدا بود!"

درحال پوشیدن کتتش خارج شد. من همونطور وسط راهرو ایستاده بودم. با یک تصمیم آنی گفتم: پارسا ...

چند لحظه مکث کرد؛ کمی سرشوتا نیمه به سمتم گرفت طوری که من فقط نیم رخ شومی دیدم. با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفت: توماشین منتظرم...

فقط همین. از در خارج شد ... به دیوار تکیه دادم. چند تا نفس عمیق کشیدم و از در خارج شدم و تمام حرصم و سر درخالی کردم!

با سنگینی توی ماشین نشستم و به بیرون خیره شدم. نزدیک غروب بود و مردم تک تک یا اکیپی از خانه ها خارج شده بودن و هرکس مشغول کاری بود ... یکی خرید؛ یکی تفریح؛ یکی وقت گذرونی. بعضیها هم انقدر توی خودشون غرق بودن که گویی تو این دنیا حضور ندارند.

سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم، چشمهامو بستم و تا برسیم باز نکردم... با ایستادن ماشین به خودم اومدم ... دیگه منتظرش نمودم و سالانه سالانه به سمت ساختمون رفتم ... عمووخاله تنها بودن، گویا برای درسا مهمون اومده بود که نتونسته بود بیاد.

به حالش غبطه می خوردم. با فاصله کمی از من پارسا وارد شد. عمووخاله مثل همیشه به گرمی از من استقبال کردن ولی نه من و نه پارسا هیچکدوم حال و حوصله نداشتیم. روی مبل دورازهم نشستیم ... اینباریه طوری بودن. مخصوصاً "عمو که حسایی مارو گذاشته بود زیر ذره بین ... راستی اگه بفهمن من نوه شونو باردارم چیکار می کنن؟ ولی نباید حرف می زدم؛ شاید اگه پارسا می فهمید و ادارم می کرد یه بلایی سرش بیارم، کسی چه می دونه؟! ولی اگه زمین و آسمون به هم دوخته می شدم من اینکارونمی کردم. این بچه ثمره عشقم بود. از جون و دل ازش محافظت می کردم.

زیرچشمی به پارسا نگاه کردم؛ با اخم مشغول مطالعه روزنامه بود. ولی کاملاً "مشخص بود حضور ذهن نداره... به آشپزخونه رفتم، خاله مشغول ریختن چای بود. گفتم: کمک نمی خواین؟

سینی روبه دستم داد گفت: اینارو ببر خودتم بشین تا من ظرف میوه رویارم. با گفتن چشم سینی رو از دستش گرفتم و به سالن بردم. اول جلوی عمو گرفتم. سرشوبلند کرد به چشمهام خیره شد. ناخودآگاه چشمهام پر شد. لبمو گاز گرفتم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. آروم سرشوتکون داد به معنای اینکه آروم باشم. پارسا همچنان سرگرم روزنامه بود. رفتم جلوش خم شدم سینی رونگه داشتم بدون اینکه نگام کنه فنجون و برداشت. خودم میلی نداشتم نشستم دوتا مبل دوراز پارسا به تلوزیون خیره شدم. خاله با ظرف میوه اومد ... نیم ساعتی به همین منوال گذشت. سکوت آزاردهنده ای

حکم فرما بود. به همراه خاله میز شاموچیدیم . فقط دو قاشق اونم به زور خوردم. به بهانه دستشویی از سرمیز بلند شدم و همونم که خورده بودم پس دادم. سعی می کردم کسی متوجه وضعیتم نشه. همه دورهم نشستند بودیم که عمو از روی میل برخاست و روبه من و پارسا گفت : هردوتون پاشید بیاید اینجا بینم !

چنان تحکمی توی صدایش بود که هیچ کدوم جرأت نکردیم مخالفت کنیم . پارسا به عموزدیگتر بود ، رفت کنارش و منم از جام برخاستم رفتم روبروش ایستادم ... عمو کمی به جفتمون نگاه کرد و شمرده شمرده گفت : شما هردو بچه های من هستید. می دونم چند وقته با هم اختلاف دارید ، دلیل قهرتون هرچی که هست همین الان از جفتمون می خوام باهم آشتی کنید !

من و پارسا شوک زده به عموخیره بودیم. خاله هم حال و روز بهتر از ما نداشت . پارسا اومد حرفی بزنه عمو فوراً دستشویه نشانه سکوت بالا آورد و گفت : هیچ بهانه ای رو نمی پذیرم! همین حالا همدیگرو ببوسید تا خیالم راحت بشه... تو دلم گفتم هیچ کسم نه و پارسا منو بوسه ! هه ! اون به من مثل یه زن کثیف نگاه می کنه. عمو هم چه دلش خوشه ها ! ولی در کمال حیرت پارسا صورتشو آورد جلو . چشمهام گرد شده بود و بهش خیره بودم. ولی زهی خیال باطل ! گونه شوآروم روی گونه م گذاشت. چقدر سرد بود. دلم گرفت. .. می خواست بره بشینه که عمو گفت : صبر کن ! نگفتم اینجوری !

پارسا پرسشگرانه به عمو گفت : پس چطوری !؟

عمو دستاشوزد به کمرش گفت : لبای همدیگرو ببوسید !

آخ که دلم می خواست سرتا پای عمور و غرق بوسه کنم ! یعنی می شد پارسا یکباردیگه منو ببوسه ؟

پارسا اینبار راه فراری نداشت. ظاهراً تو اینجور موارد با پدر و مادرش مشکلی نداشت. آهسته سرشو آورد جلو، هرچی اون نزدیکتر می شد ضربان قلب من تندتر... لبهاشو چسبوند به لبام. لذت اون بوسه فراتر از همه بوسه هایی بود که ازم گرفته بود هر چند به کوتاهی چند ثانیه . با التماس خیره شده بودم بهش ؛ حال و روز خودشم تعریفی نداشت. چشمهایش رگه هایی از خون بسته بود... یک قدم عقب رفت و دستش محکم کشید روی موهایش . فقط یه آن دیدم به سرعت از سالن خارج شد و خیلی زود صدای بسته شدن در حیاط به گوش رسید .

چرخیدم سمت عمو ؛ اشکم سرازیر شد... خودمو انداختم توی بغلش و با صدای بلند زار زدم... عمو سرمو در آغوش گرفت و آروم نوازشم کرد. دیگه به هق هق افتاده بودم ، حسابی که عقده مو خالی کردم نشوند روی میل کنارش. خاله برام یه لیوان شربت قند آورد، با قدرشناسی نگاش کردم. طفلی چشمهایش خیس اشک بود. آب قند رو که خوردم عمو گفت : بسه هرچی سکوت کردی ، بگو جریان چیه ؟

دیگه نمی تونستم سکوت کنم ؛ جونم به لبم رسیده بود ... تمام ماجرا رواز سیرتا پیاز بدون اینکه یه حرف روجا بندازم برای عمو و خاله تعریف کردم. گریه می کردم و می گفتم... خاله نشستند بود کنارمو پا به پای من اشک می ریخت.

عموحسابی کلافه شده بود . بعد از سکوت نسبتاً " طولانی گفت : توفعلا" اینجا می مونی تا تکلیفت روشن بشه ، کار خوبی کردی به کسی چیزی نگفتی . الانم برواستراحت کن یه کمم به خودت برس ناسلامتی داری مادرمی شی !!

من وخاله بهت زده نگاش کردیم ! با من و من گفتیم : ش..شم...شما از کجا فهمیدید !؟

عموبا لبخند مهربونی گفت : پس حدسم درست بوده !؟

صورتهم حسابی گل انداخت. خاله از ذوقش نمی دونست چیکار کنه. همه ش قریبون صدقه م می رفت ومدام می گفت : جرأت داره این پسره از گل ناز کنه بهت بگه من می دونم واوون ! تا شب حسابی به خوردم داد ... پارسا اونشب نیومد ومن دوباره مهمون اتاقش شدم ... یاد عروسی درسا افتادم . کاش الان اون شب بود ولی حیف . همه زندگیم به "ای کاش" خلاصه شده بود وحسرت وحسرت وحسرت ...

فردای اونروزم پارسا نیومد . خاله تا حلقوم به خوردم داد و نداشت از جام تکون بخورم. به خواست خودم صداشودرنیاوردن که یه وقت به گوش پارسا نرسه . دم غروب رفتم پیش عمو وگفتم : اجازه بدید برگردم خونه .

عموبا اخم گفت : فعلا" حرفشونزن ؛ بذارپارسا یه کم فکر کنه .

- ولی عموجون من نباشم پارسا گرسنه می مونه . یکی باید ۲۴ ساعته مواظبش باشه !

عمو: نترس اون هیچیش نمی شه . تنهایی براش خوبه . من فردا یه سری به فرشاد می زنم .

- فکرمی کنید لازمه اینکاروبکنید :

عمو : آره دخترم.من نمی تونم دست روی دست بذارم تا زندگیتون نابود بشه ...

مشغول صحبت بودیم که صدای بسته شدن درحیاط اومد .ازپشت پنجره نگاه کردم. خدای من ! پارسا بود. با دیدنش دلم مالش رفت . بی نهایت دلتنگش بودم.من تمام حق روبه اومی دادم ، اوبا همه ناراحتی وعصبانیتش دست روم بلند نکرد.حتی عصبانیتش هم با نجابت بود...

با گفتن : عمو پارسائه ، بدو به سمت پله ها رفتم ، به راهروی بالا که رسیدم گوشه ای دورازدید پنهان شدم ... پارسا وارد سالن شد .

مثل اون روزها به خودش رسیده بود.کت اسپرت سورمه ای رنگشوپوشیده بود با تی شرت شیری رنگ وشلوارجین آبی نفتی . موها وصورتش کاملاً" اصلاح شده بود وبوی عطرش سالن وپرکرده بود.روی میلی که نشسته بود پشت به من بود ومن ازبالا فقط پشتشومی دیدم.فکرمی کردم انقدردلم براش تنگ بشه .خاله براش چای آورد . تشکرکرد وبرداشت. خاله یواشکی بالا رو نگاه کرد وبا دیدن من چشمک کوچیکی زد که خنده م گرفت ...

پارسا جرعه ای ازچایشوخورد وگفت : لطفا" به پروا بگید حاضرشه بیاد بریم خونه!

فکرمی کردم بعد از مدتها شنیدن اسمم از زبونش انقدر شیرین باشه .

عمو با سماجت گفت : پروا با توهیج جا نمیاد .

پارسا : ولی پدرجون ، پروا زن منه .مثل اینکه فراموش کردید !

عمو: !...!!! خوبه یادت افتاد زنم داری !

پارسا : من دیشب دیروقت برگشتم خونه. یه بیمار اورژانسی داشتم برای همین نتونستم پیام دنبالش .

عمو : اشکال نداره اگه یه شب تونستی بدون زنت صبح کنی پس بازم می تونی !

پارسا : ولی من بدون پروا از اینجا نمیرم .

یه دستمو گذاشتم روی قلبم اون یکیوروی شکمم وبه بچه م گفتم : می بینی پدرت برای بردن مادرت اومده ... خدا جونم عاشقتم .

عموبه پارسا گفت : پسر من این اون پرواییکه بردی خونه ت؟! اینطوری از پاره تن عموت امانت داری کردی ؟ این دختره نصف جونش نمونده . ازدیروز تا حالا چند با رفتهم باهاش حرف بزیم ؛ عین چند باروبا شنیدن صدای گریه ش پشیمون شدم. پسر من این رسم زنداری نیست . الانم بالاست بروبین اگه میاد بیرش ولی اگه تمایل نداشت مجبور ش نکن چون من نمی دارم.

در تمام مدتی که عموحرف می زد خاله درسکوت فقط گوش می داد. از روزیکه یادمه بین حرف عمونمیومد. پارسا آینه عمودر جوانیه . بی نهایت به هم شباهت داشتن و خاله بعد از سالها هنوزعاشق عمو بود ؛ ازسکه این بشرمه بود .

پارسا ازجا برخاست وبه سمت پله ها اومد.سریع به سمت اتاق دویدم وروی تخت نشستم.بعد از چند لحظه چند ضربه به درخورد. گفتم بفرمائید .

دربه آهستگی بازشد وپارسا در چهارچوب درنمایان شد. یاد اونروزیکه اومد خونه آقاجون افتادم . با جسارت زل زدم بهش. مردم ازبس مخفیانه نگاهش کردم. ازدیدن صورت زیبا ودوست داشتنی ش داشتم سیراب می شدم .

مستقیم به سمت پنجره رفت وبی مقدمه گفت : پاشو حاضر شو بریم .

خودموبه نفهمی زدم گفتم : کجا !؟

برگشت چپ چپ بهم نگاه کرد گفت : تومگه خونه نداری اومدی اینجا بست نشستی؟

با تمسخرخندیدم گفتم : خونه؟! جالبه ! اونجا خونه من نیست .

با ابروهای بالا رفته اومد روبروم ایستاد . نا خود اگاه ازجا برخاستم ومقابلش ایستادم.

کتشودر آورد انداخت روی تخت؛ دستهاشوبه سینه زد وگفت : میشه بگی چرااونجاروخونه خودت نمی دونی؟!

خنده عصبی کردم گفتم : خونه ایکه بین اتاق شوهرم وخودم یه دیوارفاصله باشه رونمی خوام.من خونه ایکه شوهرم رغبت نکنه توی چشمهام نگاه کنه نمی خوام . من شوهرموتمام وکمال می خوام ... دوباره چشمه اشکم راه بازکرد گفتم : توفکر نکردی اگه من رامبد و می خواستم اونکه قبل ازتوخواستیگاریم اومد ؛ آخه من اگه می خواستمش که بخاطرتوبهش جواب رد نمی دادم.

کمی تأمل کرد گفتم : پس اونروزتوانجا چیکار می کردی ؟

- من اونروزبرای یه مشاوره پیش رامبد رفتم.اگه دندون سر جیگر بذار ی بهت میگم ولی الان نمی تونم.

صدای خاله ازپایین اومد : بچه ها بیایید پایین شام بخورید... طفلی حتما"می ترسیده دعوا من بشه !

منتظرپارسا نشدم سریع ازاتاق خارج شدم.ده دقیقه بعد پارسا اومد پایین ودرنهایت تعجب سرمیزنشست وبرای خودش غذا کشید . با اشتها غذاشوخورد ، گفتم خاله ممنون اگه اشکال نداره یه حوله بدید من دوش بگیرم .

خاله گفت حتما" عزیزم.روبه عمو گفتم : شب بخیر. پارسا روهم اصلا" به حساب نیاوردم درحالیکه دلم براش پرمی کشید .

یه دوش حسابی گرفتم . حوله خاله روپیچیدم دورکمرم وبا حوله کوچیکی که توی حموم بود مشغول خشک کردن موهام شدم.ازکت پارسا اثری نبود ، رفته بود ... دلم یه جوری شد . بی حوصله حوله روروی چوب رختی آویختم ونشستم لب تخت سرموگرفتم میان دستام .

با صدای بازشدن درسموبالا گرفتم .خاله بود اومد داخل گفت " دراومدی ؟ برم برات لباس راحتی بیارم بخواب .سردت که نیست ؟ چیزی می خوری برات بیارم ؟

خاله همینطورقطاری می پرسید . ازلابالی حرفهش فهمیدم پارسا رفته .گفتم خاله چیزی نمی خورم ، لباسم ندارم وگرنه شما رو به زحمت نمی نداختم.

خاله روی موهامو بوسید گفت : نه عزیز دلم ، زحمت چیه ؟ تومواظب نوه خوشگلم باش با چیزدیگه ای کارنداشته باش .

ازاتاق خارج شد ، روبروی پنجره ایستادم .دلم به شدت گرفته بود . هوا هم گرفته بود ... خاله برگشت توی اتاق ، بدون اینکه برگردم گفتم : ممنون خاله جون.بعد از کمی مکث به سختی گفتم: پارسا رفت ، مگه نه؟! فکر نمی کردم انقدر بی معرفت باشه وبه این زودی ازم سیرشده باشه !

یه دفعه دستی ازپشت دورکمرم حلقه شد.ازترس پریدم هوا. بازم اون صدای گوشنواز ...

دم گوشم گفتم : من بی معرفتم ، آره ؟!

از خوشحالی سرازیا نمی شناختم ولی به هر ضرب وزوری که بود خودمو کنترل کردم و شروع به تقلا کردم گفتم : ولم کن . چی باعث شده فکر کنی به این راحتی فراموش می کنم ؟!

فکر کردم بهش برمی خوره ولی در کمال پرویی گفتم : به همون دلیل که من به این راحتی فراموش کردم !

بی شرف جواب تو آستین داره ، یعنی حرف حساب جواب نداره ! دوباره شده بود همون پارسای شیطون که با درآوردن حرص من تفریح می کرد و منم بر اش غش وضعف می رفتم .

با یه حرکت از روی زمین بلندم کرد روی تخت خوابوند . تی شرت و شلوارشو درآورد گفتم : حرفت برای من حجتیه ، منتظر می مونم تا خودت بگی جریان چیه ؟!

با تمنا خیره شده بودم بهش رفت به سمت پریزوکلید برقوخاموش کرد. نور چراغهای پایه بلند حیاط اتاقوروشن کرده بود ، اومد کنارم خوابید. دست روی موهام کشید گفتم : چرا موها تو خشک نکردی عروسکم .سرما می خوریا .

خودمو کشیدم توی بغلش گفتم : نه تا وقتیکه توی بغل تو بخوابم .

به دراتاق نگاه کردم گفتم : کاش دراتاقوقفل می کردی دوباره مثل اونروز خاله نیاد آبروریزی بشه !

سفت گرفت توی بغلش گفتم : نه عزیزدلم لازم نیست . به مامان گفتم کسی نیاد !

- پارسا ... !!

پارسا : جون پارسا ... دیشب خیلی بهم سخت گذشت ، دیگه هیچ وقت بدون من جایی نمون!

- تو خودت یه کاری کردی فراری بشم !

پارسا : دیگه حرفشونزن . اعصابم به هم می ریزه. حالا باز کن بینم اینو... دست انداخت حوله رواز دورم باز کرد ومثل همیشه پرت کرد وسط اتاق وبهم حمله ورشد. حرکاتش کمی هیستیریک بود . یه کم داشتم اذیت می شدم. هرکاری می کرد آروم نمی شد ؛ خودمم دست کمی ازش نداشتم . با ناخنهام بازوها وکتفشومی خراشیدم . دم گوشش نالیدم پارسا یواشتر، دارم له می شم .

لبهاموبوسید گفتم : ببخش عروسکم ، دست خودم نیست ؛ قول نمی دم ولی سعی خودمومی کنم !!

توان گیرودار زدم زیرخنده . سرشوبلند کرد به چشمهام نگاه کرد گفتم : قربون خنده هات برم ...

صبح مست و خمار تو آغوش پارسا بودم ... تا صبح پلک روی هم نداشتیم و با هم حرف زدیم . حالا وقتش بود ، نم نم جریانونبراش تعریف کردم . بعد از شنیدن فکر کردم الانه که سخته کنه ، داشت دیوونه می شد. دوسه تا فحش آبدار که توی خوابم فکرنمی کردم از بونش بشنوم به فرشاد حواله داد !

گفتم خیلِ خب ، انقدر حرص نخور حالا که شکر خدا چیزی نشده .

با صدای بلند گفت : چی می خواستی بشه ؟ زندگیم داشت از هم پاشیده می شد ، اگه تو رومی برد بلایی سرت میاورد چی ؟ هان ؟!

دیدم اینطوری آروم نمی شه... با یه جهش دستامو بردم لابلای موهاش ولیهاشو چسبیدم و کشیدمش روی خودم و با شدت شروع به بوسیدنش کردم . ظاهرا "ترفندم کار ساز بود چون حواسش پرت شد . یه کم که آروم شد به سقف خیره شد و با ناراحتی گفت : طفلی رامبد و محاکمه کردم در صورتیکه از ناموسم محافظت می کرده.

دستمو کشیدم روی سینه ش و با لذت مشغول تماشای بدنش بودم. به چشمهام خیره شد دستهاشونوازش گونه روی موهام کشید و گفت: کبابم کردی این چند وقته با گریه هات ... بعد موزیانه خندید و ادامه داد: البته فکر کنم دلت یه چیزدیگه می خواستا .

با مشت آروم به سینه ش زدم معترض گفتم : پارسا ...

خوابید روم گفت : جون ؟ اینجوری نگوپارسا ، خطرناک می شما ...

- وای یواشتر، له شدم . حالا من هیچی ؛ عادت کردم ، نمی گی بچه ت خفه میشه.

با شوک زدگی نگام کرد گفت : چی گفتی ؟!

لب پایینمو گاز گرفتم .

پلند شد دوزانوشست روی پاهام البته وزنش روی پاهای خودش بود . دستاشو گذاشت دوطرف بدنم ، خم شد روی صورتم با چشم های بهت زده گفت : یه باردیگه بگوچی گفتی ؟!

فقط با خنده نگاش کردم ... با یه خیزدوتا دستهاشواز دوطرف برد زیر کمرم و با یه خیزبلندم کرد کشید توی بغلش . پاهام طرفین بدنش بود . یه دستشودور کمرم انداخت پنجه های دست دیگه شوفرو کرد لابلای موهام و بدون اینکه پلک بزنه خیره شد توی چشمهام . خدایا چقدر دلم برای این نگاهها تنگ شده بود . ناخوداگاه چند قطره اشک از چشمهام اومد. یه دفعه منومحکم چسبوند به خودش و دم گوشم زمزمه وارگفت : خدای من ! یعنی من دارم پدرمیشم ؟ توبارداربودی ومن

انقدرر عذابت دادم ؟ انگار توی هربره ای از زندگیمون یه سری باید از دستم شکنجه بشی ... بعد صورتشو گرفت

روبروی صورتش شروع کرد تند تند چشمهامو بوسیدن وگفت : پارسا قربون اشکات بره گریه نکن آتیش می گیرم . اصلا" بیا بزن تو گوشم تا دلت خنک بشه ولی خودتوانقدر عذاب نده ... گریه م تبدیل به خنده شد دستهامودروگردنش

انداختم وگفتم به جبران همه این روزها تنبیه می شی که منویوسی . درازای هر بوسه ده تا جریمه می شی. خوابید روی تخت منو خوابوند روی خودش گفت : ده تا چیه بگو هزار تا ! ازاین به بعدم موقع خوابیدن جامون عوض می شه تومیای رومن میرم زیر .

لباموگاز گرفتم وزیرلب گفتم : پارسا ...

بی شرف خوشش میومد همه ش سر به سرم بذاره . گفتم حالا نمی شه کنارهم بخوابیم.

با خنده خوشگلی گفت : عزیزم وقتی کوچولومون ازراه برسه اونوقت باید دنبال سوراخ موش بگردیم !

خندیدم که ادامه داد تازه تصمیم گرفتم تخت خودمونوعوض کنم یه دونه یه نفره بگیرم !!

با بهت گفتم : یه نفره برای چی آخه ؟ توئم انگارحالت خوش نیستا !؟

موهاموازجلوی صورتم کنارزد گفت : آخه دیشب خیلی بهم خوش گذشت !

لبامو جمع کردم گفتم : مگه شبای دیگه بد می گذشت ؟

با خنده خبیث گفت : آخه دیشب ازترس اینکه نیوفتی پایین بدجوربهم چسبیده بودی!

ازاستدلالش هردو خندیدیم . سرموروی سینه ش گذاشتم . شنیدن صدای قلبش آرامش عجیبی روبهم تزریق می کرد .

گفتم : پارسا تودوست داری بچه مون پسرباشه یا دختر ؟

پارسا : عزیزم توکه قبلا" این سؤالپرسیده بودی ومنم جوابتودادم .

- اون موقع فرق می کرد !

پارسا : جدی ؟ چه فرقی ؟

- اون دفعه بچه ای درکارن بود .

پارسا : چرا اون موقع بچه پشت باباش جا خوش کرده بود !

- پارسا ...!!!

پارسا : خب بابا میگم ، راستش اولاش زیاد برام فرق نداشت بعدش که عقلم یه کم رسید وحس کردم بچه دوست دارم ؛ دخترکوچولوهارو ترجیح می دادم ولی از وقتیکه ملودی خانم تشریف آوردن دیگه دلم برای دخترپرمی زنه . ولی درکل سالم باشه.

با به یاد آوردن ملودی لبخند زدم ، این چند وقتی که دپرس بودم تنها چیزی که باعث خوشحالییم می شد حضوراون کوچولوی ملوس بود ... و قتهایی که گریه می کردم باهام دالی بازی می کرد وقتی می دید آروم نمی شم چونه ش می لرزید و می زد زیرگریه .

گفتم : راست می گی ولی اولین بچه هرچی باشه خوبه ، چون هیچ کدومونداریم ولی دومیش مهمه.

روی سرموبوسید گفتم : امیدوارم اگه دخترباشه حداقل شبیه تو نشه !!!

سرموازیسینه ش بلند کردم و با چشمهای از حدقه دراومده گفتم : چرا ؟ یعنی من انقدرزشتم !!؟

با صدای بلند خندید گفتم : نه عزیزم . آخه من حوصله ندارم هرروزجواب خواستگارارو بدم !

محکم گونه شو بوسیدم . یه دورغلت زد افتاد روم گفتم : عجبا ! حالا اگه گذاشتی من دودقیقه راحت بشینم؟! حالا این

بچه میگه : عجب بابای هوس بازی دارما ، همه ش با مامانم لاس می زنه !

بعد از گرفتن دوش لباس راحتی که خاله بهم داده بود پوشیدم. پارسا مرده بود از خنده . قد خاله تا سرشونه من وهیکلشم توپول و با نمک بود. شلواری که بهم داده بود گشاد و تا زیرزانووبلوزشم گشاد و کوتاه طوریکه نافم معلوم بود.

خنده های پارسا حسابی کفرمودرآورده بود ، با حرص جیغ زدم : پارسا ...

یه کم خودشو جمع وجور کرد ولی به زورجلوی خنده شو گرفته بود . گفتم : عزیزم توهیکلت ردیفه ، زشت نشدی که !

انگارنیم تنه و شلواریبرمودا پوشیدی ، حالا البته درسته ازمد افتاده ولی بهت میاد !!!

چپ چپ نگاه کردم که دوباره با شدت زد زیرخنده . به حالت قهرازاتاق اومدم بیرون رفتم پایین . خاله وعموتوی

تراس حیاط مشغول صرف چای بودن ... تا چشمشون به من افتاد دوتایی زدن زیرخنده ! عمو با همون قیافه پرخنده

گفتم : چی شده عزیزم ؟ قیافه ت چرا انقدردلخوره !؟

با قیافه ناله گفتم : اومده بودم شکایت کنم بگم پارسا بهم می خنده ! الان دیگه حرفی برای گفتن ندارم!

دوباره صدای خنده پارسا ازپشت سرم اومد . دستموگرفت گفتم : بیا بریم یک دقیقه جلوی آینه خودتونگاه کن بعد ببین

به من حق می دی یا نه !؟

به دنبالش روان شدم و تا چشمم به تصویرداخل آینه افتاد زدم زیرخنده . دستهاموگرفتم جلوی صورتتم چرخیدم به سمت

پارسا رفتم تو بغلش و به شدت می خندیدم ... حسابی که نفس تازه کردم گفتم : خیلی قیافه م مضحک شده ! چیکارکنم

لباس راحتی نیاوردم .

گونه موبوسید گفت : حاضر شو بریم خونمون .

از لفظ خونمون دلم یه جوری شد . از اینکه داشتم به آشیونمون برمی گشتم غرق لذت شدم .

از خدا خواسته گفتم : آره بریم وگرنه باید تا شب سوژه خنده شماها باشم !

بدو از پله ها رفتم بالا که دادش رفت هوا ...

سرمو بر گردوندم طرفش داشت با چشم غره نگام می کرد از همون بالا برایش یه بوس فرستادم و با صدای بلند گفتم : عاشقتم ...

بهم لبخند زد . خداجون چقدر دلم برای این لبخند و نگاه ها تنگ شده بود . حتی اخمهاشم خوشگله !

داشتم آماده می شدم که خاله وارد اتاق شد . هنوز آثار نگرانی از چشمهاش معلوم بود... گفت : پروا مطمئنی می خوای بری ؟ چند روز اینجا می موندی بهتر نبود ؟

دست مهر بونشو گرفتم گفتم : خیالتون راحت باشه . بهتره برم اگه بمونم پارسا رو چیکار کنم. خیلی ضعیف شده باید یه کم تقویتش کنم.. با شغلی که اون داره نباید اعصابش متشنج باشه , دوباره بهتون سر می زنم.

خاله لبخند مهربونی زد و گفت : الهی قربونت برم که مواظب بچه می ؛ عزیز دلم تو خودت به مراقبت احتیاج داری ...

- خاله جون نگران نباشید پارسا هم مواظب منه .

خاله : پس اگه کاری چیزی پیش اومد خبرم کنا .

- چشم . حتما".

خاله : اگه نیمه شبم بود اشکالی نداره ؛ من برای توه همیشه وقت دارم .

صورت بوسیدم گفتم : لازم نیست نگران باشید ولی اگه کاری پیش اومد به روی چشمم .مزا حمتون میشم.

با اخم تصنعی گفت : مزاحم چیه دختر؟ من گوش به زنگم...

پارسا وارد اتاق شد . من روبه در بودم و خاله مقابل من و پشت به در؛ بنابراین پارسا رونمی تونست ببینه...

چشمهامو گردوندم نگاهش کردم. از همونجا لباشو جمع کرد از دور یه بوسه برام فرستاد... نا خداگاه نیشم تا بنا گوش باز شد . پارسا خودش خنده ش گرفت . خاله برگشت پشت سرش و چشمش که به پارسا افتاد خندید گفت : به خاطر این پسره یه دفعه ضعف رفتی !؟

پارسا اعتراض کنان گفت : ا...!!! یه جور می گین این پسره که انگار منو از جوب گرفتین ! (جوی)

من وخاله زدیم زیرخنده پارسا یه کم حرصی شد اومد جلوروبه من گفت : پروا خانم هروقت به من اینطوری می خندی می دونی که بعدش چیکارت می کنم؟!

بهش یه چشم غره توپ رفتم وبرای اینکه ذهن خاله منحرف بشه مثل طلبکارا گفتم : مثلاً "میشه بگید چیکارمی کنید؟! "

با وقاحت تمام جلوی خاله گفتم : عزیزم همون کاری که دیشب باهات کردم ... آخ آخ اونم تا صبح یه کله ... جیغ زدم پارسا ... بی حیایی هم حدی داره آخه !!

انگارول کن نبود! روبه خاله گفتم : من اصلاً "مگه گفتم چیکارکردم؟! "

- بله! خودت الان گفتی تا صبح یه کله ...

پارسا : آهان منظورت اونم می خواستم بگم تا صبح یه کله خوابیدم .

- آره جون خودت! می خواستی اینوبگی؟!

حالا ما داریم با هم کل می ندازیم خاله هم غش غش می خنده ... پارسا گفت : خب راست میگی ؛ اینوکه نمیخواستم بگم! منظورم این بود تا صبح یه کله روی تو خوابیدم !!

احساس کردم فشارخونم رفت زیرصفر! نشستم روی لبه تخت ودستمو گذاشتم روی سرم نالیدم : پارسا من از دست توچیکارکنم؟!

خاله دستپاچه شده بود اومد شروع کرد کمرمو ماساژ دادن وبا چشم غره به پارسا گفت : انقدراین بچه رواذیت نکن . وضعیئتشمو مگه نمی بینی .

بی شرف اومد اونطرفم نشست دستشوانداخت دورکمرم روبه خاله گفتم : آخه از قدیم گفتن "زن خوب اونیه که شریک سفره ورختخواب شوهرش باشه"

خاله گفتم : من که از معنیش سردر نمیام!

با خودم گفتم : این خاله هم بیکاره ها . این ذلیل شده همین جوریش زده می رقصه ، وای بحال اینکه یه آتوهم دستش بدن!

پارسا بدون خجالت گفتم : " یعنی زنیکه بی اشتها غذا می خوره شوهرشواز غذا خوردن می ندازه وهروقت شوهرش گرسنه شد باید پابه پاش بخوره . این از این درمورد دومیشم هر موقع شوهرش دلش خواست منظورم همین روهم خوابیدن وایناست ...!!!"

سریع چرخیدم طرفش داشت می خندید گفتم : خواهش می کنم سخنرانی نفرمائید .خاله خودش منظور توفهمید .مردک
یه ذره حیا نداره حالا تا موبه مو توضیح نده ول نمی کنه که !

پارسا دیگه حسابی داشت کیف می کرد وبا لذت زل زده بود به صورت عبوس من . خم شد به خاله که هنوزم درحال
خنده بود گفت : ولی مامان جون خودمونی ما پروا توهردومورد پایه ست ! تازه این آخریا کم کم داشت یاد می گرفت
خودش پیشقدم بشه !!!

دیگه راست راستی تا مرزسکته پیش رفتم . خاله که ازخنده اشکش جاری شده بود.

بلند شدم دست پارسا روگرفتم توی دستم وتا زورداشتم گازگرفتم !

اصلا" به روی خودش نیاورد .یه کم جای گازمومالوند گفت : عزیزم منکه گفته بودم وقتی گازم می گیری بدترتحریک
میشم !

اییی خدایا چه خاکی توسرم بریزم.

چهارزانونشستم کف زمین . همون کت دامنم تنم بود چون لباس دیگه ای نیاورده بودم همون لباسپوشیدم .دامنش
بخاطرتنگ بودن یه کم جمع شد رفت بالا وپاهام معلوم شد ... یه آن دیدم پارسا زل زده به پاهام یه دفعه نه گذاشت نه
برداشت روبه خاله گفت : دِ آخه اگه من مجسمه هم بودم با دیدن این تن وبدن خوش ترکیب تبدیل به یه مررررررررر
واقعی می شدم !

با عصبانیت بلند شدم زود دامنمو کشیدم پایین گفتم : یالا پاشو بریم خونه .

همونطور که نشسته بود دستشوانداخت دور کمرم گفت : هرچی زودتربریم به ضررته ها !

منه خنگ بی حواس گفتم : برای چی به ضررته ؟

با خنده کنترل شده گفت : برای اینکه من الان دنبال یه زن خوب می گردم شریک سفره ورخ....

فورا" حرفشوبریدم روبه خاله گفتم : خاله عموهم اون موقعها با شما اینطوری بود ؟!

خاله با همون خنده گفت : عزیزدلعموت هنوزم اینطوریه ! این شازده هم پسر همون پدیده دیگه !

اینبارخودمم خنده م گرفت : گفتم : ولی هیچکس به بی حیایی این آقا نیست .بعضی وقتها یه چیزایی بهم میگه که من
حتی روم نمی شه هموناروپیش خودش تکرارکنم !!!

خاله ایستاد دست روی سرم کشید گفت : قربونت برم اگه این حرفها روبه کسی دیگه ای غیرازتوبزنه نشونه فساد ولی
توفرق می کنی . بعدشم دیگه باید عادت کرده باشی که !

پارسا که تا اون موقع ساکت بود گفت : درستش می کنم شما نگران نباشید .خب اگه کاری ندارید ما دیگه بریم .

خاله : شام بخورید بعد برید الان این بچه چی درست کنه ؟

پارسا : مرسی می خوام این خانم خوشگله رو ببرم خرید شامم بیرون می خوریم.این مدت خیلی اذیت شده .

خاله : باشه قربونت برم . مواظب پروا باش ، نذار زیاد کارکنه .

پارسا : چشم خیالتون راحت باشه خودم نوکرشم هستم .

بعد هر دو بعد از روبروسی با عموخاله خداحافظی کردیم ...

اون شب خیلی خوش گذشت حسابی برای من و خودش و آخر سرم برای خونه کلی خرید کردیم .ماشین تا کله پر شده بود .

شام وتویه رستوران دنج خوردیم .سوار ماشین شدیم آخرین لحظه ایکه ماشین داشت حرکت می کرد چشمم برای یک لحظه به فرشاد افتاد ولی مطمئن نیستم درست دیدم یا نه ... استرس عجیبی توی جونم افتاد بیشتر بخاطر پارسا می ترسیدم.خدایا یه وقت بلایی سرش نیاره ...

سومین ماه بارداریمومی گذروندم . وقتی خانواده م فهمیدن نمی دونستن از خوشحالی چیکارکنن . حتما " فکرمی ترسیدن با اون اوضاع , کارمنوپارسا به طلاق کشیده بشه بیشتر خوشحالیشونم از اون بابت بود. پویا طبق عادت بغلم کرد انقدر چرخوند سرم گیج رفت . پارسا سریع اومد منوازش گرفت وبا تشر گفت : پویا چیکارمی کنی ؟ بابا مگه وضعیتشو نمی بینی ؟

پویا فوری گفت " جون ؟!!

پارسا چپ چپ نگاهش کرد منوساغرمرده بودیم از خنده . پویا دیگه نمی داشت ملودی روبغل کنم ، می گفت توپول وسنگینه ، خطریه بغلش نکن !

ولی کی گوشش بدهکار بود ؟ مگه می شد از اون هلوی پوست کنده دل کند...

حالا دیگه جریان فرشاد وپویا هم فهمیده بود وتقربیا" هرروز با آگاهی بودن یا دفترامبد . پارسا به هیچ عنوان نمی داشت تنهایی ازخونه بیرون برم.به سرایدارم سپرده بود نذاره غریبه وارد ساختمون بشه . ازسرکاررفتم منع شده بودم وبست توی خونه موندم . البته تنهام نمی داشتن ومادریا خاله وساغروحتی زندایی دائم درحال آمد وشد بودن . پدرم که هرروز با باید دیدنم میومد یا تلفنی باهام صحبت می کرد... مدتی گذشت ظاهرا" اثری از فرشاد نبود.رامبد پرونده قطوری جمع آوری کرده بود وحالا دیگه پلیس رسما" درتعقیبش بود.

داشتم آماده می شدم که خاله وارد اتاق شد . هنوز آثار نگرانی از چشمه اش معلوم بود... گفت : پروا مطمئنی می خوای بری ؟ چند روز اینجا می موندی بهتر نبود ؟

دست مهربونشو گرفتم گفتم : خیالتون راحت باشه . بهتره برم اگه بمونم پارسا رو چیکار کنم. خیلی ضعیف شده باید به کم تقویتش کنم، با شغلی که اون داره نباید اعصابش متشنج باشه ، دوباره بهتون سر می زنم.

خاله لبخند مهربونی زد و گفت : الهی قربونت برم که مواظب بچه می ؛ عزیز دلم تو خودت به مراقبت احتیاج داری ...

- خاله جون نگران نباشید پارسا هم مواظب منه .

خاله : پس اگه کاری چیزی پیش اومد خبرم کنا .

- چشم . حتما".

خاله : اگه نیمه شبم بود اشکالی نداره ؛ من برای توه همیشه وقت دارم .

صورت بوسیدم گفتم : لازم نیست نگران باشید ولی اگه کاری پیش اومد به روی چشمم .مزا حمتون میشم.

با اخم تصنعی گفت : مزاحم چیه دختر؟ من گوش به زنگم...

پارسا وارد اتاق شد . من روبه در بودم و خاله مقابل من و پشت به در؛ بنابراین پارسا رونمی تونست ببینه...

چشمهامو گردوندم نگاهش کردم. از همونجا لباشو جمع کرد از دوریه بوسه برام فرستاد... نا خداگاه نیشم تا بناگوش باز شد . پارسا خودش خنده ش گرفت . خاله برگشت پشت سرش و چشمش که به پارسا افتاد خندید گفت : به خاطر این پسره یه دفعه ضعف رفتی ؟!

پارسا اعتراض کنان گفت : ا...!!! یه جورمی گین این پسره که انگار منوازجوب گرفتین!(جوی)

من و خاله زدیم زیرخنده پارسا یه کم حرصی شد اومد جلوروبه من گفت : پروا خانم هر وقت به من اینطوری می خندی می دونی که بعدش چیکارت می کنم ؟!

بهش یه چشم غره توپ رفتم و برای اینکه ذهن خاله منحرف بشه مثل طلبکارا گفتم : مثلاً " میشه بگید چیکار می کنید ؟!

با وقاحت تمام جلوی خاله گفت : عزیزم همون کاری که دیشب باهات کردم ... آخ اونم تا صبح یه کله ...

جیغ زدم پارسا ... بی حیایی هم حدی داره آخه !!

انگارول کن نبود ! روبه خاله گفت : من اصلاً " مگه گفتم چیکار کردم ؟!

- بله ! خودت الان گفتی تا صبح یه کله ...

پارسا : آهان منظورت اونه می خواستم بگم تا صبح یه کله خوابیدم .

- آره جون خودت ! می خواستی اینوبگی !؟

حالا ما داریم با هم کل می ندازیم خاله هم غش غش می خنده ... پارسا گفت : خب راست میگى ؛ اینوکه نمیخواستم بگم ! منظورم این بود تا صبح یه کله روی تو خوابیدم !!

احساس کردم فشارخونم رفت زیرصفر ! نشستم روی لبه تخت ودستمو گذاشتم روی سرم نالیدم : پارسا من ازدست توچیکارکنم !؟

خاله دستپاچه شده بود اومد شروع کرد کمرمو ماساژ دادن وبا چشم غره به پارسا گفت : انقدراین بچه رواذیت نکن . وضعیتشومگه نمی بینی .

بی شرف اومد اونطرفم نشست دستشوانداخت دورکمرم روبه خاله گفت : آخه ازقدیم گفتن "زن خوب اونیه که شریک سفره ورختخواب شوهرش باشه"

خاله گفت : من که ازمعنیش سردرنمیام !

با خودم گفتم : این خاله هم بیکاره ها . این ذلیل شده همین جوریش زده می رقصه ، وای بحال اینکه یه آتوهم دستش بدن !

پارسا بدون خجالت گفت : " یعنی زنیکه بی اشتها غذا می خوره شوهرشوازغذا خوردن می ندازه وهروقت شوهرش گرسنه شد باید پایه پاش بخوره . این ازاین درمورد دومیشم هر موقع شوهرش دلش خواست منظورم همین روهم خوابیدن وایناست ...!!!

سریع چرخیدم طرفش داشت می خندید گفتم : خواهش می کنم سخنرانی نفرمائید .خاله خودش منظورتوفهمید .مردک یه ذره حیا نداره حالا تا موبه مو توضیح نده ول نمی کنه که !

پارسا دیگه حسابی داشت کیف می کرد وبا لذت زل زده بود به صورت عبوس من . خم شد به خاله که هنوزم درحال خنده بود گفت : ولی مامان جون خودمونی ما پروا توهردومورد پایه ست ! تازه این آخریا کم کم داشت یاد می گرفت خودش پیشقدم بشه !!!

دیگه راست راستی تا مرزسکته پیش رفتم . خاله که ازخنده اشکش جاری شده بود.

بلند شدم دست پارسا روگرفتم توی دستم وتا زورداشتم گازگرفتم !

اصلا" به روی خودش نیاورد .یه کم جای گازمو مالوند گفت : عزیزم منکه گفته بودم وقتی گازم می گیری بدترتحریک میشم !

ایسی خدایا چه خاکی تو سرم بریزم.

چهارزانونشستم کف زمین . همون کت دامنم تنم بود چون لباس دیگه ای نیاورده بودم همون لباسپوشیدم .دامنش بخاطر تنگ بودن یه کم جمع شد رفت بالا وپاهام معلوم شد ... یه آن دیدم پارسا زل زده به پاهام یه دفعه نه گذاشت نه برداشت روبه خاله گفت : دِ آخه اگه من مجسمه هم بودم با دیدن این تن و بدن خوش ترکیب تبدیل به یه مرررررررر واقعی می شدم !

با عصبانیت بلند شدم زود دامنمو کشیدم پایین گفتم : یالا پاشو بریم خونه .

همونطور که نشسته بود دستشوانداخت دور کمرم گفت : هرچی زودتر بریم به ضررته ها !

منه خنگِ بی حواس گفتم : برای چی به ضرر مه ؟

با خنده کنترل شده گفت : برای اینکه من الان دنبال یه زن خوب می گردم شریک سفره ورخ....

فورا" حرفشوبریدم روبه خاله گفتم : خاله عموهم اون موقعها با شما اینطوری بود ؟!

خاله با همون خنده گفت : عزیزدلم عموت هنوزم اینطوریه ! این شازده هم پسر همون پدیره دیگه !

اینبارخودمم خنده م گرفت : گفتم : ولی هیچکس به بی حیایی این آقا نیست .بعضی وقتها یه چیزایی بهم میگه که من حتی روم نمی شه همونارو پیش خودش تکرار کنم !!!

خاله ایستاد دست روی سرم کشید گفت : قربونت برم اگه این حرفها روبه کسی دیگه ای غیرازتوبزنه نشونه فساد و ولی توفرق می کنی . بعدشم دیگه باید عادت کرده باشی که !

پارسا که تااون موقع ساکت بود گفت : درستش می کنم شما نگران نباشید .خب اگه کاری ندارید ما دیگه بریم .

خاله : شام بخورید بعد برید الان این بچه چی درست کنه ؟

پارسا : مرسی می خوام این خانم خوشگله رو ببرم خرید شامم بیرون می خوریم.این مدت خیلی اذیت شده .

خاله : باشه قربونت برم . مواظب پروا باش ، نذارزیاد کار کنه .

پارسا : چشم خیالتون راحت باشه خودم نوکرشم هستم .

بعد هردوبعد ازروبوسی با عموخاله خداحافظی کردیم ...

اون شب خیلی خوش گذشت حسابی برای من وخودش وآخرسرم برای خونه کلی خرید کردیم .ماشین تا کله پرشده بود .

شام و تویه رستوران دنج خوردیم .سوارماشین شدیم آخرین لحظه ایکه ماشین داشت حرکت می کرد چشمم برای یک لحظه به فرشاد افتاد ولی مطمئن نیستم درست دیدم یا نه ... استرس عجیبی توی جونم افتاد بیشتر بخاطر پارسا می ترسیدم.خدایا به وقت بلایی سرش نیاره ...

سومین ماه بارداریمومی گذروندم . وقتی خانواده م فهمیدن نمی دونستن از خوشحالی چیکارکنن . حتما" فکرمی ترسیدن با اون اوضاع , کارمنوپارسا به طلاق کشیده بشه بیشترخوشحالیشونم ازاون بابت بود. پویا طبق عادت بغلم کرد انقدرچرخوند سرم گیج رفت . پارسا سریع اومد منوازش گرفت وبا تشرگفت : پویا چیکارمی کنی ؟ بابا مگه وضعیتشو نمی بینی ؟

پویا فوری گفت " جون ؟!!

پارسا چپ چپ نگاه کرد منوساغرمرده بودیم ازخنده . پویا دیگه نمی داشت ملودی روبغل کنم ، می گفت توپول وسنگینه ، خطر به بغلش نکن !

ولی کی گوشش بدهکاربود ؟ مگه می شد ازاون هلوی پوست کنده دل کند...

حالا دیگه جریان فرشاد وپویا هم فهمیده بود وتقریبا" هرروزیا آگاهی بودن یا دفتررامبد . پارسا به هیچ عنوان نمی داشت تنهایی ازخونه بیرون برم.به سرایدارم سپرده بود نذاره غریبه وارد ساختمون بشه . ازسرکاررفتم منع شده بودم وبست توی خونه موندم . البته تنهام نمی داشتن ومادریا خاله وساغروحتی زندایی دائم درحال آمد وشد بودن . پدرم که هرروزیا باید دیدنم میومد یا تلفنی باهام صحبت می کرد... مدتی گذشت ظاهرا" اثری ازفرشاد نبود.رامبد پرونده قطوری جمع آوری کرده بود وحالا دیگه پلیس رسما" درتعقیبش بود.

حسابی ژولیده وآرایشگاه لازم بودم . توی خونه تنها وحوصله م حسابی سررفته بود . با بیمارستان تماس گرفتم فهمیدم پارسا اتاق عمله. ازفرصت استفاده کردم وبا یه تصمیم آنی آماده شدم رفتم آرایشگاه... خیالم راحت بود با خونه تماس نمی گیره. فوقش بعدا" یه کم اخم وتخم می کرد ویادش می رفت . چند وقتی هم بود که ازفرشاد اثری نبود ... حسابی به سرووضع رسیدم. قیافه م ازاین روبه اون روشده بود. کارم که تموم شد هوا روبه تاریکی می رفت . با عجله سوارماشین شدم ، متأسفانه بخاطر برف ویخبندون ترافیک سنگینی بود بنابراین ترجیح دادم ازمیان بُربرم.اینطوری می تونستم تا قبل ازبرگشتن پارسا برسم ...

انداختم تویه فرعیه خلوت .سمت راست دیواریه کارخونه متروک وسمت چپ هم یه باغ خیلی وسیع بود. دیگه هوا کاملا" تاریک شده بود . تقریبا" وسطهای کوچه رسیدم که نورچراغهای ماشینی ازروبروچشمموازد. با خودم گفتم عجب آدم احمقیه آخه آدم تویه همچین جایی نوربالا میزنه؟

از توی آینه پشت سرمونگاه کردم دیدم دوتا ماشینم از پشت دارن میان ... به نظرم یه چیز غیرعادی در جریان بود. سردرد نمیوردم. دلشوره عجیبی به دلم چنگ میزد. اومدم سرعتم زیاد کنم ناگهان ماشین روبرویی راهموسد کرد به عقب نگاه کردم ماشینهای پشت سری هم که دیگه فقط یک متر با ماشینم فاصله داشتن از عقب راهمو بستن. یکی از ماشینها با یه ویراژ با فاصله کنارم زد روی ترمز. با دیدن بنزسورمه ای رنگ تا مرز سگته پیش رفتم ... فرشاد از ماشین پیاده شد و سلانه سلانه به سمت ماشینم حرکت کرد. با ژست خاصی راه می رفت انگار می خواست با اینکار وحشتمو زیاد کنه. البته موفق هم شد. بدون اینکه پلک بزنه به چشمهای وحشترم خیره شد ... دستشوبه سمت دستگیره ماشین پیش برد. به سرعت برق؛ قفل مرکزیه ماشینو زدم ... لبخند گستاخانه ای حوالم کرد ... دوسه بار به شیشه زد.. انقدر اینکارو عادی انجام داد که انگار داره باهام بازی می کنه!

یه دفعه نوچه هاش از ماشیناشون پیاده شدن به سمت ماشین من اومدم. خدایا اینا می خوان چیکار کنن!؟

توهر ماشین سه نفر بودن که با خود فرشاد ده نفر می شدن. دورم خیمه زدن و دستهاشونو گرفتن به گوشه و کنار ماشین و شروع کردن به تکون دادنش. از ترس داشتم قالب تهی می کردم. توی دلم خداروبه همه مقدسات قسم می دادم ... با اشاره فرشاد رفتن کنار. خودش اومد جلو و با صدای واضحی که کاملاً شنیده می شد گفت: می دونیکه باز کردن این در برای من کاری نداره. با زبون خوش خودت باز کن. اگه بخوای لگد پرونی کنی می ندازمت دست اینا یه لقمه ت کنن.

صدای خنده چندش آورشون حالمو داشت متشنج می کرد. توصیف حالم گفتمی نبود. تنها کاری که کردم دزد گیر ماشینو فعال کردم. حساسی کلافه شده بودن و آژیر دزدگیر لحظه ای قطع نمی شد ولی توان کوچقه پهن و دراز و خلوت از جنبنده خبری نبود ... همه شون عقب نشینی کردن نمی دونستم می خوان چیکار کنن ناگهان با صدای وحشتناکی برگشتم سمت راستم. یکیشون شیشه بغلوشکست و داشت خرده هاشومی زدد کنار که قفل در باز کنه. با سرعت چشم به هم زدنی قفل فرمونوازروری صندلی جلو برداشتم بلند کردم تا زور داشتم کوبیدم روی انگشتهای دستش. صدای خرد شدن استخوانهای انگشتاش تو صدای نعره ش گم شد ...

با اون یکی دستش قفلوزد بالا و از اونطرف مثل دیوونه ها بهم حمله ور شد. با اشاره فرشاد گرفتنش. فرشاد در باز کرد بازومو گرفت از ماشین کشید بیرون. تودلم گفتم: خدایا همه چیز تموم شد. دیگه پارسامو نمی بینم. دیگه پدرمو دارم؛ پویا، ملودی ... چه سرنوشت بدی!

فرشاد محکم منو کوبید به ماشین، صورتشو آورد نزدیک و با صدای ترسناکی گفت: نه! خوبه! زرنگ شدی؟ قبلنا جیکت در نمیومد. حتماً بخاطر اون شوهر اطو کشیده ته؟! فکر نمی کنی زیادی خوشگله؟! به نظرت اگه پوست صورتش کنده بشه هم همین قدر دوستش داری!؟

از خود بی خود شدم، تا زور داشتم فریاد کشیدم: خفه شو ... دستت به اون بخوره می کشمت ...

خنده هیستیریکه کرد وبا تمام قدرت سیلی محکمی به صورتم زد . از جای دستش آتیش بلند می شد . یادم نمیومد
توزندگیم کسی روم دست بلند کرده باشه ... گفت : قبل ازاینکه منوبکشی باهات کاردارم ، اصلا" می دونی چیه ؟ بیا با
خودم بیرمت قول میدم از شوهرت برات بهتر بشم !

با نفرت خندیدم وگفتم : تو خاک زیرپای شوهرمنم نیستی ، بزرگترین جوک دنیا اینه که خودتوبا اون مقایسه کنی !
سیلی دومش بدتر از اولی بود چون کثافت عمدا" جای اولی زد .

به هیچ عنوان نمی خواستم گریه کنم ، این روانی همینومی خواست که جلوش ضعف نشون بدم ...

صدای ناله نوحه ش لحظه ای قطع نمی شد با صدای عصبی گفت خفه شو !

میج دستمو گرفت وکشون کشون به سمت ماشینش برد . نمی تونستم خودمونجات بدم . از تقلا کردن خسته شده بودم .

حالم به شدت بد بود . می ترسیدم بفهمه باردارم یه بلایی سرم بیاره ، از این روانی هرچی بگی برمیداد !

وقتی دید دارم مقاومت می کنم با دندونهای به فشرده گفت : ببین خانم خوشگله اگه با زبون خوش نیای میدمت دست
این گرگهای گرسنه ! ولی اگه باهام راه بیای فقط با منی ... حالا خوددانی یا یک نفر یا ده نفر ..

گفتم : توخیلی بیجا می کنی عوضیه آشغال .

یه دفعه یه نگاه وحشتناک بهم انداخت وگفت : اصلا" چرا الان نه ! بچه ها کشیک بکشید دستشور برد به سمت دکمه
پالتوم . از فکراینکه چه بلایی داره سرم میاد داشتم غالب تهی می کردم .

یه دفعه یه صدایی اومد بدون اینکه بدونم صدای چییه بی محابا شروع به جیغ زدن کردم ولی متأسفانه صدا مال
حرکت برگهای درختها بود . تویه فرصت کوچیک یه دفعه پا به فرار گذاشتم . شاید احمقانه به نظریاد ولی تنها کاری
بود که از دستم برمیومد . یه دفعه یکی از افراد فرشاد که توی ماشین عقبی نشسته بود ومن ازش بی اطلاع بودم پیاده
شد وجلوی پام جفت پا انداخت ناگهان تعادلمواز دست دست دادم وبه شدت خوردم زمین ، سرم به یه چیزسفت مثل
سنگ خورد . آخرین لحظه فقط صدای همهمه وداد وهوار فرشاد وکه سرنوچه ش می کشید و شنیدم ودیگه چیزی
نفهمیدم ...

با سردرد شدیدی چشمهامو باز کردم . اولش همه جاروتارمی دیدم . هوا تاریک بود . تویه اتاق روی تخت دراز کشیده بودم
. کم کم داشت همه چی یادم میوفتاد . وای خدای من چه بلایی سرم اومده . چرا هیچ جا معلوم نیست ؟ برقا روچرا
خاموش کردن ؟ در آروم باز شد . این سایه کیه جلوی در ؟ آهسته اومد نزدیکتر ، وای این عطر ... این عطره پارساست ؟!
هیچ کس غیر از پارسا این عطرونمی زنه . صورتشو آورد نزدیک تر ، دم گوشم زمزمه کرد : عروسکم بیدارشوددیگه ،

قلبم داشت می ایستاد ... خدایا من تواتاق خودم وپارسام ، نمی دونه بیدارم.خب چرا برقا روروشن نمی کنه.ادامه داد :

خوشگلم نمی دونی تونباشی پارسا می میره ؟

بغضی به اندازه تمام شادیهای دنیا توگلم پیچید . پارسا ...

یه دفعه سفت گرفت توی بغلش . خدایا باورم نمی شه یعنی من الان توامن ترین جای دنیا هستم ... آغوش شوهرم "

ولی گیج ومنگ بودم.گفتم : ساعت چنده؟ چرا همه جا تاریکه ؟ اصلا" من اینجا چیکارمی کنم؟! "

آبازورکنارتخت وروشن کرد.حالا می تونستم صورتشویبینم.تا اون موقع وحشت عجیبی داشتم فکرمی کردم بخاطرضربه ای که به سرم خورده بینایمو ازدست دادم.

با لبخند خوشگل وبی نظیرش نگام می کرد خدایا یعنی دوباره دارم می بینمش ؟

با عجزگفتم : خواهش می کنم بگو.

پتورو روم صاف کرد وگفت : نورشدید فعلا" برات خوب نیست ممکنه به عصب بینایی ت صدمه بزنه... بعد خیره شد به چشمهام وگفت :خانمی هیچ می دونی چه به روزمن آوردی؟! مگه من نگفته بودم بیرون نرو؟

سرموانداختم پایین وهیچی نگفتم که ادامه داد :

توان کوچه ای که گیرافتاده بودی یه باغ بود . فقط یه سرایدارتوان باغ زندگی می کرده وصاحب خونه خارج ازکشوربوده . گویا صدای دزدگیرماشین کشونده بودتش بیرون.وقتی میاد جلوی درمی بینه جند تا گردن کلفت یه زن جوونوگیرانداختن ...

پارسا به اینجا که رسید دستشومحکم به شقیقه هاش فشارداد ورفت کنارپنجره . کاملا" عذابی که می کشید توی چهره ش مشهود بود ، با یه ندونم کاری وضعیتی به این بغرنجی روبه وجود آورده بودم. پارسا برگشت کنارتخت. با به یاد آوردن اون لحظه لرزیدی کردم.خدایا قراربود چه بلایی سرم بیاد ؟

گفتم : خب...خب منوچطوری نجات دادید؟

با چشمهای سرخ نگام کرد وگفت : سرایدارکه وضع ومی بینه سریع با پلیس تماس می گیره وشکرخداآخرین لحظه میرسن وكوچه روازدوطرف می بدن وهمه شونو دستگیرمی کنن. توبیهوش بودی بآمبولانس می فرستن بیمارستان ... خانمی سه روزبیهوش بودی تا اینکه به حالت نرمال برگشتی منتقلت کردم بیمارستان خودمون ولی دیگه خطررفع شده بود . اگه بدونی چی بهمون گذشت.

- پس فرشاد دستگیرشد؟ اگه نتونن محکومش کنن چی؟! "

پارسا : ترس عزیزدلم ؛ با اون پرونده ای که رامبد برعلیه ش جمع کرده حکم اعدامش حتمیه . فقط قاچاق نبوده ، می دونی که هرکس تواین راه بیافته هزارتا کاردیگه ام درکنارش می کنه مثل جنایت ، تجاوز، آدم ربایی و...و...

یه دفعه یه چیزی مثل برق ازذهنم گذشت دستمو روی شکمم گذاشتم وبا وحشت به پارسا خیره شدم . دستموازروی شکمم برداشت توی دستهایش گرفت فشارداد گفت : عزیزدلم دوباره فرصت داریم ...

بغضم شکست زدم زیرگریه وگفتم : الهی بمیرم ، این بچه ازاولشم شانس نداشت .

پارسا اومد کنارم بغلم کرد، آروم روی موهامونوازش کرد گفت : غصه نخور عروسکم توفقط اراده کن جاش یه دونه برات می ذارم ! توبرای من ازهمه چیزمهمتری . دلم می خواد این موضوع روفراموش نکنی ... اگه خدا یه باربه ما بچه داده، پس بازم میده .

توآغوشش فرورفتم کمی که نوازشم کرد گفت : لطفا" نخواب بذاربرات سوپ بیارم بخوری .

- سوپ کی برام پخته !؟

پارسا : خودم پختم !

- جدی !؟ کسی چرا اینجا نیست ؟

پارسا : تا غروب همه بودن ، بهشون گفتم برن چون اطرافت باید سکوت مطلق باشه .به همه خیلی سخت گذشت وفکرکنم دیگه الان که خیالشون راحت شده بیهوش شدن.

- خودت چرا اصلاح نکردی ؟

تودلم گفتم : هرچند با ته ریشم خیلی نازنازی شدی !

پارسا : خانمی میگم سه شبانه روزه چشم روی هم نذاشتم تومیگی چرا اصلاح نکردم !؟

با لبخند نگاه کردم . یه چشمک خوشگل بهم زد وازاتاق خارج شد ... درسته بچه موازدست دادم ولی درمقابل ترس ودلهره ای که پشت سرگذاشتم هیچ بود . حالا توآشپونه م بودم وخطرازبیخ گوشم به خیرگذشته بود.خدایا شکر ت .

پارسا با یه ظرف سوپ وارد اتاق شد . چه قیافه ای داشت !

کمک کرد نشستم ، متکاروپشتم جابجا کرد... جای ضربهٔ سرروزیردلم وسیلی اون بی همه چیز بدجوردرد می کرد ولی سعی کردم به روی خودم نیارم . پارسا قاشق و پرکرد گرفت جلوی دهنم . به محض خوردن کم مونده بود همه روپس بدم ! توعمرم سوپ به اون بد مزگی نخورده بودم ! با بدبختی خودموکنترل کردم. نه نمک داشت نه آلبیمو.اصلا" یه طعم عجیب غریبی داشت ! سبزیهای درازوله شده. دیگه واقعا" داشتم بالا میوردم گفتم : مرسی سیرشدم میل ندارم !

با اخم گفت : یعنی چی میل نداری ، سه روزه هیچی نخوردی !

گفتم : باور کن نمی تونم بخورم .

سرشوتکون داد گفت : باشه عیبی نداره ، خودمم گرسنمه . حداقل خودم بخورمش .

قاشقوپرکرد گذاشت توی دهنش ... ازش چشم برنمی داشتم ومنتظرعکس العملش بودم . یه دفعه با چشمهای گرد شده زل زد به من ، دستشوگرفت جلوی دهنش ومثل فِشنگ ازاتاق دررفت .

داشتم می خندیدم که برگشت نشست لب تخت گفت : پارسا برات بمیره ، چطوری اون سه چهارقاشقو خوردی ؟!!!
خیلی بد بود هنوزم احساس تهوع دارم !

خنده م شدیدترشد گفتم : قبول کن آشپزخوبی نمی شی !

قیافه شوهمه ش جمع می کرد ! گفتم : چرااینطوری می کنی ؟!

پارسا : دست خودم نیست هرکاری می کنم مزه اون زهرماری ازدهنم نمیره !

- سبزیاش چرا اون مدلی بود ؟

پارسا : چه می دونم ازتوی یخچال برداشتم .

با دهان بازگفتم : سبزی خوردن ریختی توی سوپ ؟ تازه اونم خرد نکرده ؟!!

نیشش تا بنا گوش بازشد ... صدای زنگ آیفون اومد . پارسا بدون حرف رفت ولی تا برگرده نیم ساعتی شد ... یه سینی بزرگ روی دستش بود گذاشت روی تخت . توش یه ظرف سوپ وخورشت قیمه وجوجه کباب بود .

با تعجب گفتم : اینا ازکجا اومده ؟!

با خنده گفت : ازرستوران سنتی حاجی بابا ، همون سرخیابونیه !

خلاصه با خنده وشوخی غذا روخوردیم .انگارهردوازقحطی اومده بودیم . پا به پای پارسا تا آخرغذا روخوردم ! احساس آرامش عجیبی می کردم . درسته بچه م ازبین رفته بود ولی بعید می دونم با اون همه تشنج سالم به دنیا میومد ... پارسا سینی غذاها روهول داد عقب ، پتوروزد اونوراومد کنارم درازکشید ، ازخدا خواسته سرمو گذاشتم روی سینه ش . زیرلب گفتم : خدایا خوشبختی روازهیچ بنده ای دریغ نکن . پارسا آروم نوازشم می کرد صدای زمزمه ش درگوشم پیچید :

به نگاهی یارا

غم دل را بنشان

گل رویت بنما

درعوض جان بستان

همچو شمع سحری سوزم از این عشق نهان

بی تو یک دم ، ای جانِ جان ، دم نزنم در جهان

سرزیا نشناسم از شوق روی تو

سرفروگی آرم جز برابروی تو

نورچشم من

خاک کوی تو

هر شب ای مه من

دارم با تو سخن

کی به پایان می آید ، شب هجرانت یارم ؛ یک جلوه نما

پیش از آن کز غم آید ؛ جان برب ما

برشب من گرگذری ؛ همچو پیک سحری غم دل ببری

برشامم بتاب ، ای ماه شبیم ، از هجر رخت ، درتاب و تبیم ...

(شمع سحری ... سالار عقیلی)

پایان

(۴ تیر ۱۳۹۲)

« نیازم به تو » "مریم"

(ادامه لحظه های دلواپسی)